

بسم اللہ الرحمن الرحیم

www.romantops.com

بہترین رمان ہا

جانان | سحریاتو 69



این صدای پا که می آید ز دور افکند بر هستیم یکباره شور

میشناسم این صدای پای اوست طرز ره پیمودن زیبای اوست

بعضی وقتا با خودم میگم چقد زود گذشت اون روزایی که همه بچه بودیم دور هم جمع میشدیم و بازی میکردیم و توسر هم میزدیم. بذار واضح بگم خانواده پدری من یعنی عمو و دوتا عمه ها و دختر و پسر عموی بابا همه تو تهران زندگی میکنیم. ما 6 خانواده خیلی با هم صمیمی هستیم طوری که هر پنج شنبه همه جمع میشیم خونه یکی و هفته بعدم همینطور و این فرایند مسخره همینطور ادامه داره و البته تو طول هفته هم همدیگه رو میبینیم و کلا تو حلق همدیگه ایم. این هفته هم همگی خونه ما جمع منم عین کزت باید به مامان کمک کنم این باران ذلیل مرده که به بهونه دانشگاه با اون حامد گور به گور شده رفتن ددر. یکی نمیگه بابا این بچه خستست تازه کنکور داده ولش بابا حرفم بزنی میگن دختر خوب نیست انقد غر بزنه. کارا که تموم شد رفتم بالا که آماده شم. طبقه بالا اتاق من ماهان و باران و اتاق مامان و بابا بخاطر مسائل امنیتی پایین! ماهان داداش بزرگمه 26 سالشه و لیسانس نقشه کشی داره با نیماو شاهین به شرکت زدن و خیلی موفقن چون خیلی براش زحمت کشیدن. باران 22 سالشه ترم اخر زبان انگلیسیه و با پسر عممون حامد نامزد کرده و خودم جانان 18 سالمه امسال تازه کنکور دادم خدا خدا میکنم رشته مورد علاقم قبول شم این رشته رو به عشق عشقم انتخاب کردم. یه دوش تروتمیز گرفتمو یه جین مشکی به بلوز قرمز استین بلنوشال مشکی عطر زدم باصندلای . مشکی اومدم پایین که دیدم بله این باران خانم تشریف آوردن

به باران خانم تو اسمونا دنبالتون میگشتیم رو کاناپه خونمون پیداتون کردیم-

باران. وای نگو جانان انقد خستم از کت و کول افتادم

. نگو مادر خسته شدی سرت گیج رفت بسکه تاب خوردین تو خیابونا-

. اومدم یه چی دیگه بش بگم که این عقده های درونیم بزنه بیرون که فرار کرد رفت بالا. شانسن آورد. پرو

باران دختر خوبیه ولی من با ماهان راحت ترم. داداشم خوشتیپ و جذابه خاطر خواهم زیاد داره. بارانم صورتش ناز و قشنگه. چشمای کشیده عسلی داره و بیشتر شکل مامانه. حامدم عاشق باران شد بسکه ابجیم نانازه

اما خودم جانان خانم صورت کشیده سفید و لب و بینی کوچیک چشم های نه درشت و نه ریز قهوهای سوخته و موهای بلند و حالت دار خرمایی. همین یه چهره معمولی ولی دلنشین و به قول نیما معصوم. قدم متوسط و لاغر. رفتم تو حیاط و رو تاب نشسته بودم و منتظر مهمونا که زنگ و زدن

بله این یعنی الان قوم تاتار با خانواده محترم پشت درن . کلا ماها عادت داشتیم هر هفته خونه هرکی بریم هماهنگ کنیم با هم بریم که طرف سنکوب کنه همچین خونوادهای هستیم ما اول از همه این شاهین دیلاق اومد تو پسر عمو نویده 26 ساله اونم نقشه کشی خونده . کلا این خانواده حسودن . شاهین خیلی شوخ و بذله گو واسم مثل ماهان عزیزه

شاهین_چطوری فسقل

فسقل عمته_

. بپهوه شاهین پشت سرمو نگاه کردو گفت _ا سلام عمه چه زود اومدین

. منومیگی عین فنر با ترس پریدم عقب ولی دیدم عمو و زن عمو شیما دارن میان

برگشتم سمتشو گفتم_شاهین خیلی ... نداشت حرفمو بزخم سریع پرید بین حرفامو گفت

.خانمی خودم خوشگل کردی گفته باشمامن فعلا امدگی ازدواج ندارما

. شاهین جان ترودخدا بیا منو بگیر من رو دست بابام موندم-

شاهین_حالا بذار فکرامو بکنم ببینم چی میشه .اینو گفت و پرید داخل .پسره پرودیوونه است همیشه ابجی کوچیکه صدام میکنه .اونوقت از این چرت و پرتا میگه همه هم به حرفاش عادت کردن بجز نیما

بعد از حال و احوال با عمو و زن عمو و شیما خواهر شاهین که یه دختره ریزه میزه مهربونه و اصلا هم به داداشش نبرده نوبت عمه هدی رسید شوهرشو چند سال پیش توی تصادف از دست داده بود با دوتا پسرانش حمید و حامد اومدن خداروشکر اینا دیگه نقشه کشی نخوندن و تو کار ازاد بودن پسرای مهربون و غیرتی بودن .کلا پسرای فامیل ما غیرت خرکی داشتن

خانواده بعدی عمه هدیه واون شوهر شکم گندش بود هرچا میرفت اول شکمه میرفت دو ساعت بعد خودش میومد .سینا پسرش بود . لاغر و قد متوسط بود و صورتش بور بود به دل نمینشست ولی مهربون بود. مینا هم خواهرش سبزه بود و ساکت و تو دار

تموم نمیشن این فک فامیلای ما .بعدی نوبت دختر عمو بابا بود که ما عمه مریم صداس میزدیم

عمه مریم و شوهرش یه دختر و یه پسر دارن .سروین و شروین .سروین چشمای سبز و خوشرنگی داره والبته اندام زیبایی ولی تا دلت بخواد مغرور و بد اخلاقه اونم مثل داداشش پزشکی میخونه .برعکس شروین یه پارچه اقا مهربون خوش اخلاق ساکت و البته

قابل احترام با 28 سال سن متخصص زیبایی و جراح پلاستیکه و شنیدم بورسیه المان داره ولی واسه رفتن دو دله. شروین قد بلنده و بیشتر جذابه تا خوشگل. هیکلش هم حرف نداره. گفته بودم فامیلای ما حسودن همه پسرای فامیل

تا دیدن ماهان رفت بدنسازی همه دنبالش رفتن الان همشون خوش هیکلن و استایلشون حرف نداره شروین هم یکیشون. و اما آخرین خانواده پسر عموی بابا عمو محمود و خانمش راحله جون بودن. اونا هم یه دختر و پسر دارن نگار و نیما. نگار 23 سالشه و نقاشی خونده و حتی نمایشگاه هم با چند تا از دوستاش با همدیگه زدن. پوست گندمی داره با اون چشمای درشت و عسلی اش و مژه های بلندش منو یاد گربه های اشرافی میندازه نازی پیشی خودمه. نیما 28 سالشه فوق لیسانس عمران عمران و خیلی خوشگل و جذاب. پوست روشن و چشم و ابروی مشکی و موهای مشکی خوش حالت و رو به بالا. لب و بینی خوش فرم و یه ته ریش کمرنگ که همیشه تنگ صورتنشه. نیما واقعا جذابه

ما بچه ها با هم خیلی صمیمی و نداریم ولی رابطه من و نیما خیلی نزدیکه. احساس میکنم فقط اونه که حرف منو میفهمه اونم همیشه از حرف هاش و هدف هاش و درد دل هاش پیش من حرف میزنه. روی من خیلی حساسه به غیرت و تعصب و خاصی نسبت به من داره که حتی به نگار هم نداره. شاید همین رفتار هاش منو به آینده و احساسم پایبند و امیدوار کرد

از اون روزی که خودمو شناختم فهمیدم بهش علاقه دارم یه علاقه شدید قلبی که حتی بعضی شبها خوابمو میدیدم اوایل میگفتم خب حتما به خاطر اینکه همیشه همدیگه رو میبینیم بهش عادت کردم ولی وقتی یه مدت رفتیم شهرستان زادگاه مامان فهمیدم نه از دوریش دارم دق میکنم کل سفر غر زدم و سفر و به همه تلخ کردم. بعدش گفتم شاید عشق نوجوونیه و از سرم میپره ولی تا الان که 4 سال گذشته روز به روز این حس داره پر رنگتر و و دوریش برام سخت تر میشه

همیشه دوست داشتم یه جوری میفهمید که چقد دوش دارم و برام مهمه ولی اینم مطمئن بودم که غرور دخترنم هیچ وقت بهم همچین اجازه ای نمیده که اول من پیش قدم بشم

.... با خودم میگفتم وقتی از بین این همه دختر نیما با من راحت تره پس حتما اونم به من یه حسی داره ولی

این هفته همه خونه عمو محمود دعوت بودیم. بعد از اینکه شام خوردیم همه بچه ها رفتیم تو حیاط دور صندلیای دور استخر نشستیم. من یه جین مشکی و بلوز سفید و شال مشکی پوشیده بودم. کلا توی این خانواده فقط و فقط من بودم که حجاب داشتم و همیشه پوشیده بودم حتی مامانم حجاب نداشت همشون جلوی همدیگه خیلی راحت میگشتن و لباسای باز میپوشیدن ولی من عقیده خودم و داشتم فقط من بودم که نماز و روزم همیشه بجا بود. همه اینا رو هم مدیون بهترین دوستم پونه بودم وگرنه تو این خانواده کی از این چیزا سرش میشد. نیما همیشه عاشق این بود براش چادر نماز سر کنم و بشینم پای سجاده و قران بخونم

اهل دوست پسر و لادو ترکوندن و لاس زدن نبودم. دختر بی احساسی نبودم ولی عشق و احساس رو تو این چیزا نمیدیدم. بخاطر همین چیزا بود که نیما همیشه میگفت تو برام با همه دخترا فرق داری. همین تنها جمله قشنگ و شاید تا حدی عاشقانه نیما همین بود

همه کنار هم نشسته بودیمو سر و صدا راه افتاده بود هرکی هرکی بود. شیما کنار من نشسته بود بلند شد که بره پیش مینا که نیما جاشو گرفت. وای این قلب من هنوز عادت نکرده تا نیما رو میبینم میره رو دور تند

نیما_جانان

بله_

. نیما_چیزه می خواستم راجب یه موضوعی باهات حرف بزنم

... وای خدا یعنی چی میخواد بگه نکنه

بگو میشنوم_

.نیما_چیزه خب راستش میدونی من ...ببینم میتونیم فردا همدیگه رو ببینیم اینجا نمیتونم بگم

. باشه مشکلی نیست فقط اتفاقی افتاده؟ نیما_نه بابا چه اتفاقی خیالت تخت فقط فردا پارک جمشیدیه ساعت 11 خوبه_

.باشه حتما_

خدایا یعنی چی می خواد بگه چرا من یهو دلشوره گرفتم. انقد تو فکر بودم که با صدای شاهین به خودم اومدم

شاهین_خانمی من چشه؟

.اخم کردم و گفتم _انقد به من نگو خانمی بدم میاد من خانم تو نیستم

.بوضوح اخم های نیما رو دیدم هنوز عادت نکرده بود به شوخی های شاهین

.یهو ماهان گفت _شاهین به ابجی ما نگو خانمی بگو اقایبی

. اقاییشو به جور کشید و گفت کل بچه ها ترکیدن از خنده

ا ممد جون شما هم اینجایی؟_

. ماهان اسمش محمد ماهان بود نذرش بود بدش میومد کسی محمودو بگه ممد منم از لجش میگفتم

اخم کردو گفت_ صد دفعه نگفتم نگو ممد؟

. صدای خنده بچه ها بود که کل حیاط رو برده بود

دیشب تا صبح از استرس نخوابیدم اون یه ذره هم همش کابوس بود .صبح زود پاشدم دوش اب سرد گرفتم که پف چشمام بخوابه نفهمیدم چی پوشیدم بسکه استرس داشتم .به خودم که اومدم زیر الاچیق های توی پارک منتظر نیما بودم که اومد مثل همیشه خوشتیپ.جین مشکی بلوز سورمه ای تنگ که اولین دکمه اش هم باز بود و زنجیر نقره الله رو که خودم واسه تولد دو سال پیش واسش خریده بودم گردنش بود هیچ وقت از خودش جداش نمیکرد .نیما واقعا جذاب بود .این یه واقعیت بود که اون از من خیلی سر بود

نیما_سلام جانان خانم خوبی؟

مرسی تو خوبی ؟_

نیما-تو که خوب باشی منم خوبم .دیر که نکردم؟

.وای خدا کیلو کیلو قند تو دلم اب شد .لبخند زدمو گفتم_همش ده دقیقه

.نیما_ببخش تو ترافیک بودم .دیر شد

نمی خوای بگی منو واسه چی احضار کردی؟_

نیما به نیمچه لبخندی زد و گفت _میخوام برام واسطه شی

متعجب نگاش کردم که گفت _اینطوری نگاه نکن توضیح میدم .ببین من خب چیزه راسیانتش

چند وقت پیش رفتم به شرکتی واسه بستن یه قراردادکه اونجا یه یه دختر یو دیدم جانان باورت همیشه محشره زیبا ناز مهربون .اونجا منشیه خیلی جذابه .خب من ازش خیلی خوشم اومده با خودش هم حرف زد ولی میدونی توکه مامانو میشناسی راضی بشو نیست اخه خونواده خیلی جالبی نداره واسه من مهم نیست من خودش رو میخوام جانان میخوام بری باهش حرف بزنی و ازش برام وقت بگیر یی .اخه یه خواستگار دیگه هم داره خیلی پیله است نمیدونم چکار کنم .کمکم میکنی؟

حاضرم قسم بخورم که نصف بیشتر حرفاشو نشنیدم یه بغض گنده تو گلوم بود نمیداشت نفس بکشم .لعنتی پس دلشوره هام واقعی بود .خدایا عشق من مرد من مرد رویاهام رویروم ایستاده از من میخواد که براش چکار کنم ؟برم برای عشقم از عشقش وقت بگیرم .چرا اینجوری شد .خدایا تحملش رو ندارم چرا اینجوری شد چقد سخته .فکر نمیکنم هیچکس تا حالا تو موقعیت من قرار گرفته باشه .چی باید بهش میگفتم اگه دهنمو باز میکردم اون بغض لعنتی میترکید و من اینو نمیخواستم .فقط تونستم سرمو تکون بدم یعنی باشه .بلند شدم یه نفس عمیق کشیدم و پشتم رو بهش کردم صورتم مجاله شد از غم از شکستی که تموم وجودم رو گرفته بود .نیما هم بلند شد و پشت سرم ایستاد و گفت _پس باهش یه قرار میذارم بهت خبر میدم.فقط تونستم بگم _ادرسو برام اس کن من دیرم شده .خدافظ.و رفتم

زدم از اون پارک لعنتی بیرون و بغضم ترکیب .گریه کردم واسه بدبختی خودم .هیچوقت فکر نمیکردم قراره همچین چیزایی بشنوم کاشکی تو بی خبری میموندم .رسیدم خونه خدارو شکر مامان هنوز نیومده بود .چیپدم تو اتاقم .حرفای نیما رو اعصابم بود .حالم خراب بود ضبطو روشن کردم یه اهنگ غمگینو دوباره گریه

نیما برام ادرس رو فرستاده بود و گفت که امروز برم دیدن عشقش .خیلی مسخرست که دارم این کارو میکنم.ولی مگه من عاشق نیستم مگه یه عاشق غیر از خوشبختی عشقش چیز دیگه ای میخواد .غیر از اینکه ببینم اون خوشحاله شاد میخنده از ته دل و در کنار کسی زندگی میکنه که عاشقش و دوستش داره .شاید حرفام شعار باشه ولی تا یه عاشق واقعی نباشی نمیتونی احساس منو درک کنی.منم نیما رو دوست دارم دوست دارم کاری کنم که خوشبخت شه بذار حداقل اون به عشقش برسه .خیلی برام سخته ولی دعا میکنم هیچکس تو موقعیت من قرار نگیره .امروز بدترین روز زندگی من بود.پاهام اصلا نمیگشاه.بزور دارم راه میرم هی خدا خدا میکنم سر راه تصادف کنم نرسم به اون شرکت کوفتی ولی الان درست رویروی نمای شیشه ای شرکتیم..با اکراه وارد شدم.سوار اسانسور شدمو طبقه 3 ایستادم وارد شرکت شدم یه شرکت خلوت و سوت و کور .روبروی میز منشی قرار گرفتم ولی کسی نبود.یه دو سه دقیقه ایستادم که صدای خنده و قهقهه های مستانه زنونه ای رو شنیدم.که از اتاق مدیریت میومد.بعد از 5 دقیقه بالاخره در اتاق مدیر باز شده و یه دختر جوان اومد بیرون به من رسید و گفت امرتون .اروم با یه صدای مرتعش گفتم با خانم معینی کار داشتیم. یه نگاه باشک بهم انداختو گفت خورم هستم .خیره شدم بهش.چشمای درشت ابی تیره اش با مژه های بلندش خیلی تو چشم بود و میشه گفت تنها چیزی که مال خودش بود همینا بود .لبای پروتزر شده دماغ عملی ابرو ها نتو شده و گونه های کاشته ازش یه دختر کارخونه ای ساخته بود.ازش بدم میومد حس خوبی نسبت بهش نداشتم شاید چون اونو رقیب خودم میدونستم ولی خب خوشم نمیومد ازش

مهشید_ نمی خواهید بگید بامن چکار داشتید؟

. چشم از تیپ ضایعش گرفتمو گفتم_ از طرف آقای کیانی اومدم. نیما کیانی

.یکم خودشو جمع و جور کرد و گفت_ پس تو باید جانان باشی

.نشستم روی صندلی کنارشو گفتم_اره من جانانم

.مهشید_ورد زیون نیما همیشه اسم تو

سرمو انداختم پایینو به نفس عمیق کشیدم که ارو شم که صدام نلرزه ولی خیلی موفق نبودم.سرمو اوردم بالا گفتم_ لطف داره. راسیانش
. من واسه کار دیگه ای اینجا هستم

.خیلی گفتن این حرفا برام سخت بود ولی باید میگفتمو خودمو راحت میکردم

نیما به تو علاقه داره .اون..اونطوریکه میگفت یه دل نه صد دل عاشقت شده.اون پسر فوق العاده ایه از من خواست که بات_
صحبت کنم.میدونی راضی کردن راحله جون یکم سخته ولی نیما بخاطر تو این کار و میکنه .بهش زمان بده اگه توهم واقعا دوستش
داری ارومش کن و بهش وقت بده اون خوشبختت میکنه

.چند لحظه هر دومون ساکت بودیم ومن دوباره گفتم_ نیما ارزشش رو داره .اون ارزوی هر دختریه

تیز نگام کردو گفت_ حتی تو؟

یه لبخند مصنوعی زدمو گفتم اون تورو انتخاب کرده.ماها همیشه انتخاب میشیم

.مهشید یه نفس عمیق کشیدو گفت_ با اینکه راضی کردن خونوادم سخته ولی بخاطر نیما باشه

.یه حس بدی نسبت به حرفاش داشتم بلند شدمو گفتم_ براتون ارزوی خوشبختی میکنم.خدافظ

.وقتی از در شرکت زدم بیرون به نفس عمیق کشیدم .چقدر نفس کشیدن اونجا سخت بود

سخت بود کنار او مدن با این موضوع. نمیگم باهش کنار او دم چون نمیتونم از کسی که 4 سال تمام فکر و ذکر بود و همه کارامو به عشق اون میکردم دل بکنم. 2 ماه از اون روزیکه رفتمو با مهشید حرف زدیم میگذره. دیگه اون دختر شادو بذله گو نیستیم. همیشه یه غم بزرگ رو دلم سنگینی میکنه. تا میام یکم شادباشمو بخندم یادنیما و مهشید و حرفای عاشقونه ایکه نیما نثار مهشید میکرد میفتم و اتیش میگیرم. فراموش کردنش سخته پس باید باهش کنار بیام. بدبختیه قضیه هم اینجاست آگه میخواستم فراموششم کنم نمیشه. چون ماها هر هفته همدیگرو میبینیم و حتما قراره تو این دور همی ها مهشید هم باشه. تو این چند وقت تو هیچ مهمونی شرکت نکردم. نمیخوام دیگه نیما رو ببینم از ش کینه عجیبی به دلمه ولی مطمئنم وقتی ببینمش حاضرم جونم واسش بدم. عاشقی واقعا مسخرست

تنها خبر خوشحال کنندهای که تو این 2 ماه شنیدم قبولی م توی رشته مورد علاقم بودتوی تهران و مهمتر از اون حضور پونه بهترین و صمیمی ترین دوستمه پونه از همه چیز خبر داره. از عشق من به نیما از عشق نیما به مهشیدو خلاصه تو همه بدبختیام باهام شریکه. فقط دو نفرن که از منو احساس خبر دارن یکی پونه و اونیکی دفتر خاطر اتمه. همیشه و همه جا باهامه همیشه بهترینو بدترین اتفاقات زندگیمو توش ثبت کردم. این خاطره نویسی رو هم مدیون نیما از وقتی که فهمیدم عاشق شدم شروع کردم به خاطره نویسی. یه جورایی بهش وابستم

با پونه رفتیم ثبت نام کردیمو کارای انتخاب واحد رو انجام دادیم از هفته دیگه کلاس شروع میشه. خسته از دانشگاه او دم خونه که دیدم مامان داره با تلفن حرف میزنه و ناراحته و داره هی طرفو دلدار میده بعد از اینکه قطع کرد رفت پیششو گفتم

سلام مامان کی بود؟

مامان سلام مادر کی اومدی ثبت نام کردی؟

اره ثبت نام کردم میگم کی بود؟

مامان دوباره رفت تو خودشو گفت هیچی راحله بود طفلی چقد ناراحت بودمیگفت نیما عاشق یه دختره شده و پيله کرده من اینو میخوام حالا دختره باباش معتاد مامانه طلاق گرفته رفته با شوهر جدیدش خارج برادره هم از این لاتای کفتر باز محل که هیشکی از دستش اسایش نداره

راحله طفلی خیلی ناراحت بود. میگم جانان نکنه ماهان بخواد از این بی ابرویا سرمون بیاره؟

دوباره اون بغض لعنتی نشست تو گلوم و جلوی نفس کشیدنمو گرفته بود. از اینکه میدیدم نیما واسه خاطر اون دختره داره خودشو به اب و اتیش میزنه داشتم دیوونه میشدم. کاشکی این روزای لعنتی تموم بشه کاشکی اینا همش یه خواب بد باشه. روزام داره باغم... میگذره با حسرت با حسرتام نمیتونم کنار بیام یعنی نمیخوام کنار بیام. این زندگیو نمیخوام این گذر شب و روز رو نمیخوام

امروز اولین روز دانشگاهمه. همیشه فکر میکردم بهترینو هیجان انگیزترین قسمت زندگیم امروز باشه ولی با این اتفاق فقط میخوام برم سر کلاسا که گذر زمان واز دست بدم که به هیچی فکر نکنم. باپونه کلاسمونو پیدا کردیم بیچاره پونه چقد خوشحاله الکی جو میده که منم سر شوق بیاره ولی من بدون نیما ذوق و شوق میخوام چکار. سر اولین کلاس که رفتم فقط 5 دقیقه اول حواسم به کلاس بود. دیگه تا اخرش تو هپروت بودم و هیچی نفهمیدم

یه هفته از شروع کلاسا میگذشت و پونه امروز کار داشتنو پدram داداشش زودتر اومد دنبالش و رفت. داشتم از در دانشگاه میزدم بیرون که دیدم یکی هی میگه خانم خانم. محل ندادم این همه خانم اینجا هست که یه دفعه کولم کشیده شد برگشتم دیدم یه پسره روبروم. ایستاده داره عین چی تندتند نفس میکشه بیچاره پس با من بوده چقدم من تند اومدم این به من نرسیده

. پسره_ خانم دوساعته دارم صداتون میزنم

ببخشید متوجه نشدم_

. یه دسته برگه که تو دستش بود داد دستمو گفتم_ از کیفتون افتاد

وای راست میگه برگه های خودمه از دستش گرفتم عینک افتابیمو دراوردموسرمو گرفتم بالاو گفتم_ ممنون اقا لطف کردیدمثل اینکه زیپ کیفم باز مونده بود

که دیدم اقا زل زده بهم. یه سرفه کردم که به خودش اومدویه لبخند زدودستشو اوردجلو گفتم_ خواهش میکنم. من احتشام هستم علیرضا احتشام. وشما؟

بچه پرو ببین چه زود پسر خاله شد میگن نباید به پسر جماعت رو دادا. بشین بات دست بدم. یه اخم بهش کردم و گفتم_ لزومی نمیبینم شناسنامه بدم. ممنون از لطفتون

. بچه پرو. اومدم خونه از خستگی داشتم میمردم ماشین هم بزور گیرم اومد. باباهم که برام ماشین نمیخره میگه فعلا زوده

وقتی رسیدم مامان تنها خونه بودو تو اشپزخونه بود از همون جا بش یه سلام کردم و رفتم بالا لباسامو عوض کردم دستورومو شستم_ اومدم تو اشپزخونه پشت میز نشستم و گفتم

. مامان فقط غذا تروخدا

مامان واسم غذا آورد و خودم تنهایی خوردم مامان وایمیستاد با بابا میخورد

باباهم که کارخونه بودو ماهانم که شرکت بود .بارانم که مشغول خریدای عروسیش بود

داشتم تندتند غذا میخوردم که مامان گفت جانان توهم با باران برو خریداتو انجام بده .بادهن پرگفتم خریدچی؟که مامان گفت هم عروسی باران و هم نامزدی نیما

غذا پرید توگلم به سرفه افتادم سرخ شدم نفسم داشت بند میومد مشت ها مامان میخورد تو کمرمو اب ریخت تو حلقم. بهتر شدم .پس تموم شد

اومد اون روزی که ازش میترسیدم

مامان_خوبی مامان همش مال خودته عجلت چیه؟

مامان چی میدونست تو قلب ته تغاریش چی میگذره.اروم گفتم _راحله جون راضی شد؟

مامان سرگرم کاراش شدو گفت _اره مثل اینکه نیما چند روزی از خونه زده بود بیرون و مثلا قهر کرده بود راحله رو هم که . میشناسی طاقت دوری نیما رو نداره راضی شد ولی طفلی هنوزم ناراحته

. دیگه دست به غدام نزدم پاشدم اومدم بالا تو اتاقم درو بستمو همون پشت در نشستم رو زمین

همه امیدم به راحله جون بود که راضی نشه و نیما بخاطر علاقه ای که به مامانش داره نه رو حرفش نیاره ولی مثل اینکه خیلی عاشقه

خدایا این چه سرنوشتیه که من دارم.اشکام اروم و بی صدا رو گونه هام روون بودن احساس میکردم تو اوج جوونی زندگی برام پوچ و بی معنی شده. اخه معنای زندگی من نیما بود خدایا چرا نمیتونم فراموشش کنم چرا نمیتونم با این غم کنار بیام چرا اونو نمیفرستم به گوشه قلبمو و خاطر اتشو فراموش نمیکنم خدایا چرا من انقد ضعیفم. اون لحظه فقط این جمله تو سرم چرخ میخورد

...چقدر سخته گل ارزوهاتو تو باغ دیگری ببینی و هزار بار تو خودت بشکنی و زیر لب بگی گل من باغچه نو مبارک

سلام برویج بچه ها از رمان تا اینجا خوشتون اومده. راستش من اینجا تازه عضو شدم نمیدونم چه جوری لینک نقد بذارم. آگه :-2-08-
:-نظری راجب رمان دارید یا حتی پیشنهاد واسم پیام بذارید. مرسی :-2-16

بالاخره اون روز شوم رسید روزیکه قراره عشقمو ازم بگیرن. جشن نامزدی نیما و مهشید تو خونه باغ عمو محمود برگزار شد. چقد مهمان چقد بریز بباش. عمرا دختره تو خوابش هم نمیدید همچین روزایی رو. از فامیلای اونا غیر از چند تا دختر عمه و پسر عمو دوست و درو همسایه کسه دیگه ای نیومه بود همشونم تپپاشون و اخلاقتاشون عین خود مهشید مزخرف و چرتن. یه مشت ادم سیریش و نجسب اه من حالم بهم خورد از شون

نشسته بودم رو صندلیو به مهمونا نگاه میکردم هنوز نیما و این دختره نیومه بودن که احساس کردم یکی نشست کنارم. برگشتم دیدم سروینه. یه دکلمه مشکی ناز پوشیده بود که بلندیش تا بالای زانوش بود و یه جفت چکمه بلندو براق که تا روزانوش بود پوشیده بود. موهاشو بلوند کرده بود با ارایش مشکی و طلایی واقعا محشر شده بود ولی پشت این همه بزک دوزک صورتش خیلی غمگین بود. نگاهش کردم گفتم خوبی سروینه؟

همین طور که خیره داشت یه جارو نگاه میکرد گفت_ نه اصلا

وا سروینه چشمه اون اصلا عادت نداشت زیاد حرف بزنه چه برسه به الان که انگار دوست داره درد دل کنه. نگران شدم گفتم_ مشکلی پیش اومده؟ از چیزی ناراحتی؟

سروینه_ اون لیاقت عشق منو نداشت

دیگه واقعا داشتم هنگ میکردم. سروینه و عاشقی محال بود

کی؟_

سروینه_ نیما

دیگه واقعا هنگ کردم یعنی سروینه عاشق نیما بود. که خودش به حرف اومد

سروینه_ اون یه اشغاله لیاقت منو نداشت خیلی سعی کردم بهش بفهمونم که دوستش دارم ولی نفهمید. اول فکر کردم اون تورو دوست داره چون همیشه با تو بود واسه همین از ت بدم میومد. ولی وقتی دیدم دست رو یکی دیگه گذاشت فهمیدم تو هم گول حرفاشو خوردی. جانان تو هم دوستش داشتی؟

وای خدا یعنی انقد تابلو بودم. یعنی حالا همه دارن بهم میخندن. سروین چی گفت؟ گفت دوش داشتی یعنی دیگه الان ندارم یعنی دیگه سروین نیما رو دوست نداره؟ پس اخه اون چه جور عاشقیه مگه میتونم دوش نداشته باشم. مگه میتونم فراموش کنم. نمیخوام که از یادم بره. نفهمیدم سروین کی رفت ولی با صدای جیغ و کل به خودم اومدم. خدایا دامادی به خوش تویی و زیبایی نیما ندیده بودم ولی اخه مگه امشب دامادیشه که انقد شکل داماداشده

به جرات میتونم بگم مهشید واقعا زیبا شده بود. یه پیراهنه تو گردنی قرمز جیغ که تا کمر تنگ بودو از اونجا به بعد گشاد میشد و . جنس لخت لباسش تو هر حرکتش چاک های بلندش رو نشون میداد. ارایش قرمز هم رو صورتش حسابی خوابیده بود

نگام رو صورت نیما و مهشید بود چقد خوشحال بودن چقد در کنار هم شادن. بغض تو گلم نشست. همه تصاویر اطرافمو محو و مه بود. فقط نیما بودوبس. نه صدایی نه مزاحمی فقط نیما. اشک تو چشم حلقه بسته بود من اونو میدیدم ولی اون منو... هی اگه قرار به دیدن بود باید زودتر از اینا میدید. سعی کردم ابرو داری کنم نفهمیدم اون همه مه یه هو چه طور محو شد رفتم کنار پنجره های بلند تو سالن نیاز به هوا داشتم واسه نفس کشیدن. واسه امشب یه کت دامن مشکی با ساپورت مشکی و شال مشکی پوشیده بودم هرچی فکر کردم دیدم واسه امشب فقط میتونم مشکی بپوشم امشب شب عزای منه. موهای لخت شدم از زیر شال زده بود بیرون

ولی من توجهی بهشون نداشتم. داشتم بیرونو نگاه میکردم و به این فکر میکردم چقد جون ساختم که تا الان زنده موندم. برگشتمو تکیمو زدم به پنجره. خدایا چقد سخته وقتی میبینم دستاشون تو دست همدیگست وقتی صدای خنده هاشونو میشنوم وقتی دستای حلقه شده نیما رو دور کمر مهشید میبینم وقتی بوسه نیما رو رو گونه های مهشید میبینم. خدایا میخوام آتیش بگیرم. سوختم. دیگه نتونستم واسه ننگه داشتن این اشکای لعنتی کاری بکنم

خودم له شدم تا تو غمگین نشی

شکستم که هیچوقت دلت نشکنه

تو هر جای هستی فقط شاد باش

که این آخرین ارزوی منه

خودم له شدم تا نبینم چشات

شب و نیمه شب داره گریون میشه

میتونم تحمل کنم خوبه من

با لبخند تو دوری اسون میشه

تو گفתי یکی عاشق و بیقرار

یکی مثل من چشم براه تو هست

خودم از تو خواستم بری پیش اون

تو رفتی غریبانه بغضم شکست

نمیخوام بره مهرت از قلب من

نمیخوام بره مهرت از یاد من

واسه اینکه دلتنگ چشمات نشم

یه وقتایی به خواب من سر بزن

خدایا انقد عذابم نده. کم کشیدم بیشتر از این طاقت ندارم. خدایا واقعا سهم من این بود. یه عشق نا فرجام چند ساله که الان باید تو حسرت داشتنتش بسوزم.

رفتم تو حیاط طاقت اونجاموندن و نداشتم. تک و توک تو حیاط بودن.

داشتم واسه خودم قدم میزدم و تو حال و هوای خودم بودم که احساس کردم یکی باهام همقدم شد. برگشتم دیدم شروین. اصلا از حضورش نه تعجب کردم و نه ناراحت شدم. همیشه وقتایی که خیلی ناراحت بودم سر میرسید. حضورش اروم میکرد. از نظر من شروین یه مرد باشخصیت و مهربون و اقااست. بروم لبخند زدو گفت _چی خانم مهندس مارو انقد دلخور کرده؟

دلخور نیستم_

شروین_ پس چرا خوشحال نیستی . تو که از همه ما به نیما نزدیکتر بودی چرا حتی نرفتی بهش تبریک بگی؟

وای خدا این چه تیزه حواسش به همه هست نکنه اشکام دیده . مثل اینکه فکرمو خوند چون سریع گفت_ حواسم فقط به تو بود

لبخند کج و کوله زدمو گفتم_ نه فقط یکم سرم درد میکرد

شروین_ مسکن میخوای؟

نه آقای دکتر ممنون خوب میشم_

شروین یه نگاه به لباسام کرد و گفت_ مثل همیشه ساده و شیک . میدونی جانان تو با همه دخترای اطراف من فرق داری . تو دختر خوب و مهربون و زیبا و البته نجیبی هستی

. خدایا چقد دوست داشتم این حرفارو نیما بهم بگه

نگاهش کردم و گفتم_ اغراق میکنید آقای دکتر

ولی اون با همون نگاه مهربونش زل زد تو چشمام و گفت_ تو ارزوی هر پسری هستی

تعجب کردم یه جوری حرف میزد منو شروین تا حالا با هم از این حرفا نداشتیم

امشب زیادی داری ازم تعریف میکنی شروین یه وقت دیدی بد عادت شدما_

تا اومد حرف بزنه شاهین از اون ور باغ داد زد بچه ها بدوید میخوان شام بدن کشتنمون از گشنگی بدوید این قومی که من دیدم تا 5 دقیقه دیگه اگه نرسید همه چیو جارو میکننا

با هم به سمت شاهین رفتیم اخرم سر از حرفاش در نیووردم. بعد از شام که هیچیم از گلوم پایین نرفت رفتم که به نیما تبریک بگم با تردید قدم بر میداشتم پاهام میلزید. ایستادم یه نفس عمیق کشیدمو دوباره راه افتادم

اروم رفتم و روبروش ایستادم. سرشو آورد بالا یه نگاه خیره و طولانی بهم انداخت. مثل اینکه تو این دنیا نبود. یهو به خودش اومد و یه لبخند و یه اخم ظریف زدو گفت_ الان باید بیای؟

ببخشید خواستم یکم اینجا خلوت شه. بهت تبریک میگم. امیدوارم خوشبخت شی_

اینارو با بغض و صدایی که از بغض گلوم میلرزید گفتم مطمئنم اشک تو چشم جمع شد چون نیما با تعجب نگاه کرد. همون موقع مهشید که داشت با یکی از دوستاش حرف میزد اومدو دستشو دور بازوی نیما انداخت و روبه من گفت_ خوبی عزیزم

چشماش یه حالتی داشت مٹ این بود که میخواد بگه دیدی بالاخره من بردم و نیما رو مال خودم کردم. ولی اخه مگه من واسه بدست آوردنش جنگیدم من که خودم نیما رو دو دستی تقدیمش کردم من واسه خوشبختی نیما این کارو کردم. چقد من بدبختم

یه لبخند تابلو زدمو گفتم_ تبریک میگم. امیدوارم کاری کنی که نیما رو همیشه خندون ببینم

اینو گفتم و سریع برگشتم. اگه به ثانیه فقط به ثانیه دیگه اونجا میموندم میزدم زیر گریه. سریع

رفتم تو رختکن و مانتو پوشیدمو شالمو بایه شال ضخیم تر عوض کردم اومدم بیرون. مامانو دیدمو گفتم_ مامان من سرم درد میکنه. میرم خونه

. مامان_ وا مامان زشته کجا میخوای بری یکی دو ساعته دیگه با هم میریم

. عصبی گفتم_ مامان من میگم حالم خوش نیست تو میگی یکی دو ساعت دیگه میریم. من رفتم

از پشت سرم داد زد با چی میری؟ منم همونجوری گفتم_ اژانس گرفتم

اومدم دم در داشتم زنگ میزدم که یه ماشین بفرستن که شروین سر رسید و گفت_ ا دارید میرید چه زود؟

نه من میخوام برم سرم داره میترکه_

شروین با یه نگاه جدی گفت_ سوار شو میرسونمت

مخالفتی نکردم یعنی از خدامم بود کی حوصله تاکسی رو داشت

. خدایا چرا صبح همیشه چرا این شب لعنتی تموم همیشه خدایا دیگه نمیکشم خستم

.چقدر ممنون شروین بودم که تو ماشین با دیدن حالم هیچ حرفی نزد و گذاشت اروم شم شروین واقعا قابل احترامه

اصلا دوست ندارم به امشب و لحظات سختی که بم گذشت فکر کنم یا حتی توی دفترم بنویسمشون ولی نمیتونم بایدبه یکی بگم که یکم خالی شم .قول دادم که بدترین خاطر اتمم ثبت کنم. خدایا بد سرنوشتی رو برام انتخاب کردی

.اه اینکه دوباره پیداش شد حالا به یه بهونه ای میخواد سر حرف و باز کنه پونه ترو خدا بیا دور بزیم برگردیم_

پونه دستشو از تو دستم درآوردو گفت_ هی تو چته دلتم بخواد پسر به این خوبی از کجا پیدا میکنی؟خره تیشم خوبه که.و شروع کرد خندیدن

هر هر هر .ببند نیشتو. خرم عمته.اگه خوشت اومه برا خودت ما نخواستیم .بابا هر دفعه که حرف میزنه میخواد یه اطلاعاتی _ چیزی از زیر زیون من بکشه یکی نیست بش بگه بابا از من خوشت اومه برو دره خونمون تحقیق کن نه از خودم

پونه خندشو خوردو مشکوک نگام کردو گفت_ کلک نکنه تو هم اره؟

دوباره یاد بدبختیام افتادم و گفتم _مگه ادم تو عمرش چند بار عاشق میشه؟

بعد دیدم وای دوباره پونه رو ناراحت کردم چون خیلی دلنازک بود. سریع گفتم _خب معلومه همت هفت هشت ده بار .کم کمش

. که یدفعه زد زیر خنده. اینم دیوونه است همین الان داشت گریه اش میگریفتا حالا زد زیر خنده

سلام خانوما .اوف اومد. با صدایش به خودمون اومدیم. آگه بخوام رو راست باشم باید بگم صدای قشنگی داشت محکمو دلنشین .البته تن صدای نیما هم حرف نداشت وای علیرضا صدایش ادمو مسخ میکرد. اونجوری که خودش میگفت و پونه اطلاعات جمع کرده بود .ترم 5 بود و بخاطر سربازی و یه سری مشکلات دیر تر اومده دانشگاه 26سالش بودو یه خواهر بزرگتر از خودش داشت

باباش حجره فرش فروشی داره ولی خودش با دوستاش شرکت زدن. وضع مالیشون بد نیست و ماشینشم زانتیا ی نقره ای بود.قیافه معمولی و تیپ خوبی داشت در واقع خوش لباس بود.با صدای پونه به خودم اومدم که گفت _جانان من رفتم پدرام منتظرمه خدافظ عزیزم

.وای این کجا رفت .حالا من چکار کنم

علیرضا_جانان خانم میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

.او هو من باز به این رو دادم اومد قوم و خویش ما شد.یه اخم کردم و گفتم_کیانی هستم آقای محتشم

حساب کار دستش اومد چون سریع گفت _بله بله .حالا اجازه هست؟

نمیدونستم چکار کنم. چند وقتی بود بد پیله میکرد الکی بی بهونه با بهونه هی جلمون افتابی میشد و نمیدونستم قصدش چیه ولی باید مشخص میشد. تا حالا مورد اخلاقی ازش ندیده بودم واسه همین بهش اعتماد کردموی بی حرف رفتم که سوار ماشینش شم

دروبرام باز کردو سوارشدم.اه انقد بدم میاد از این جلف بازی .خو خودم بلدم درو باز کنم .حتما میخواست تا کمرم خم شه اه. بعد از اینکه نشستم درو بست و اومد خودشم سوار شد.و راه افتاد .یه موزیک ملایم هم گذاشته بود بین راه هیچ حرف نزد حوصلم سر رفته بود.بالاخره رسیدیم به یه کافی شاپ و نگه داشت. پیاده شد و اومد که بیاد درو باز کنه سریع درو باز کردم که بیچاره هول شد در ماشین خورد بش نزدیک بود پرت شه تو جوب بغل خیابون خب که البته شانس آورد. خویش شد تا این باشه مته این دربونا واسه من تا کمر خم نشه والا

کافی شاپ دنجی بود یه جای خلوت با یه نور ملایم .کنار یه میز دو نفره اشاره کردو همونجا نشستیم .گارسون اومد سفارش رو گرفت .علیرضا قهوه تلخ وکیک شکلاتی سفارش داد ولی من از اونجاییکه قهوه اونم از نوع تلخش دوست ندارم اب پرتقال و کیک شکلاتی سفارش دادم

حرفی نمیزدو سرش پایین بود اصلا هول نبود و اروم بود. تا سرش پایین بود تو صورتش زوم شدم. پوست سبزه و چشم و ابروی مشکی. صورتش که 6 تیغه کرده بود. قد بلند و خوش لباس. یهو به سرفه کرد که به خودم اومدم. خاک عالم ابروم جلوش رفت. نمیری بچه دختره هیز

سفارشاتمون رو آوردن که گفتم_ نمیخواید بگید چکارم داشتید؟

یکم از قهوه اشو مزه کرد و بهم نگاه کرد. خجالتی نبود اینو از نوع نگاهش میشد فهمید. بالاخره به حرف اومد

علیرضا_ اهل مقدمه چینی نیستم تعارفم با کسی ندارم. از اونجایی که خودم و شناختم سعی کردم پسر لوسی نباشم درس خوندم سربازی رفتم و سعی کردم رو پای خودم و ایسم واسه همین تو حجره بابام نمودم و یه شرکت با دوستانم زدیم. خدارو شکر هرچی دارم از تلاش خودم دارم. از همه کس خوشم نیامد باهمه کسم کنار نمایم ولی اگه کسی به دلم بشینه تا آخرش هستم. دیگه چه برسه به اینکه اونو دوستم داشته باشم و به جورایی همه زندگیم شده باشه

راحت بهت بگم ببین جانان من ازت خوشم اومده. در واقع دوست دارم بهت علاقمند شدم همش دارم بتو فکر میکنم همه زندگیم شده تو. میام دانشگاه به عشق تو. اگه اهلش بودم ازت میخواستم که یه مدت باهم باشیم که بیشتر باهم آشنا بشیم ولی نه من اهلش و نه تو اهل این حرفایی. تو همونی هستی که همیشه دنبالش بودم. زیبا نجیب متین و البته مغرور. ازت میخوام راجب پیشنهاد ازدواجم فکر کنی. نمیگم ازت خوشم میاد چون چیزی فراتر از اونه

جانان میتونی به منو پیشنهاد ازدواجم فکر کنی؟

هنگ کرده بودم این چی میگفت. کی وقت کرد عاشق بشه. من که هنوز بیشتر از یکماه نیست که میرم دانشگاه یعنی توی این یه ماه عاشق شد

این همه احساسات مال همین یه ماهه؟_

یه لبخند دختر کش خوشگل زدو گفت_ ادما تو یه نگاه عاشق میشن چه برسه به من که این مدت شب و روزم شده تو

نمیدونستم الان باید چی بگم خب خیلی خجالت میکشیدم. حس خوبی بود اینکه یکی انقد دوستت داره و مخصوصا واسه من که از طرف نیما ضربه خورده بودم. ولی من نمیتونستم هیچ کسی و جای نیما بذارم اگه علیرضا توی یه ماه اینطوری عاشق شده من چی میگفتم که عشق من مثل شراب چند ساله بود. من حتی از فکر کردن به نیما هم مست میشدم. نه مسلما جواب من منفی بود

سرمو انداختم پایین و گفتم_ ببخشید آقای محتشم ولی من نه الان و نه هیچ وقت دیگه قصد ازدواج ندارم. اینو گفتم و سریع از جام بلند شدم و از کافی شاپ زدم بیرون. کار دیگه ای ازم بر نمیومد. صورتتم داغ بود. سرخ بود همین طور که تند تند میرفتم علیرضا دوبیدو اومد و بروم قرار گرفت. ایستادم. نفس نفس میزد. یکم که اروم شد با یه صدای مظلومی گفت_ حرف بدی زدم؟

نگاش نکرده شاید آگه نگاش میکردم خام چشمای معصومش میشدم اروم گفتم_ نه حرفتون بد نبود یه پیشنهاد بود ولی متاسفم جواب من منفیه

علیرضا_ همیشه بگی چرا؟ من مشکلی دارم؟

سرمو گرفتم بالا سعی کردم حرف اخرو بزدم، گفتم_ نه اصلا شما ادم خوبی هستید. شاید خیلی از دخترها خواهان شما باشن ولی من... بیخشید من باید برم

...یه دفعه بغض گلو مو گرفت نتونستم یه کلمه دیگه حرف بزدم. کاشکی نیما این پیشنهاد رو بم میداد. چرا نیما چرا

اومد کنارم و گفت _ خیلخه خب راجب این موضوع بعد حرف میزنیم حالا بزار برسونمت هوا تاریک شده. درست نیست این وقت شب تنها بری. خب؟

بدون چون و چرا قبول کردم.

تا برسیم خونه حرفی نزد فقط ادرس و بهش دادم ازش خجالت میکشیدم. در خونمون نگه داشت و گفت_ ببین جانان من با این حرفا عقب نمیکشم نمیخوام بعدم پشیمون بشم. منتظرت میمونم. با همون نگاه اروم از ماشین پیاده شدم و اونم گازش رو گرفت و رفت. داشتتم اروم میرفتم سمت در خونه کلید بندازم که دیدم در بازه برگشتم پشت سرم و نگاه کردم دیدم نیما به درخت بزرگ کنار خونه تکیه داده. عصبانی بود دیگه اینو من راحت میتونستم تشخیص بدم. فقط من یه دستش مشت شده بود و تند تند نفس میکشید. اروم داشت . میومد جلو . هم ترسیده بودم هم تعجب کرده بودم این اینجا چکار میکنه

اروم گفتم_ سلام تو اینجا چکار میکنی؟

نیما که سعی میکرد اروم باشه ولی خیلی هم موفق نبود با یه صدای بم گفت _ تا الان کجا بودی؟

چیزی نگفتم که یهو صداشو برد بالا داد زد_ با توام مگه کری میگم تا الان با این لندهور کجا بودی؟ چه غلطی میکردی؟ هان؟

از دستش عصبانی بودم اصلا به این چه دوباره تموم حرفاش مهشید دست حلقه شده اش دور کمر مهشید همه و همه یادم اومد و یه غم بزرگ به دلم نشست . همه نفرتمو ریختم تو چشم . برگشتم که برم تو خونه که دستمو کشید و به درخت پشت سر خودش چسبوند . با یه صدای اروم ولی عصبی و دندونای به هم قفل شده گفت_ با ادم حرف میزنم یه بار میگم بار دوم جور دیگه ای رفتار میکنم . تو هم که اون روی سگ منو دیدی پس عین ادم جوابمو بده

بعدم شمرده شمرده گفت_ تا الان با این پسره کجا بودی؟

عصبی شدم و داد زدم_ به تو هیچ ربطی نداره .تو چکارمی که واسه من ادا در میاری خیلی بلدی برو این قیصر بازیاتو واسه مهشید جونت در بیار نترس من با این تیپ مزخرف کسی حتی نگام نمیکنه

یه لحظه نگاهش رنگ غم گرفت .ارومتر شده بود گفت_ من کاری به مهشید ندارم فعلا تویی که

برام مهمی .کجا بودی؟

خدایا این باز با این نگاهش با این حرفاش میخواد خام کنه نه خدا . چرا این بازی تموم نمیشه

اروم گفتم_ همکلاسیم بود رسوندم تا خونه

یه نگاه تیز بهم انداخت و گفت_ از کی تا حالا با همکلاسیای پسرت میری و میای .مگه بت نگفته بودم دوست ندارم تو رو کنار پسری ببینم؟

راست میگفت همیشه اینو میگفتو من چقد رویا بافی میکردم که از عشق زیاده حسادت عاشقانست

دوست داشتتم یکم حرصش بدم واسه همین یه لبخند اروم زدمو گفتم_ این قضیه اش فرق میکنه

چند لحظه مشکوک نگام کردو گفت_ مثلا چه فرقی؟

ضایع بود داره از فضولی میمیره .اروم سرمو گرفتم بالا و تو چشاش نگاه کردم گفتم_ هیچی از من خوشش اومده بودمنو دعوت کرد .کافی شاپ و ازم خواستگاری کرد و ازم خواست راجب پیشنهاد ازدواجش فکر کنم

خواستم از کنارش رد شم که جلو مو گرفت و با یه صدای عصبی گفت_ یعنی چی ؟بیخود کرده خواستگاری کرده .غلط کرده مگه تو صاحب نداری .اصلا مگه تو قصد ازدواج داری ؟یهو خشمش فوران کرد و داد زد_ اصلا تو بیخود میکنی بخوای شوهر کنی

وای خدا این چش بود این چرا قاطی کرد .ترسیده بودم خیلیم ترسیدم نمیدونستم الان باید چه غلطی بکنم که همون موقع ماهان دویید و اومد بیرون و گفت_ اینجا چه خبره؟

منو میگی عین میگ میگ پریدم داخل. وای این چرا اینجوری کرد. تا حالا انقد عصبی ندیده بودمش. خیلی ترسناک شده بود

چرا به دفعه هم که همه فامیل رفته بودیم شیراز. تو بازار یه خانمه افتاده بود دنبالمون

من پیش دخترا بودم دیدم صدای داد و قال میاد نیما هی داره داد میزنه. سرخ شده بود رفتیم جلو فهمیدیم بله خانمه رفته بود به عمه هدی گفته بوده که از این دختره که مانتو سفید پوشیده

خوشش اومده و واسه پسرش که فرانسه است خواستگاری کرده که نیما اینطوری قاطی کرده. بد شانسی هم فقط من بودم که سر تا پا سفید پوشیده بودم. چقدرم بعدش سر خودم دادو بیداد کرد و من احمق ذوق کردم که ترسیده نکنه یه دفعه از دستش برم

اون روزم خیلی عصبانی شده بود ولی امشب واقعا کب کردم. تا صبح داشتم به نیما و رفتاراش فکر میکردم چه انتظاری از من داشت که هیچ وقت ازدواج نکنم. حتی اگه خودم نخوام خونوادم راضی میشدن که هیچ وقت ازدواج نکنم

وقتی به رفتارای اون شب نیما فکر میکنم به جوری میشم. هم یه حس خوب از اینکه هنوز برایش مهمم هم یه حس بد که اخه به تو چه تو بلدی برو جلو زن خودتو بگیر... زن خودش یعنی الان مهشید زن نیماست یعنی.. یعنی نیما شوهر مهشیده.. نه نه معلومه که نه اونا که هنوز عقد نکردن یه صیغه محرمیت سادست. خودمم میدونم دارم خودمو گول میزنم کار دیگه از کار گذشته اون دوتا الان.. مال همدیگن چون خودشون اینطور خواستن.. چون نیما خواسته.. چون دوشس داره.. چون مهشید عشقه نیماست

نمیدونم از رفتار اون شبش چی باید بفهمم وقتی فکر میکنم میبینم نیما همیشه همینطور بوده یادمه یه روز من و پونه داشتیم از مدرسه برمیگشتیم اون موقع دوم دبیرستان بودیم اون روز کلاس فوق العاده حسابان داشتیم و تا ساعت 3 کلاس داشتیم. چندتا کوچه بالاتر از مدرسمون خونه پونه اینا بود و چند تا کوچه بالاتر از پونه اینا خونه ما بود. همینطور اروم اروم داشتیم میومدیم که پدرام داداش پونه رو دیدیم داره میاد دنبالمون. اومد جلو گفت_ دیر رسیدم داشتم میومدم دنبالتون؟ زود تعطیل شدید

پونه نگاش کردو گفت_ اولاً سلام دوما پیاده چرا اومدی ماشینت کو ما که خودمون پا داریم؟

پدرام خندیدو گفت_ اولاً علیک سلام دوما ماشینم دست دوستمه بعدم دوست داشتم نقش بادیگارد دو تا خانم محترم داشته باشم. بعدم رو کرد به منو گفت_ احوال جانان خانم؟ خوبی شما؟

منم خندیدمو گفتم_ مرسی تو خوبی؟

پدرام_ منم خوبم. بعد به جلو اشاره کردو گفت_ بفرمایید خانما

پونه بین منو پدرام ایستاده بودو میرفتیم سمت خونه تا رسیدیم خونه پونه اینا کشتمون بسکه جوکای بیمزه گفت و ما به بیمزگیشون خندیدیم.

در خونه پونه اینا بودیم هی اصرار میکرد که بیا بریم تو ولی من چون میدونستم نیما امروز میاد خونمون که با ماهان سر یه نقشه ای کار کنن قبول نکردم و گفتم_ نه پونه جون مرسی باید برم پدرام ممنون خدافض. سریع برگشتم داشتم میرفتم که دیدم پدرام داره بام _ میاد. ایستادم گفتم

توکجا؟ خندید و گفت _ من رفیق نیمه راه نیستم گفتم که الان دارم ازت محافظت میکنم

اینم دیوونه بود برا خودش

پدرام 24 سالش بود و ترم اخر ارشد تربیت بدنی بود و یه باشگاه بدنسازی تاسیس کرده بود

واسه همین هیکل ورزیده و رو فرمی داشت چهرشم تقریبا شکل پونه بود. سبزه و خواستی. با من خیلی صمیمی بودوقتی میخواست کاری براش انجام بدم ابجی جانان صدام میکرد

دوتا خیابون دیگه مونده بود به خونمون و من داشتم به چرت و پرتای پدرام ریز ریز میخندیدم که صدامم تو کوچه در نیاد که صدای کشیده شدن لاستیکای یه ماشین اومدو بعدش پرت شدن نا غافل پدرام و افتادن به پسر جوون که متاسفانه شکل نیما بود رو پدرام . دعوا کتک کاری نیما میزد پدرام میزد. اولش هنگ بودم ولی سریع به خودم اومدم و رفتم دست نیما رو گرفتم و هی میکشیدمش .. گفتم_ نیما تروخدا ولش کن. کشتیش نیما جون من. جان جانان ولش کن

نیما یه نگاه بهم کرد وبالاخره از روش بلند شد

دکمه اول لباسش کنده بود و گوشه لبش و دماغش خونی بود. نگاه بیشعور پدرام چکارش کرده با یه اخم برگشتم سمت پدرام که جیغم در اومد

این چرا این شکلی شده. صورتش پره خون بود. چندتا دکمه اول لباسش کنده بود جای انگشتای نیماکه انگار میخواست خفش کنه رو گردنش بود. یا خدا نه خوبه نکشتش. سریع از تو کیفم دستمال در اوردم رفتم سمتش و خونای رو صورتش رو پاک کردم و

گفتم_ پدرام خوبی پاشو ببینمت. بلند شد و به سختی رو پاش ایستاد

خوبی پدرام_

یه نگاه مهربون ولی پردرد بهم انداخت و گفت_ من خوبم تو نگران نباش

یهو دستم کشیده شد. دیدم نیما . ترسناک داشت نگاه میکرد اومد جلو گفت_ این پسره کیه؟ تو اسم اینو از کجا میدونی؟ اومد یه چی دیگه بگه سریع پریدم بین حرفشو گفتم _ نیما خواهش میکنم تمومش کن . برو تو ماشین اومدم. که ایندفعه پدرام اخمو گفت_ جانان این کیه که . میخوای باش بری؟ میشناسیش .

وای خدا ایندفعه این . حالا دوتاشون روبروی هم ایستاده بودن و عین این گاوای مسابقه ای نفس میکشیدنو همدیگه رو نگاه میکردن

وای نه تروخدا. روکردم سمت پدرامو گفتم _اره پدرام . نیما از فامیلامونه. تروخدا کوتاه بیا . تو برو خونه . اول نمیخواست بره هی میگفت بذار میرسونمت بعد میرم . نیما هم از اونور شاخ و شونه میکشید _ مگه من مردم که تو بخوای ببریش

کلی التماسش کردم تا راضی شد رفت . وای الان پونه و مامانش که اینو ببینن پس میفتن

خدا عجب غلطی کردم. نیما رفت سوار شدو منم سوار شدم هنوز در و نبسته بودم که گاز دادو رفت و دادش در اومد

این پسره کی بود هان واسه چی باش تو کوچه هرو کر راه انداخته بودی؟ برگشتم یه نگاه برزخی بش انداختمو گفتم_ حواست به _ حرف زدنت باشه ها . به تو هم اصلا ربطی نداره این کی بود ولی از اونجاییکه فکرت مسمومه و نمیخوام واسه خودت پرت و پلا ببافی میگم. پدرام داداش پونه بود. امروز تا 3 کلاس داشتیم. اومد دنبالون بعدم منو رسوند تا خونه که تنها نباشم. فهمیدی؟ حالا فهمیدی بیگناه چه بلایی سر اون بد بخت آوردی ؟

نیما که حالا ارومتر شده بود حق به جانب برگشت سمتم و گفت _اون که حقش بود . بچه پرو تا اون باشه واسه دختر مردم تو خیابون . چرت و پرت نگو و صدای هر هرو کرکشو نندازه تو خیابون . فکر کرده همه بی ناموسن

برگشتم یه چپ چپ نگاهش کردم. پرو یکی بزمن تو سرشا . همیشه همینطور بود یادش بخیر الانم با این قشقرقی که بپا کرد یاد اون موقع افتادم

وای خدا حالا مهمونی اخر هفته رو چکار کنم . عمه هدی واسه نیما و مهشید پاگشا گرفته و همه رو دعوت کرده . اخه این چه کاریه خب فقط عروس و دوماد و دعوت میکردی دیگه. اصلا نمیخوام برم . اخه این شانس من دارم . ای خدا آگه ما شانس داشتیم در خونمون درخت داشتیم. والا

اصلا دوست نداشتم به این مهمونی کوفتی پیام که چی بشه بشینم ناز و اداهای این دختره رو ببینم نه که خیلی هم تحملشو دارم. وای که کسی هم از پس اصرارای این باران بر نمیدایس که پیله کرد و میگفت بریم اونجا یکم غیبت مهشید و بکنیم با دخترا. اگر هر وقت دیگه ای بود یا راجب هرکسی غیر از مهشید بود پایه غیبت بودم ولی الان نه

اینطور که باران از زبون حامد شنیده بود که پسرا میگفتن نیما و زن گرفتنش معلوم نیست اینو از کجا پیدا کرده. اخه این مهشید دیگه زیادی باز و این بود. فک فامیل ما هرچقد هم که راحت و بی خیال بودن ولی جلوی این دختره لنگ میندازن

با اصرارای باران مجبور شدم که برم از طرفی هم خودم دوست داشتم که برم و رفتاراشونو زیر نظر بگیرم با اینکه حسایی داغون میشم ولی نمیتونم جلوی این حسم رو بگیرم. واسه مهمونی امشب اصلا حس آماده شدن نداشتم. یه جین مشکی و یه تونیک تنگ خردلی پوشیدم با صندل مشکی و شال مشکی. دوست نداشتم ارایش کنم ولی هم صورتم بی روح میشد هم اینکه نمیخواستم جلو این دختره کم بیارم. یه رژ رنگ لب و یکم ریمل و عطر

من زودتر از بقیه آماده شدم چون کار زیادی نداشتم اومدم تو حیاط و رو تاب نشسته بودم که ماهان اومد بیرون. نشست کنارم و گفت_ خوبی جانان؟ چند وقته زیادی تو خودتی؟

چیزیم نیست_

مهربون نگام کردو گفت_ یعنی من نباید بفهمم ابجی کوچیکم چشه؟

دلم نمی خواست تحقیر شم حداقل نه بیشتر از این. دوست نداشتم جلوی خونوام جلوی داداشم کوچیک شم. با اینکه همیشه حرفامو برا ماهان میگفتم ولی این یه مورد اصلا

تو که میدونی من هرچی بشه اول به تو میگم. نه چیزیم نیست. یه سردرد کوچولو_

همه آماده رفتن بودیم که ماهان از کنارم بلند شد و گفت_ نمیدونم ماها اگه این سردردمونو داشتیم چه بهونه ای واسه گوشه بگیریمون پیدا میکریم

این یعنی چی الان؟ یعنی باور نکرد؟ خب معلومه که باور نمیکنه من کی با یه سردرد اینطوری میشدم که الان بار دوم باشه. خودمم میدونم از اون جانان دو سه ماه پیش خیلی فاصله گرفتم

. هممون با پرادوی ماهان رفتیم. البته باران زودتر با حامد رفته بود که کمک عمه باشه به هر حال مادر شوهری گفتن

وقتی رسیدیم خیلی استرس داشتم. همه اومده بودن جز نیما و مهشید

خونه عمه هدی به اپارتمان 200متری تو به برج خوشگل تو بهترین نقطه تهران بود.

. باهمه سلام و احوالپرسی کردیم و نشستیم

نگام به سروین افتاد به گوشه نشسته بود و به یه نقطه خیره شده بود. اخی اینم تو مرحله فسر دگیه. شکست عشقی خورده دیگه. چه جالب من و سروین هردو تاملون شکست خورده عشقی مشترکیم. اوه مای گاد عجب جمله ای شد

به چی سروین اینطوری زل زد؟

با تعجب برگشتمو دیدم که سروینه به لبخند زدمو گفتم _نگام به سروین بودفکرم جای دیگه ای بود

سروین_اگه فضولی نباشه میتونم بپرسم فکرت کجا بود؟

وا حالا چی به این بگم هنوز داشتم فکر میکردم که زنگ و زدن و همه گفتن _ا بالاخره عروس دو ماد اومدن

چقد دیگه از این دوتا کلمه بدم میاد. چرا من دوست ندارم نیما دامادی باشه که عروزش مهشیده؟ خب معلومه بسکه حسودی. ولی من حسود نیستم نیما همه زندگی من بود ولی الان شده زندگی یکی دیگه. خودم با خودم دعوا شده بود که در باز شد و نیما و مهشید اومدن تو.

وای خدا ضربان قلبم. لعنتی تو هنوز عادت نکردی دیگه باید این عادت و از سرت بندازی قلبت دیگه نباید برای اون بتپه میفهمی. عاقل باش. چه جوری حالیش کنم. مطمئنم نمیفهمه

این نیما چقد امشب خوشتیپ شده میخواد حال منو خراب کنه. مهشید و نیما با همه احوالپرسی کردن و مهشید رفت که لباساشو عوض کنه. نیما بین جمعیت گشت و نگاش که به من افتاد با یه لبخند و اخم قشنگ اومد طرفم. وا این چرا اینوری میاد. جانان تو چته. حالیت نیست یه روزی تو محرم رازش بودی چرا انقد ازش فرار میکنی؟ نمیتونم همیشه اگه همش جلو چشم باشه چجوری فراموشش کنم.

نیما_هنوزم ازم دلخوری؟

با تعجب نگاش کردم که گفت_ولی خوبت شد تا تو باشی به حرف من گوش بدی دیگه نمیخوام با این پسره ببینمت

وای خدا جریان چند شب پیش من اصلا یادم نبود حالا باید چه کار کنم واسه همین با اخم ازش رو گرفتم که اینبار اومد رو صندلی اینورم نشست و گفت_ تو هیچ وقت با من قهر نمیکردی جانانی؟ دلم میشکند ها . بیین جانان من یه تشکر به تو بدهکارم بابت اون روز . که با مهشید صحبت کردی. من خوشبختیم و مدیون توام

نگو تر و خدا نگو بیشتر از این اتیشم زن. حالمو بدتر از این نکن. ولی گفت و داغونم کرد. لعنت به این عشق

بالاخره مهشید اومد بیرون . اوه مای گاد. یه دکله سفید که بلندیش تا بالای نافش بود پوشیده بود

ودامن کوتاه بالا زانو. یه نگین تو نافش کاشته بود که برقش تو چشم بود موهای بلونش و ازاد و رها گذاشته بود با صندلای سفید و پاشنه بلند رفت پیش بقیه

این لباس واسه مهمونی دور همی زیادی باز بود. مخصوصا این کارا از نیما بعید بود با توجه به سابقه درخشانش . اون خیلی متعصب بود. واسه جشن نامزدی یکی از دوستای خانوادگیمون من یه کت دامن تنگ پوشیده بودم خب خیلی شیک بود و دوش داشتم. نیما چنان بلایی سرم آورد که وسطای جشن منو برد خونه لباسامو عوض کردم و دوباره اومدم جشن البته دیگه نمیخواستم بیام ولی دوست نداشتم شب نیما رو خراب کنم. تازه بماند که چقد غرغر شنیدم

_نتونستم تحمل کنم باید یه جوری حال نیما رو میگرفتم . یه لبخند خبیث زدمو گفتم

. مهشید چه تن سفید و شیشه ای داره

. بوضوح چسبیدن فکشو دکو دهن و ارواره و کلا هر چی تو اون منطقه بود و دیدم ایول خوشم اومد

. مثل اینکه دیگه طاقت نیاورد چون بلند شد و مهشید و صدا کرد و رفتن تو اتاق مهمان

بعد از چند دقیقه اومدن بیرون. مهشید که خیلی خونسرد رفت نشست پیش جوونا ولی نیما عصبی و سرخ اومد بیرون. گفتم حداقل مهشید یه شالی رو کمر لختش میندازه ولی نه راحت نشسته بود کنا حامد و داشت باش حرف میزد. بارانم عصبی شده بود

خندم گرفته بود یه خنده تلخ نیما از پس یه دختر برنیومده بود. در واقع مهشید واسه حرفای نیما ارزش قائل نشده بود پس یعنی دوش داشت این معادله سادست اون عاشق نیما نیست

ولی من بخاطر نیما حاضر به انجام هر کاری شدم . رشتم و بخاطر اون انتخاب کردم تو مهمونی ها آگه از لباسم خوشش نمیومد دیگه هیچ وقت به اون لباس نگاه نمیکردم با هیچ پسری گرم نمیگرفتم . همه این بدبختیارو هم فقط با من داشت حتی به نگارم گیر نمیداد

ولی من همه رو با جون و دل قبول میکردم چون دوش داشتم و دارم شاید بیشتر از قبل اره حس میکنم که تشنه ترم .وای جانان . تمومش کن این غصه هارو مثل شبای دیگه بذار تو اتاق خودت خلوت خودت امشب و خراب نکن

بلند شدم و به نفس عمیق کشیدم و رفتم تو جمع جوونا

بچه ها همه دور هم نشستند بودن و با هم حرف میزدن و میخندیدن.ولی من فقط به حرفاشون گوش میدادم نه حرفی نه نظری نه بحثی.داشتم به حرفای نگار و باران گوش میدادم که شاهین دوباره زد کانال کمدی و رو کرد به ماهان و با صدای بلندی گفت_ ماهان این خانم ما چشه ؟کسی تو خونه ادیتش کرده؟

این ماهانم که کلا سیب زمینی غش خنده بود

مهشیدم فکر کرده بود واقعا خبریه گفت_ ا شاهین جون شما دوتا نامزدین؟من نمیدونستم .اتفاقا چقدم به هم میاین

اخم کردم و رو به شاهین گفتم_بیمزه بازیات تموم شد.خوشت میاد منو حرص بدی

که شاهین با خنده گفت_ دلتم بخواد من بیام بگیرمت

بعد رو کرد به مهشیدو بایه لحن بامزه ای گفت_ دست رودلم نذار مهشید خانم که خونه.این دختره که اصلا منو تحویل نمیگیره هی بش میگم بابا جامعه با کمبود گل پسرای مثل ما روبرو ه یه دفعه دیدی از دستت پریدما.حالا از ما گفتن بود

دیگه داشت چرت و پرت میگفت .بلند شدم و عصبی رومو بهش کردم و گفتم_چند دفعه بهت بگم از این جلف بازی در نیار خیلی خوشم میاد ازت بیام زنت بشم سن بابامو داری

بعد رومو کردم سمت ماهان و گفتم_ درضمن ماهان خان هویج حضورش پررنگ تر از شما بود

عصبانی روموگرفتم و رفتم تو جمع بزرگترا و کنار عمه هدیه نشستم

عمه که دید عصبانیم و اخمام تو همه گفت؟چی شده عمه جون؟باز با شاهین بحثت شد؟

اخره عمه نمیفهمه هی داره پرت و پلا میافه.این دختره مهشید فکر کرده بود ما واقعا نامزدیم_

عمه افتاد غش غش خندیدن و گفت_وای از دست این شاهین.ولش کن مهشید هم عادت میکنه

یکم که ارومتر شدم رومو کردم اون سمت دیدم این شاهین دیوونه هی داره چشمک میزنه و با دستش قلب درست میکنه میفرسته سمت من .بوس پرت میکرد.مثلا میخواست اشته کنه.این بشر ادم بشو نیست

رومو کردم اینور که باران اومد کنارم نشست.اوه اوه اخماشم توهم بود. حسابی عصبانی بود

نگاش کردم و اروم گفتم؟چیه بارونی تو خودتی؟

عصبی داد زد _صد دفعه نگفتم نگو بارونی ؟

وای وای خیلی عصبانیه

خب حالا چته رم کردی .چیزی شده؟_

یه چپ چپ نگام کردو گفت_از دست این دختره جلف.راست راست راه میره وبا اون لباسش همه زیرو بمش پیدااست. والله ما هم دیگه از لباسا نمیپوشیم حداقل تو این مهمونیا.حالا این هیچ هی باید از بغل این و اون بکشیش بیرون .یه جور با ناز میگه حامد جون .که من که زنشم بش نمیگم.از این نیما این بی غیرتیا بعید بود

وای ابجیم غیرتی شده یه لبخند بهش زدم و گفتم _بابا این که با همه همینطوره

باران _بیخود کرده یه شرمی یه حیایی. من که دختر عموی شاهینم خودمو انقد نمیندازم تو بغلش و هی خودمو بش نمی چسبونم

راست میگفت مهشید وقتی با یکی حرف میزد به بهونه خندیدن خودش و مینداخت تو بغل طرف .یا با چشماش خیلی بازی میکرد.میخواست با چشماش رو طرف مقابلش که اکثرا هم مرد بودن تاثیر بذاره که البته خوب گذاشته بود.نیما رو همینطوری خام کرده بوددیگه وگر نه مثل من نبود که تا یه پسر بام حرف میزد عین سیب سرخ میشدم. و سرم و مینداختم تو یقه لباسم

یهو باران گفت _وای جانان نبودی چی شد

_تو که پاشدی رفتی شاهین هنوز داشت مسخره بازی در می آورد.یهو نیما اخم کردو گفت

شاهین تمومش میکنی یا نه؟

که شاهین با همون لحن لودگیش گفت_ زن خودمه اختیارش رو دارم

وای نیما شد عین میر غضب .عصبی گفت_ اون زنتو نیست شوخیش هم زشته.دیگه نبینم باش اینطوری حرف بزنی فهمیدی؟

بعد اونوقت مهشید گفت_ نیما تو واسه چی حرص میخوری.خب شاید دوشش داره و داره اینجوری ابراز علاقه میکنه

_ ایندفعه همه نگاهها برگشت سمت شاهین. این شاهینم به تته پته افتاده بود .گفت

خب معلومه من جانان و دوشش دارم

وای نیما شد عین اژدها بلند شد رفت بیرون. حمیدم سریع رفت دنبالش

ایندفعه ماهان برگشت سمتشو گفت_ منظورت از اون حرفا چی بود ؟

وای فکر کن ماهان غیرتی شده بود

شاهینم عین موش ابکشیده شده بود گفت _خب جانان مثل خواهر خودم میمونه دوشش دارم اینم که باهانش شوخی میکنم همه میدونند

خیلی با حال بود حیف که رفتی

خندم گرفته بود هم به حرفای شاهین و میخواست چی رو هم سر در نمی اوردم از رفتارای نیماچه مرگش بودتا کی میخواست این بازی مسخره رو ادامه بده

سر شام که دیگه حالم بهم خورد.نیما و مهشید کنار هم نشستند بودن این نیما هرچی که سر میز بود ریخت تو بشقاب مهشید.مهشیدم ذوق میکردو بعد سرشو میاورد بالا با یه نگاه مغرور منو نگاه میکرد.میخواست چی رو ثابت کنه .که من باختم .اره قبول تو بردی ..ترو خدا دیگه تمومش کنید

اون شب خودم و خیلی باختم. خیلی. باید یه جوری از این قضیه بکشم کنار. باید فراموش کنم. ولی چطوری اینا همش عین اینه دق جلوی من. چطور فراموش کنم

ببینید آقای محتشم من دلایل خاص خودم و دارم. من قصد از دواج ندارم. نمیدونم چه طوری اینو باید بهتر بفهمونم

علیرضا_ به مرگ خودم یه دفعه دیگه بگی آقای محتشم خودمو میکشم. دقت کردی وقتی میگي آقای محتشم من هی دور و ورم و نگاه میکنم. هی فکر میکنم بابامه یا روح بابا بزرگ خدایا مرزم پشت سرمه. بابا یه کلام بگو علیرضا

خندم گرفته بود نمیدونستم چه جوری حالیش کنم که بابا این قضیه منتفیه ولی مگه حالیش میشد. یه هفته از اون پیشنهادش گذشته بودو 3 روز از شب مهمونی عمه هدی. اصلا دوست ندارم به اون شب فکر کنم

باشه اگه این مشکل تو رو حل میکنه باشه تو علیرضا ولی جواب من همونه که گفتم_

. از در دانشگاه سریع زدم بیرون پونه و پدرام تو ماشین منتظرم بودن. سریع عین فراریا پریدم تو ماشین و گفتم _بدو پدرام

پدرامم گازشو گرفت و رفت. یکم که رفتیم یهو پدرام زد زیر خنده. در واقع ترکید از خنده

حالا نخند کی بخند میخواستم یکی بزخم تو سرش ولی گفتم نه داره رانندگی میکنه ولش کن

یه اخم کردم رومو کردم اونور

پونه رو به پدرام گفت _چته تو به چی میخندی؟ یه نگاه تو اینه بنداز مادر فولاد زره رو ببین. نگا چطور نگات میکنه

پدرام یه نگاه بمن انداخت و اروم اروم خندشو قورت داد ولی به سه ثانیه نکشید دوباره ترکید از خنده

میشه بگی به چی میخندی؟_

پدرام_ به تو

اخمو نگاه کردم و گفتم_ به چیه من میخندی به این بدبختی که توش گرفتار شدم که باید عین جیمز باند برم و پیام

واقعا از دست این علیرضا باید نامحسوس میرفتم و میومدم. نکه ادم سیریشی باشه نه ولی من میترسیدم از نگاه معصومش که چی جوابشو بدم خودسرم بود میدونستم ببینه من کاری نمیکنم خودش دست میجنبونه

پدرام_ اخی تو که خودت و ندیدی عین این ادما که به گروه مافیا و قاتل افتادن دنبالشون پریدی تو ماشین و گفتی بدو

رومو کردم سمت شیشه ماشین و گفتم_ خنده نداره که خب تو بیا باش حرف بزن. ببین دردش چیه شاید تو تونستی بش بفهمونی قصد ازدواج ندارم

پدرام قیافش عین علامت تعجب شد گفت_ وای بد شد که پس حالا من چکار کنم؟ کلی ارزو داشتم حالا میرم معتاد میشم تو خوب میخوابم

میدونستم پدرام به دختر شریک باباش علاقه داره اسمش ستاره بود. با دنیا عوضش نمیکرد. من دیده بودمش دختر خوبی بود و پرستاری خونده بود. و از همه مهمتر به این جفنگ بازیای پدرام عادت داشت

پونه به لنگه ابرو انداخت بالا گفت_ به گوش ستاره میرسه ها

پدرام قیافشو عین ادمای ترسیده کرد و گفت_ برو بابا نخواستیم انگار دختر قحط اصلا من ستارمو به یه دنیا نمیدم انگار نوبرشو آورده

بعد اروم چشمک زد و گفت_ ولی اگه پشیمون شدی شمارمو از پونه بگیر

کم بود جن و پری یکیم از درجه پرید. این شاهین کم بود پدرام خلم بش اضافه شدم

امشب همه خونه عمه مریم دعوتیم هم مهمونی هفتگی و هم پاگشای اون دوتا

دیگه خسته شدم واقعا از این مهمونیا نمیدونم اینا حرفیم برا گفتن دارن یا نه. اخی خدا من چه جوری پیام خودت بهم حق بده چطوری نیما رو فراموش کنم

برم مهمونی از یه طرف عذاب میکشم نرم میان به زور میبرنم.اونسری همه خونه عمو نوید دعوت بودیم من امتحان داشتم نرفتم.1 ساعت بعد از رفتن مامان اینا .دیدم یکی دستشو گذاشته رو ایفونو بر نمیداره ترسیدم .نگران شدم نکنه اتفاقی افتاده.سریع ایفون و برداشتم ولی یهو تصویر منحوس شاهین اومد رو صفحه

خونه خودتونم بود اینطوری زنگ میزدی؟_

شاهین_ د ن د خونه خودمون اصلا زنگ نمیزنم.در میزنم اونم از نوع ملایمش.دختر تو واسه چی نیومدی بیام یکی بزnm تو سرت. تو دلت برا من تنگ نشده بود

وای خدا این باز شروع کردگفتم_شاهین بخدا امتحان دارم نمیتونم بیام

حالا بهونه بودا نیما رفته بود فرانسه منم دوست نداشتم برم

شاهینم از اونور گفت_شوهرت قربونت بره بیا خودم درست میدم بیا عزیزم

بیشعور عوضی باز شروع کرد.دادزدم_شاهین خفه شو وگرنه خودم خفت میکنم

اونم دستشو گذاشت رو دهنشو هی از خودش صدا در میاورد

گفتم_چی میگی تو واسه خودت؟

. شاهین_خو مگه نگفتی خفه شم خفه شدم دیگه

بعد قیافشو مظلوم کرد و گفت_میای بریم؟

خندم گرفته بود بش من از پس این بر نیام.گفتم_باشه کاریت همیشه کرد دیگه الان میام

. خنده شیطونی کرد و گفت_قربون خانم خودم.و دوباره من منفجر شدم

.اره اینجوریه میگم نرم میان بزور میبرنم.پس مجبور شدم که برم

یه دامن صورتی تا رو مچ پام پوشیدم از جنس کتون که بعضی جاهاش چهار خونه های ریز مشکی و صورتی داشت یه بلوز مشکی که دوتا قلب کوچیک صورتی داشت و یه روسری مشکی با خطای ریز صورتی و صندل مشکی که گل صورتی روش داشت .یه رژ صورتی و ریمل و خط چشم باریک و عطر .کلا شکل پلنگ صورتی شدم. صورتیش اون رنگی نبودا قشنگ بود

چون زود آماده شدم و بقیه هنوز آماده نبودن من با حامد و باران رفتم

سوار ماشین که شدم. حامد لبخند زد و گفت_ به چه عجب جانان خانم افتخار دادن سوار درشکه ما شدن؟

. اگه منظورت از درشکه ساناتاست که باید بگم سعادتت نصیب ما شد_

حامد خندید و باران برگشت سمت منو گفت_ کاشکی نمیرفتیم؟

وا تو چرا؟_

باران_ مگه تو هم دوست نداری بری؟

. چیزه خب خسته شدم هی هر هفته مهمونی_

در واقع یکم دلشوره داشتم امشب

باران گفت_ ها نه بابا خوبه که دور همی. من بخاطر این دختره میگم

بعد به چشم و ابرو به حامد اومد

اها مهشید رو میگفت. اینم دیگه زیادی حساس شده بودا. همه میدونستن که حامد جونش میره و میاد واسه باران

یه لبخند زدمو گفتم_ خواهر من الکی جو نده الان دوباره بارونی میشی؟

یهو داد زد_ تو باز گفتی بارونی نمیدونی بدم میاد یاد بارونی و پالتو و چتر میفتم

با تعجب نگاهش کردم و گفتم_ خیل خب اروم تو دیگه بارونی نیستی تو طوفانی شدی

دوباره جیغش در اومود. اینجور مواقع فقط حامد میتونست ارومش کنه. که خاک برسر نمیگه خانواده اینجا نشسته. جوون مجرد داریم

وقتی رسیدیم اونجا همه بودن بغیر از شروین که بیمارستان بود. جالب اینجا بود ما زودتر حرکت کرده بودیم ولی مامان اینا زودتر رسیده بودن. دست فرمونه ماهانه دیگه عین خر میرونه

لباسامو عوض کردم و اومدم تو سالن و به بقیه سلام کردم به نیما و مهشید که رسیدم. به سلام اروم گفتم سریع از شون رد شدم. رفتم . کنار مامان پروانه نشستم. ولی نگاه خیره نیما رو رو خودم حس میکردم

رو تو بکن اونور تر و خدا و اوسوسم نکن نکات کنم. مثل اینکه خدا صدامو شنید چون اروم روشو کرد اون سمت منم خودم و سرگرم . حرف زدن با شیما کردم. میخواستیم شام بخوریم منتظر شروین بودیم که بیاد

من ظرف میوه مو برداشتم رفتم تو اشپز خونه. ظرفمو شستم دستامو شستم . داشتم میومدم بیرون که احساس کردم دارم میخورم به . یکی سریع زدم رو ترمز . وای نیما اینجا چکار میکنه

نگاهش غمگین ولی عصبی بود . با تعجب نگاهش کردم گفتم؟ چیزی شده؟

با همون اخم گفت _ معنی این رفتار ا چیه؟

کدوم رفتار!؟ _

نیما _ همین که ازم فرار میکنی. نگام نمیکنی . بام حرف نمیزنی. اصلا منو نمیبینی؟

دیگه داشت صداهش میرفت بالا

غمگین نگاهش کردم گفتم _ مهمه برات

نیما _ هست که دلخورم ازت بابت ندیدنم

دیگه نباید مهم باشه . الان مهم فقط مهشیده نه من . شاید ناراحت بشه من و تو الان اینجا بییم _

اومدم رد شم دستشو گذاشت سر راهمو گفت _ این جواب من نبود. جواب مهشیدم بامن . تو چرا مثل سابق نیستی؟

دیگه داشت عصبیم میکرد. من مثل سابق نیستم یا اون که همه چیرو زیر پا گذاشت. ولی نیما هیچ وقت بمن قولی نداده بود این من بودم . که خیلی خوش خیال بودم

عصبی تو چشمات نگاه کردم و گفتم _ اقا نیما رابطه من و تو خیلی عوض شده الان تو زن داری من مطمئنم زنت خوشش نمیداشو هرش با یه دختر مجرد تو اشپز خونه تنها با هم جیک تو جیک بشن پس ازم انتظارات بیجا نداشته باش

نیما _ این انتظار بیجاییه که ازت بخوام باهام مثل قبل باشی

با تعجب نگاهش کردم و گفتم _ تو چی میخوای؟

با همون نگاه مغرور ولی مهربون گفت _ اینکه باهام مثل قبل باشی اینکه همیشه و همه جا کنارم باشی

_ ناباورانه نگاهش کردم و گفتم

میدونی چی داری میگی میدونی زنت نمیتونه این و هضم کنه حتی اگه از رابطه واقعی ما با خبر باشه. حتی اگه بدونه بین من و تو هیچی نیست جز یه پیوند خانوادگی؟

سرش و انداخت پایین و کلافه گفت _ میدونم میدونم ولی نمیتونم. میفهمی از اینکه کنارم نیستی از اینکه پیشم نیستی کلافم. همش احساس میکنم یه چیزی کم دارم میفهمی اینارو . حالمو درک میکنی؟

درک میکردم چون خودم گرفتار بودم . ضربان قلبم رفته بود بالا . این چی میگفت . حالش مثل من بود حرفاش تو سرم میپیچید ولی . جوابی بر اش نداشتم

دستشو پس زدمو گفتم _ نه نمیفهمم. نباید که بفهمم

زدم از اشیز خونه بیرون. این چی داشت میگفت. منظورش رو نمیفهمیدم یعنی منو دوست داره ولی اخه مگه میشه ادم در عین حال عاشق دو نفر بشه. شاید منو به چشم یه دوست میبینه یه همراه که بهش عادت کرده اره غیر از این نمیتونه باشه. پس مهشید این وسط چی میشه سعی کردم بهش فکر نکنم. از اونجا که اومدم بیرون با پوزخند مهشید روبرو شدم

منظورش چی بود از این پوزخند میخواست چی بگه. نکنه راجبم فکر بد کنه. خدایا با اینکه از این دختره خوشم نیامد ولی هیچ وقت دوست ندارم باعث بهم خوردن رابطه بین دو نفر بشم حتی اگه اون یه نفر مهشید باشه

سرم پایین بود ولی دیدم نیما از جلو پام رد شد و رفت تو جمع پسرا که البته مهشید هم اونجا بود نشست

یکم گذشت که شروین هم اومد خسته ولی مهربون. نگاهش همیشه مهربون بودبه همه احترام میذاشت و لبخند همیشه رو لبش بودحتی شده کمرنگ. همیشه گفتم خوش بحال زن شروین

لباساشو عوض کرد و اومد تو سالن و از قضا فقط صندلی کنار من خالی بود نشست کنارم و گفت_ احوال جانان خانم؟ کم پیدایی خانم نمیبینیمتون؟

لبخند زدم و گفتم_ شما سرتون شلوغه دکتر ما که همیشه هستیم. خسته نباشی. خستگی از چشات میریزه

خنده مهربونی کرد و گفت_ تورو که دیدم دیگه خسته نیستم

قلبم تند تند زد و وی این چی گفت. چرا امشب همه یه جوری بودن.

سرش رو آورد پایین و اروم گفت_ دلم برات خیلی تنگ شده بود جانان نمیدونم اگه امشب نمیدیدمت به چه بهونه ای باید میومدم دم خونتون

وای خدا این چی میگه داره هذیون میگه. مطمئنم منو جای یکی از پرستارای بیمارستان نمیبینه

در مقابل این همه حرفای قشنگ فقط یه لبخند محجوبانه زدم و سرم و انداختم پایین

شروین_ از چی خجالت کشیدی؟

هول کردم و اروم گفتم_ من نه.. نه.. منو خجالت؟

شروین خندید و گفت_ لپات گل انداخته دختر

وای تابلو شدم اروم دست رو لپام کشیدم که صدای خنده شروین بلند شد جوریکه بقیه

برگشتن سمتون و به ما نگاه میکردن

وای ابروم رفت شیطونه میگه یکی بزخم تو شکمشا این چشمه بابا ننشو بگین بیان جمعش کنن. پسره جلف همین الا ازش تعریف کردم. ببین جنبه نداره حالا خوبه تو دلم تعریف کردم. بی ظرفیت. اصلا حرفمو پس گرفتم

اروم سرم و آوردم بالا که چشم تو چشم با نیما شدم. وای این چرا شکل ازدها شده. منکه ازدها ندیدم ولی مطمئنم اگه بود حتما شکل نیما بود. صورتش سرخ شده بود تند تند نفس میکشیدو از دماغش دود میزد بیرون البته فقط من میدیدمش

_ از اینکه داره حرص میخوره کیف کردم. واسه همین یه لبخند پسر کش زدم و رو به شروین گفتم

گرسنت نیست؟

شروین یکم نگام کرد و گفت_ گرسنته؟

اروم سرمو آوردم پایین که یعنی بله

اونم جوگیر داد زد_ مامان نمی خوامی به ما شام بدی جانانم گرسنته

. وای اینکه ابروی منو برد مثلا اومدم ناز کنم. خاک بر سرم. راستی این چی گفت

گفت جانانم. منظورش جانان من بود یا جانان هم. وای دیوونه شدم رفت دارم غلط املایی میگیرم
ولش کن بابا هممون امشب به چیزیمون میشه فکر کنم از گشنگیه

همیشه وقتی خیلی ناراحتم یا خیلی غمگینم پنجره اتاقم رو باز میکنم روبروش و ای میسم به ماه خیره میشم. شاید باهانش به اهنگ
غمگین گوش بدم ولی اروم میشم

به مدت احساس میکنم به آرامش نیاز دارم. فکر کنم همش درگیره عصبیم. همش تو خودم. اینو دیگه همه فهمیدن. زیاد نمیتونم جواب کل
بکل های شاهین و بدم مگر اینکه دیگه عصبی شم به چی بش میگم و میرم

دوست دارم همیشه تنها باشم خودم و دفتر خاطراتم. دریا همیشه اروم میکنه

هر وقت میرفتیم شمال یکی باید منو از لب دریا میکند. دریا جاییکه همیشه بهم آرامش میده. کاشکی الانم اونجا بودم

وقتی به اتفاقات امشب فکر میکنم گنج میشم. حرفای نیما تو اشپز خونه رفتار شروین حرفاش حرکاتش. خنده داریش موقع خداحافظی
بود

داشتیم میرفتیم تو حیاط و مراسم طولانی خداحافظی روانجام میدادیم

شروین اومد کنارم و گفت_ امشب شب خوبی واسم بود

لبخند زدم و گفتم_اره دور هم خوش گذشت

شروین با همون لبخندولی نگاه مهربون گفت_حضورت امشب شبم رو قشنگ کرد. اصلا احساس خستگی نمیکنم

همون موقع نیما داشت از کنارم رد میشد که حرفای شروین رو شنید. ایستاد به پوزخند زدو گفت_چطوره همیشه بذاریش کنارت
دیگه هیچ وقت خسته نمیشی؟

شروینم با به لبخند قشنگ و اروم گفت_منکه از خدایه اگه جانان مایل باشه ؟

وا این دوتا چشونه دارن راجب من تصمیم میگیرن و حرف میزنن

ولی خنده دار بودنیما عصبی شده بود و شروین و وحشتناک نگاه میکرد. شروینم اروم و مهربون منو نگاه میکرد. منم که زمینو نگاه
میکردم با دکمه های ماتتوم و میرفتم. به مثلثی تشکیل داده بودیم واسه خودمون دیدنی

خدر و شکر همون موقع باران صدام کرد و رفتیم وگر نه فکر کنم یا من یا شروین بوسيله نیما دار فانی را وداع میگفتیم

تو به من خندیدی و نمی دانستی من به چه دلهره از باغچه همسایه سیب را دزدیدم

باغبان از پی من تند دوید سیب را دست تو دید. غضب الودبه من کرد نگاه سیب دندانزده از دست تو افتاد به خاک و تو رفتی و هنوز
سالهاست که در گوش من ارام ارام خش خش گام تو تکرار کنان میده از ارام و من اندیشه کنان غرق در این پندارم که چرا باغچه
کوچک ما سیب نداشت؟

نیما_خب حالا نوبت تو

قبول نیست نیما تو همیشه این شعره رو انقد قشنگ میخونی. من بعدش هول میشم. صدام میلرزه خراب میکنم_

نیما مهربون نگاه کرد و گفت_خب به نفس عمیق بکش یکم اروم شو بعد تو از زبون دختره رو بخون

وای نیما قول میدی به بار دیگه مال پسره رو برام بخونی بخدا انقد قشنگ میخونی میرم تو هیروت_

نیما اومد نوک بینی رو بکشه که خودمو کشیدم عقب و بعد با هم گفتیم_اوو نامحرم

بعد غش غش دوتامون خندیدیم

صدای در اومد. ماهان بود که صدایش در اومد. جانان آماده ای من پایین منتظرم ها
اومدم.

اشکام و پاک کردم. دیگه نباید به گذشته فکر کنم. به اینکه چه گذشته قشنگی با همدیگه داشتیم. همیشه شعر سیب رو با هم میخوندیم. از حفظ بودیم.

اون از زبون پسره رو میخوند. من دختره. اون از زبون پدر دختره یا همون باغبونه میخوند. بعد دو تا مون از زبون سیب رو میخوندیم.

شعرش رو خیلی دوست داشتم. هر دو مون وقتی دلمون میگرفت این شعره رو زمزمه میکردیم. آخرشم منم گریه میکردم. نیمام واقعا قشنگ میخوند.

رفتم پایین ماهان میخواست بره بیرون و منم رسوند در دانشگاه. سر راه هم نقد با این موبایلش حرف زد و مهندس مهندس کرد که کلافم کرد.

خواستم پیاده شم که گفت. جانان چند پیام دنبالت؟

بهت زنگ میزنم اگه اینورا بودی که بیای اگه نه که خودم میام.

یه لبخند خوشگل زدو منم به چشمک و اسش فرستادم و رفتم تو دانشگاه

ماهان رو خیلی دوست دارم. داداشه گلمه. همیشه حواسش بهم هست. وقتی مشکلی دارم همیشه نگرانی رو تو چشمش میدیدم.

سه چهار روزی از مهمونی عمه مریم میگذشت. سر کلاس همش داشتم به نیما فکر میکردم. عجیب بود که به هیچ طریقی نمی تونستم فراموشش کنم.

دو تا کلاس فشرده داشتیم. تا دیر وقت سر کلاس بودم. پونه ساعت اول با من داشت ساعت دوم کاری و اسش پیش اومد و رفت.

کلاس که تموم شد هر چقدر با ماهان تماس گرفتم در دسترس نبود معلوم نبود کجا رفته؟

رفتم سر خیابون ماشین بگیرم که زانتیای علیرضا جلو پام ترمز کرد.

شیشه رو کشید پایین و گفت. جانان سوار شو.

بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم. ممنون خودم میرم.

اخم کردو محکم گفت. جانان بچه بازی در نیار سوار شو.

مجبوری سوار شدم. میدونستم ماشین بگیرم نمیداد.

. یکم گذشت که گفت. خسته شدی امروز دوتا کلاس فشرده داشتی.

متعجب نگاهم و بهش دوختم که خندید و گفت. اینطوری نگاه نکن سر یکی از کلاسات بودم. اون یکی هم امارشو داشت. خسته شدم دو ساعت بیکار تو دانشگاه وول خوردم تا کلاس تموم شد.

چی میگی علیرضا؟ تو واقعا بیکاری؟

لبخند زد و گفت. چه کاری بهتر از انتظار برای تو.

خجالت زده سرمو انداختم پایین که گفت. خجالتتم شیرینه.

شرمزده سرمو اوردم بالا و تو چشمش نگاه کردم و گفتم. علیرضا میشه بس کنی؟

خندید و گفت. تو میشه اینطوری نگوی علیرضا؟

چه طوری؟_

علیرضا_ خب یه بار دیگه بگو

منم عین منگولا یه بار دیگه گفتم_ علیرضا

علیرضا هم چشای مهربونش رو بهم دوخت و گفت _جانم

وای تازه فهمیدم چه خنگی زدم

علیرضا_ تو نمیخواهی جواب منو بدی؟ بخدا جانان تکلیف منو روشن نکردی به مامان میگم زنگ بزنه خونتون؟

چی داری میگی اینکارو نکنیا .منکه گفتم نمی خوام ازدواج کنم_

علیرضا کلافه گفت_ مگه میشه بالاخره که یه روزی باید این کارو بکنی. اگه بهونت درس خوننده باشه من 4 ساله دیگه هم صبر میکنم. فقط بدونم تو مال منی. مال خودم میمونی

همونطور که به روبرو خیره بودم گفتم _ولی مشکل من درس نیست

اروم زد کنار خیابون و گفت_ میشه بگی پس مشکلات چیه؟

اشک تو چشم جمع شده بود. نمی تونستم حرف بزنم چی میگفتم

با صداییکه لرزش و به خوبی میشد توش حس کرد گفت_ خیلی دوش داری؟

متعجب برگشتم سمتش. نگاهش غمگین بود. چرا ندیده بودم تا حالا وقتی درباره خودمون حرف میزنه نگاهش انقد غمگینه

اروم سرم و انداختم پایین. دو قطره اشک بزرگ اروم از کنار چشم راهشون و گرفتن و اومدن پایین.. این اشکا هم واسه بدبختیه خودم بود هم واسه معصومیت نگاه علیرضا

دارم فراموشش میکنم. هرچیزی رو که منو یاد اون میندازه . نمیخوام دیگه بش فکر کنم. نمیخوام به این فکر کنم که یه روزی یکی _ دوست داشتم که همه زندگیم بود همه ارزو هام بود. فقط به عشق اون زندگی میکردم . ولی اون منو ندید احساسم و ندید. عاشق شد . عاشق یه جفت چشم ابی. از رنگ ابی متنفرم. از هرچی عشقه بدم میاد. نمیخوام فراموشش کنم. ولی نمیذارید هیچ کس نمیداره حتی خودش

علیرضا به روبرو خیره شده بود و منم اروم اشک میریختم. ناراحت نبودم از اینکه حرفام و به علیرضا گفتم. شاید اینطوری دست از سرم برمیداشت

علیرضا_ مهم نیست که قبلا یه نفر دیگه تو قلبت بوده .مهم اینه که میخوای فراموشش کنی

من کمکت میکنم .جانان بذار از اول راه باهات باشم

وای خدا این چی میگه من گفتم الان میکشه کنار ولی این که مصمم تر شد. اصلا نمیتونستم به علیرضا جواب مثبت بدم. اون پسر خوبی بود ولی من نمیتونستم با اون ادامه بدم حتی اگه نیما هم نبود . علیرضا یه همدم خوب بود ولی به عنوان یه همسر نمیتونستم قبولش کنم

. چیزی نگفتم اونم حرفی نزد .منو رسوند تا دم در خونمون

پیاده شدم. رفتم سمت در . درو باز کردم. هنوز نرفته بود. برگشتم سمتش. چشمام پره اشک بود. تو گلووم یه بغض بزرگ بود

منو فراموش کن. منو تو مال هم نیستیم. چون دلامون یکی نیست_

بعضم ترکیدو سریع اومدم تو درو بستم . زدم زیر گریه. صدای کشیده شدن لاستیک ماشینش اومد

رفتم تو کسی خونه نبود اینو از سکوت خونه هم میشد فهمید. رفتم بالا تو اتاقم. اشکام سرازیر شدن. گریه کردم واسه تنهاییام. کی میتونه باور کنه کسی تو این سن با این همه ادم اطرافش انقد احساس تنهایی کنه

_من این احساس رو دارم. من تنها بودم .. اروم اشکای رو گونمو پاک کردم زویر لب زمزمه کردم

من به تو خندیدم چونکه میدانستم تو به چه دلهره از باغچه همسایه سیب را دزدیدی. پدرم از پی تو تند دوید و نمی دانستی باغبان باغچه همسایه پدر پیر من است

من به تو خندیدم تا که با خنده تو پاسخ عشق تو را خالصانه بدهم. بغض چشمان تو لیک لرزه انداخت به دستان منو سیب دندانزده از دست من افتاد به خاک. دل من گفت برو

چون نمی خواست به خاطر بسپارد گریه تلخ تو را و من رفتم و هنوز سالهاست که در ذهن من آرام آرام حیرت و بغض تو تکرار کنان میدهد از ارم و من اندیشه کنان غرق در این پندارم که چه میشد اگر باغچه خانه ما سیب نداشت؟

رفته بودیم با باران واسه خریدای عروسیش. کشتم بس که از اینور رفتیم اونور از اونور اومدیم اینور. حرفم میزدیم میگفت تو خواهر عروسی وظیفته

کارای اصلی انجام شده بود مثل تالارو لباس عروس و ارایشگاه و سفره عقد و اینا ولی خب همین خرده ریزه ها پدرمونو در آورد. یکم از جهیزیه اش که بیشتر تزئینی بودن مونده بود و خرید لباس و وسیله های دامادو ساعت و اینا. خودمم که هنوز لباس نخریده بودم. مگه میذاشت نوبت من بشه. امون نمیداد

با دستای پر از خرید و پاهای تاول زده داشتیم میومدیم سر خیابون که ماشین بگیریم. نمیدونم چرا کسی به ما ماشین نمیده. هر دو مون هم گواهینامه داشتیم. حالا من که تازگی با پونه باهم گرفته بودیم ولی این بیچاره که 22 سالشه نمیدونم چرا ماشین دستش نمیدن

سر خیابون منتظر ماشین بودیم که سانتافه آقای دکتر جلو پامون ترمز کرد. یعنی خوشی بیشتر از این؟

شروین شیشه ماشین و کشید پایین و گفت _خانما اگه مزاحم نباشم میتونم برسونمتون؟

تو دلم کلی قربون صدقتش رفتم. ای بابا تو بیا مزاحم بشو فقط مارو سوار کن از دست این باران نجات بده. پاهام پکیدن

. باران رفت وسایلشو گذاشت عقب و دراز کشید و هی دعا میکرد به جون شروین

. منم که دیگه نشستم جلو

شروین لبخند زد و گفت _خسته نباشی. خرید چی هست؟

بی حوصله گفتم_اگه خدا بخواد میخوایم از دست باران راحت شیم و حامد و بدبخت کنیم

باران خونسرد گفت _جانان خفه شو

چی داشتم بگم به این خواهر بی ادب. تربیت مامانم دیگه. منم مجبوری گفتم_خفه شدی

. همچین خانواده با ادبی هستیم ما

یکم از مسیر رو رفته بودیم که باران خستگیش در رفت و بلند شد نشست و همین موقع چشمش به یه مغازه افتادو جیغ جیغ که شروین نگه دار

. اون بیچاره رو هم قبض روح کردیهو زد رو ترمز و نگه داشت

. بارانم پبله شد به من که جانان پاشو بریم این مغازه خرید دارم

_منم چشممو بستم و خودم و زدم بخواب. بارانم یکی زد تو سرمو گفت

.خاک برسرت بس که بیشعوری و رفت

تا رفت صدای خنده شروین رفت بالا. ترسو جرات نداشت جلو خودش بخنده

.چشمامو باز کردم که شروین گفت _خیلی خسته ای

.وای خیلی دارم میمیرم اصلا پاهام حس ندارن_

شروین_پس نوبت خودت بشه چی؟ کارت که سخت تره؟

.یه پوزخند زدم و گفتم_به اونجاها نمیکشه

.همیشه باید یه چیزی باشه که من و یاد نیما بندازه

..شروین مهربون ولی دستپاچه گفت_جانان راستش ..من..یعنی ..میخواستم بگم ..من ..تو رو

.که همون موقع صدای جیغ باران اومد و پرید تو ماشین و خریداش رو داشت نشون میداد

.شروین کلافه بودیه دستی تو موهاش کشید و نفسش و داد بیرون .منم گیج و مات بودم

.چی میخواست بگه چرا انقد کلافه بود .حتی بارانم فهمید یه چیزیش بود

.ولی هرچی بود مطمئنم به نفع من نبود

.خسته از دانشگاه برگشتم خونه .فکرم خیلی درگیر بوددرگیر رفتارای ضد و نقیض نیما محبتای شروین و نگاه غمگین علیرضا

علیرضا رو از اون روز تا حالا زیاد ندیدمش.وقتی میبینمش که یا تو خودش و حواسش به من نیست یا وقتی منو میبینه انگار داره به عزیز از دست رفتش نگاه میکنه.الانم که دو روزی میشه که کلا دانشگاه نیومده

.انقد امروز خسته بودم که وقتی اومدم خونه حتی نتونستم نهار بخورم .هر چقد مامان اومد بالا سرم که پاشم واسه نهار تکون نخوردم

.بیدار که شدم اتاق تاریک شده بود.ساعت و نگاه کردم وای 8 شب بود.چند ساعت خوابیدم

.بلند شدم لباسام و عوض کردم .موهام و شونه زدم و دست و رومو شستم اومدم پایین

همه پایین بودن.بابا رو سلام دادم و یه بوس واسه باران فرستادم و یه چشمک واسه ماهان و رفتم کمک مامان

.و میز شام و چیدم

_همه نشستند بودیم دور هم و داشتیم شام که ماکارونی بود میخوردیم که مامان رو به بابا گفت

.وحدید امروز یه نفر زنگ زد و وقت می خواستن واسه اخر هفته

متعجب به حرفای مامان گوش میدادم که بابا گفت_وقت واسه چی ؟

.مثل اینکه همه منظور مامان و گرفته بودن جز من و بابا

.مامان_واسه خواستگاری دیگه

باباهم که بدتر از من حواسش کلا به جای دیگه بود گفت_خواستگاری کی؟

.که ماهان باخنده گفت_واسه من بابا جون

بابا چند لحظه متعجب نگاش کرد بعد انگار دوزاریش افتاد گفت_بچه تو باز دیشب تو جوراب های شوهر عمه هدیه ات خوابیدی؟

ماهان با خنده گفت _حالا چرا جورابای اون؟

.بابا_چون فقط جورابای اون شکم گندست که دیر به دیر شسته میشه و بو میده

وای خدا جقد این خانواده من با نمکن. یعنی هیچکس اینجا افسردگی نمگیره
 خنده هاشون که تموم شد بابا گفت_ حالا اینا کی هستن؟ چکارن؟ اسم و رسمشون چیه؟
 مامانم همونطور که غذا میخورد گفت_ پسره که شرکت داره و باباشم حجره داره. مثل اینکه همکلاسیه خود جانانه
 فامیلیشونم محتشمه
 وای خدا این اخر کار خودش و کرد. گفتم یه دو روزه نیستش داشته نقشه میکشیده
 بابا یه نگاه بم انداخت و گفت_ میشناسیش بابا؟
 سرم و انداختم پایین و گفتم_ تو دانشگاه میبینمش
 بابا_ چه جور پسریه؟
 نمی دونستم چی بگم لال شده بودم
 من من کنان گفتم_ خب من خیلی شناخت ازش ندارم فقط اینکه تا حالا ازش چیز بدی ندیدم
 بابا_ نظر خودت چیه؟
 اروم گفتم_ بابا من میخوام فعلا درس بخونم
 _بابا یکم نگام کرد و دیگه چیزی نگفت. غذاش و که خوردرو به مامان گفت
 . خانم اینا اگه دوباره زنگ زدن واسه 5 شنبه بشون وقت بده بیان
 واپ من اینجا شلغم. دو ساعت ازم اصول دین پرسید و گفتم میخوام درس بخونم. همش باد هوا
 به این میگن دموکراسی. ازادی عمل حال کردین
 عصبانی تو دانشگاه دنبال علیرضا میگشتم دیوونه با این کارش میخواست از چاه درم بیاره مستقیم بندازه تو چاله. کاری که بعد ها
 خودم مجبور به انجامش شدم و زندگیم رو تا لب نابودی بردم
 پونه هی میخواست اروم کنه هی دنبالم میدوید. نقد عصبانی بودم که هیچی از حرفاش نفهمیدم
 از دور دیدمش داشت با یکی از دوستاش که همیشه با هم بودن حرف میزد. شانس دانشگاه خلوت بود راحت بیداش کردم
 تا منو دید که دارم میرم سمتش از دوستش خدافظی کرد و اروم اومد سمتم
 رسیدیم به همدیگه
 ... این مسخره_
 نداشت حرف بزنم. دستشو آورد بالا و اروم گفتم_ توضیح میدم جانان
 چه توضیحی من به تو گفته بودم نمیتونم. این نمایش مسخره چیه راه انداختی؟_
 علیرضا بایه صدای غمگین ولی دلنشین گفت_ جانان به منم فکر کن به من به احساسم به اینکه این مدت به من چی گذشت
 میدونی واسه یه مرد جقد سخنه شبا با یاد کسی بخوابه که مطمئنه اون شبشو با یاد یکی دیگه صبح میکنه. میدونی چی کشیدم. جانان من
 . بهت کمک میکنم فراموشش کنی
 بعد یهو صداش رفت بالا و داد زد_ بابا دیوونه من دوست دارم

سرمو انداختم پایین هم از خجالت حرفای علیرضا و هم شرمنده از این همه محبتش. ولی مگه میشه با کسی زندگی کنم که دوش ندارم علیرضا فقط برای من یه دوست بود همین

علیرضا من به احساسات احترام میذارم ولی ازم نخواه. نخواه کاری کنم که بر خلاف میلمه_

علیرضا_ نه تو نذار. اینبار و تو نذار پا رو دلم بذارم. جانان من نمیتونم فراموش کنم. خیلی سخته

یکم اروم شدو دوباره با یه لحن محکم گفت_ ما 5شنبه میایم. بهتره تو هم تا اون موقع خودت و آماده کنی. من از رنگ بنفش خوشم. میاد یه لباس بنفش بپوش. فکر کنم بهت میاد

اینو گفت و رفت. این خیلی خوش خوشانشه من میگم نره این میگه بدوش

چه فکری راجب من کرده. چطور خودش تو این مدت کم عاشق شده نمیتونه فراموش کنه پس من عشق چند سالمو چطور فراموش کنم. این خیانت نیست؟

من یا عاشق نمیشم یا اگه شدم این عشق ریشه اش انقد محکم هست که با هیچ تبر و تیشه ای کنده نشه

برگشتم دیدم پونه ایستاده یه گوشه و داره گریه میکنه

دیوونه تو داری گریه میکنی؟_

پونه_ وای جانان چقد دوست داره؟ چقد با احساس حرف میزد. خاک تو سرت بخوای ردش کنی

برو بابا تو هم دلت خوشه. نشستته برا من فیلم هندی میبینی گریه هم میکنه. لب گود نشستته میکه لنگش کن تو چه خبر داری از دل من؟

با هم اومدیم خونه دم در از پونه خدافظی کردم و اومدم تو

نهار فقط من و مامان و باران بودیم

دست و رومو شستم و اومدم پایین. بوی قیمه بادمجون پیچیده بود تو خونه. غذای مورد علاقه نیما. کاشکی اینجا بود اینطوری از گلوم پایین نمیره. اه لعنت بهت نیما. همه چی تو رو یادم میاره

من این خاطره ها رو چطور فراموش کنم

اروم داشتم با غذام بازی میکردم گفتم_ مامان بخدا من نمیخوام ازدواج کنم

مامان نگام کرد و گفت_ مامان جان ما هم نگفتیم حالا بیا بردار ببرش. میان میبینید همدیگه رو شاید خوشتر اومد. اصلا همون موقع حرفات و باش بزن

من حرفامو بهش زدم. بهش جواب ردم دادم_

مامان_ پس دیگه میخواد بیاد چکار؟

چمیدونم دیوونه است

مامان_ بهر حال بابات که دیشب اینطور گفت. صبح که مامانش زنگ زد منم گفتم واسه 5شنبه بیان

دیگه میل به غذا نداشتم. بلند شدم رفتم بالا تو اتاقم

هی راه رفتم هی فکر کردم

فایده نداشتم باید تا 5شنبه صبر میکردم

امروز کلاس داشتم ولی علیرضا رو ندیدم. اصلا یه چند وقتییه نیما دانشگاه. فکر کنم ترسیده منو ببینه پشیمونش کنم

امروزم که قراره ساعت 6 با خانواده محترم تشریف بیارن. اه شبم خونه عمه هدیه اینا دعوتیم

اصلا حال و حوصله نداشتم. از کلاس که اومدم خونه خیلی خسته بودم خواستم به ساعت بخوابم ولی مگه مامان و باران گذاشتن. گرفتم به کار

اول که خدا خیرشون بده. نهار بهم دادن بعدم عین کزت ازم کار کشیدن

دیگه دلشون سوخت ساعت 4 انداختتم تو حموم. به دوش حسابی گرفتم. با اینکه اصلا از این خواستگاری راضی نبودم ولی نمیخواستم به علیرضا بی احترامی کنم. وگرنه حتما جیم میزد. میتونستم از شاهین کمک بگیرم. قبلا به باران کمک کرده بودم فراریش داده بود

بعد از حموم موهامو با سشوار خشک کردم و باران هم شکنجه گر عزیز اومد کمکم

اول می خواست به کت و دامن یاسی بم بده ولی دیدم این به بنفش نزدیکه این علیرضا رو هول بر میداره خبریه

واسه همین به کت تک کتون و تنگ سفید پوشیدم و به دامن مشکی و راسته تنگ. خیلی شیک بودن. به روسری ساتن سفید مشکی هم سر کردم. عطر زدم و به رژ کمرنگ. که زنگ اف اف و زدن

ماهان از پایین داد زد. جانان بدو خونواده شوهر جان اومدن

بیشعور تو این به هفته دقم دادبسکه چرت و پرت گفت

با باران اومدم پایین. اوه باران چه تیبی زده هرکی ندونه فکر میکنه بله برون اینه

حوصله این ادا اصولا رو نداشتم برم تو اشپزخونه قایم شم

دم در ایستادم که دیگه همینجا سلام کنم

اول مامانش اومد تو. به خانم حدودا 50 ساله میزد شیک و ترو تمیز با اینکه مهربون نشون میداد ولی معلوم بود که از اون مادر شوهرها میشه

خوشگل بود ولی علیرضا اصلا بهش نبرده بود. اومد جلو صورتم رو بوسید و گفت _ خوبی گلم

هم جای شکرش باقی بود نگفت عروس گلم

وای خواهرش کیبی مامانه بود. چه ناز بود فکرکنم مامانش جوونباش این شکلی بوده. خواهرش که عاطفه اسمش بود گونمو بوسید و گفت _ کلک داداشم رو نمیکردا

لبخند زدمو خوش امد گفتم

باباشم چهار شونه و قد بلند بود و ریش پروفوسوری سفید داشت. علیرضا خیلی شکل باباش بود. اونم اومد جلو یکم نگاه کرد اروم سلام کردم جوابم رو داد و گفت _ به انتخاب پسرم افرین میگم

وای خدا اینا منو شرمنده کردن

نوبتی هم باشه نوبت داماد بود که اوه اوه چی کرده بود کت شلوار دودی و پیراهن ذغالی و کراوات ذغالی تر پوشیده بود صورتشم که حسابی صفا داده بود اوم چه عطره خوشبویی

اومد جلو گفت _ تموم شدم خانم

وای باز من میخ شدم. خجالت زده سرم و انداختم پایین و گفتم _ بفرمایید تو

یکم نگاه کرد گفت _ جانان من کیم؟

وا دیوونه شدی علیرضا _

به نفس عمیق کشید و گفت _ خیالم راحت شدگفتم شاید دوباره تبدیل شدم به روح بابا بزرگ خدایبامرزم

این باز خوشمزه شد.

همگی نشستیم و منم بین باران و ماهان نشسته بودم یکم که حرفای معمول گذشت رفتن سر اصل مطلب و بابا و ماهان از علیرضا چیزایی پرسیدن که اونم در کمال خونسردی جوابشون و داد

یکم که گذشت بابای علیرضا از بابا خواست که بریم مثلاً سنگامون و وا بکنیم. کدوم سنگ نمیدونم

اول خواستم ببرمش تو اتاقم ولی یادم اومد به اتاق پرو تبدیل شده واسه همین بردمش تو حیاط

_اروم اروم داشتیم با هم قدم میزدیم که ایستاد منم ایستادم گفت

. چرا بنفش نپوشیدی من اون رنگ و دوست دارم

بعد با شیطننت نگام کرد و گفت _ولی این رنگم بت میاد خوشگل شدی جوجو

وا این باز قوم و خویش ما شد

روبروش ایستادم و گفتم_علیرضا ما حرفی برای گفتن نداریم من همه حرفامو بهت زدم

الانم یه بار دیگه میگم من قبلاً یه نفر دیگه رو میخواستم یکی که من و عشقم و نادیده گرفت

الانم دارم سعی میکنم فراموشش کنم.که متأسفانه تا الان اصلاً موفق نبودم.الانم صادقانه میگم اگر ازدواج نمیکنم چون نمیتونم فراموشش کنم

علیرضا یه قدم نزدیکتر شد و گفت _ولی من به این راحتیا پا پس نمیکشم

علیرضا این همه تلاش تو نتیجه ای نداره _

علیرضا دستشو گذاشت رو قلبشو گفت _من شاید حالیم شه ولی این محاله بفهمه

لازم باشه من حالیش میکنم _

با ترس برگشتم عقب .خدای من این اینجا چکار میکنه

اروم گفتم_نیما

با ترس و تعجب به نیما نگاه میکردم این اینجا چکار میکنه

نیما اروم اومد جلو گفت_این پسره کیه؟

نمیدونستم چی بگم از چشماتش آتیش میبارید

من من کنان گفتم_چیزه خب میخوای برو داخل بابا اینا داخلن

یهو داد زد_من واسه مهمونی نیومدم.میگم این کیه

علیرضا_میتونم بپرسم شما کی هستین؟

نیما چشماتش و ریز کردو تو صورت علیرضا دقیق شد و گفت_همون پسرست نه؟همون که اونشب رسوندت خونه؟اره جانان.اومده خواستگاریت باتو دارم حرف میزنم مگه نگفتم نمیخوام تو رو با هیچکس ببینم.نگفتم.جانان میفهمی.نه نمیفهمی آگه میفهمیدی که میدیدی با این کارات داری دیوونم میکنی

ترسیده بودم.وای خدا دعوا نشه.ابروم نره به هیچی نمیتونستم فکر کنم.نیما اروم رفت سمت علیرضا. ضربان قلبم رفت بالا.تو چشماتش خیره شد و گفت_دست از سرش بردار.اون تیکه تو نیست

علیرضا خونسرد گفت_اینو تو تعیین میکنی؟

_نیما کلافه دست تو موهاش کشید و برگشت سمت منو گفت

جانان این و میندازی بیرون یا خودم این کارو بکنم

دیگه داشت پررو میشداصلا اون به چه حقی اومده اینجا .کی به این خبر داده بود؟

با نفرت نگاهش کردم و گفتم_ تو اصلا اینجا چکار میکنی؟بعب با کنایه گفتم_ مهشید جون میدونه که تو اینجا جایی؟

داد زد_ بسه مهشید مهشید مهشید .مگه من میدونم اون الان کجاست کاریم به اون ندارم چیزی که الان میخوام اینه که این اینجا نباشه

علیرضا همینطور که اروم بودرفت سمتش و گفت_ من ندونم چه نسبتی با جانان داری اصلا هم برام مهم نیست.مهم اینه که من جانان رو دوست دارم بخاطرش هر کاری میکنم.امروزم اومدم خواستگاریش .نه تو نه هیچکس دیگه نمیتونه مانع من بشه.تو هم میتونی شانست رو امتحام کنی؟

با یه صدای پر بغض گفتم_ اون قبلا شانستشو امتحان کرده با یه دختر چشم ابی

نیما کلافه و عصبی نگام کردو گفت _ اصلا مهم نیست بقیه راجبم چه فکری میکنن.مهم تویی.نمیدونم چرا ولی فقط میخوام این بازی مسخره رو تموم کنی؟فقط همین

بعد رفت رخ به رخ علیرضا ایستاد و انگشتشو زد به سینشو گفت_ نمی دارم حتی ناخنت بهش بخوره

و عصبانی رفت بیرون

با رفتن نیما بغضم ترکیب.اروم اروم اشک ریختم.بی صدا

علیرضا اومد کنارم و گفت_ این همونه که میخوای فراموشش کنی؟

با چشمای اشکی و صدایی که از بغض میلرزید گفتم_ نمیتونم .علیرضا نمیتونم

علیرضا یه دستمال از تو جیبش در آورد و گرفت طرفم و گفت_ اشکات و پاک کن.حرفامونم که نزدیک ولی اشکال نداره تو دانشگاه وقت واسه این کارا هست.فعلا بیا بریم تو که همه منتظرن

اشکامو پاک کردم و با نگاهم ازش تشکر کردم

قبلا از اینکه بریم تو گفتم_ علیرضا من واقعا معذرت میخوام نمیدونم اون از کجا باخبر شده بود

علیرضا_ اشکال نداره .فقط دیگه نمیخوام چشمات و اشکی ببینم

یه لبخند زدم و رفتم تو.نمیدونستم جواب خانواده هامون و چی باید بدیم که علیرضا کارم و راحت کرد_ و گفت_ جانان خانم وقت خواستن واسه فکر کردن

.مهمونا که رفتن منم رفتم تو اتاقم حوصله سوال جواب نداشتم

ولی مگه باران گذاشت انقد سوال پیچم کردو حرف زد که دیگه مخم سوت کشید

رو تخرم نشسته بودم و به یه نقطه خیره شده بودم

جانان پیام تو بیداری؟

صدای ماهان بود.خوبه .شاید اگه بام حرف میزد اروم میشدم

_اومد داخل و کناره پنجره اتاقم ایستاد و دستاش و تو جیب شلوارش کرد و گفت

.امشب همه خونه عمه هدیه ان. مامان اینا هم میرن ولی من میمونم پیش تو .میدونم حال و حوصله مهمونی نداری

نه داداش تو برو.من مشکلی ندارم_

میدونی وقتی بم میگی داداش چه حال خوبی بم دست میده. در ضمن خودمم حال و حوصله مهمونی ندارم تو هم بهونه بودی.

نیما از کجا میدونست امروز اینا اینجان.

ماهان_ مگه اومد؟

اره اومد کلیم دادو بیداد کرد. صدا نیومد تو؟

ماهان_ صدا تا بخواد از بین این دار و درختا بگذره دیگه تا برسه تو سالن چیزیش نمیومنه

نگفتی نیما از کجا میدونست؟

ماهان_ هیچی بابا ظهر میخواستم خیر سرم زودتر بیام. گفتمش باید برم عصر مهمون داریم

گفت مهمونتون کیه؟ شب که خونه عمه هدیه ایم. منم گفتم نه بابا واسه جانان قراره خواستگار بیاد. وای اگه بدونی چه قشقرقی پیا کرد. هی میگفت_ این بچست و چمیدونم از این حرفا

یعنی اگه نامزد نداشت ها میگفتم دوستت داره ولی با وجود مهشید محاله

رفت تا دم درو گفت_ واسه شام چی میخوری سفارش بدم؟

ممنون من میل ندارم میخوام بخوابم.

رفت و درم بست

پس نیما خان حس انسان دوستیشون گل کرده بود. خسته رو تخت دراز کشیدم. انقد گریه کرده بودم که چشم میسوخت باز خوبیش این بود چشم فقط پف میکرد قرمز نمیشد وگرنه حالا باید جواب ماهانم میدادم

چراغ هارو خاموش کردم دراز کشیدم رو تختم بخوابم که صدای زنگ اس ام اس گوشیم اومد. بازش کردم یه پیام از طرف علیرضا بود

دوستت دارم هدیه ایست که هر قلبی فهم گرفتتش را ندارد

قیمتی دارد که هرکس توان پرداختش را ندارد

جمله کوتاهیست که هرکس لیاقت شنیدنش را ندارد

بی شک تو لایق این هدیه کوچک من هستی

چشمم و بستم و خوابیدم

امروز اصلا کلاس نداشتم ولی خب حوصله تو خونه موندنم نداشتم. گفتم برم بیرون یه دوری بخوریم یا پونه رو ببرم بریم یه خریدی بکنیم

رفتم دوش گرفتم و اومدم پایین. کسی خونه نبود. بابا و ماهان که دنبال یه لقمه نون حلال بودن. بارانم که با شوهر جانش بود. مامان هم که پیام خطی گذاشته بود که رفته پیش محبوب جون دوست جون جونیش

یه چیزی خوردم و دوباره رفتم بالا و موهام و سشوار کشیدم. محکم بستم. یه جین مشکی و مانتو سبز یشمی پوشیدم و داشتم مراحل زیبا سازی انجام میدادم که تلفن خونه زنگ خورد

بدو بدو رفتم پایین. حالا مگه تلفن پیدا میشدهی دور خودم میچرخیدم تا تو اشپزخونه پیداش کردم معلومه آخرین بار دست مامان بوده

ولی دیگه قطع شده بود. اومدم برم بالا که موبایل خودم زنگ خورد دوباره بدو بدو برو بالا ولی بازم تا بش رسیدم قطع شد. دوباره تا این قطع شد تلفن خونه زنگ خورد اومدم برم دوباره اونو جواب بدم که ایستادم

مگه خرم این همه برم و بیام هرکی هست دوباره زنگ میزنه. رفتم سراغ گوشیم. ماهان بود اومدم بش زنگ بزنگ خودش زنگ زد. سریع روشنش کردم.

جانم ماهان_

ماهان_جانم و درد کجایی تو چرا تلفنا رو جواب نمیدی؟

مگه میداری تو؟ تلفن خونه هم تو بودی؟ تا این قلع میشد اون زنگ میخورد. منم عین میگ میگ تو خونه هی داشتم میدویدم_

حالا غش غش صدا خنده ماهان میومد

زنگ زدی به من بخندی؟_

یهو انگار یادش اومد براچی زنگ زده گفت_جانانی بدو تو اتاقم کارت دارم

. رفتم تو اتاقش. تو اتاق ماهان شتر با بارش توش گم میشه

ماهان_خب جانان ببین تو اون دکور شیشه اییه دو تا نقشه لوله شد دست پشتش نوشته مهندس کریمی. طبقه پایینش یه سی دی هست اونم روش نوشته مهندس کریمی باز طبقه پایینش یه پوشه هست نوشته مهندس کریمی

اوه هی کریمی کریمی. خوب حالا چکار کنم اینارو؟_

ماهان_اون شاهین قربونت بره اینارو بردار بیار شرکت بده دست شاهین یا نیما من جلسه دارم باید برم قربونت برم. بای

. وا این چی گفت برم شرکت. عمرا. نه نیما اونجاست

زنگ زدم به ماهان ولی گوشیش خاموش بود. وای خدا حالا چکار کنم. با این افتضاحی که این درست کرد دیگه روم نمیشه حتی تو چشمای علیرضا نگاه کنم. یاد اون شب میفتم. یه جوری میشم هنوز نمیدونم چه مرگمه. این کارای نیما رو دوست دارم یا نه. ولی وقتی فکر میکنم اینا همه از روی محبت خانوادگیه اعصابم خراب میشه. باران میگه اون شب نیما و مهشید هم نیومدن. مثل اینکه زنعمو گفته نیما حال نداشته

چاره ای نبود باید میرفتم خودمم دلم قیلی ویلی میرفت که برم نیما رو ببینم. دلم براش تنگ شده بود. خدا من طاقت دوری اینو ندارم

رفتم بالا شال مشکی زدم و کیف و کفش مشکی پوشیدم و اومدم پایین. زنگ زدم به اژانس و وسائل ماهان رو برداشتم و رفتم سمت شرکت

. دم شرکت یه نفس عمیق کشیدم و رفتم تو

شرکتشون تو یکی از بهترین مناطق بود یه ساختمان شیک. اسانسور و زدم و رفتم طبقه 5

داخل خود شرکتشون هم خیلی شیک بود. چند تا اتاق داشت. اتاق مدیریت. مهندسین. کنفرانس. یه اشپز خونه هم اون گوشه داشت. رفتم پیش میز منشی. خانم یگانه دختر تیز و فضولی بود. منو از پشت تلفن میشناخت. من زیاد شرکت نیومدم

رفتم جلو گفتم سلام

یه نگاه بم انداخت و گفت سلام بفرمایید در خدمتم

ببخشید من با آقای کیانی کار داشتم_

یگانه_کدوم کیانی؟ اینجا سه تا کیانی داریم

. وای راست میگه

اقا ماهان نیستن؟_

یگانه_نه خانم فقط اق نیما و شاهین هستند

اوه ماى گاد بابا صميميت.شاهين خان دارم برات
 يه لبخند زدم و گفتم_من با شاهين جون كار دارم
 با تعجب نگاه كرد و گفت_ببخشيد شما چه نسبتى با ايشون داريد؟
 بايد بگم حتما؟_

يه سرفه كردو گفت_اقا شاهين رفتن طبقه بالا دفتر و كالت كارى داشتن.الان ميان
 اوخى دماغ شد.در اينكه شاهين كلا دخترا رو نا اميد نميكرد شكى نداشتم فقط از قضيه خانم يگانه خبر نداشتم
 حالا چكار كنم شاهينم كه نيستش خوبه منتظرش بمونم
 ببخشيد نميدونيد چقد كار شاهين طول ميكشه؟_
 خانم يگانه يه لنگه ابرو انداخت بالا و گفت_ببخشيد شما وقت قبلى داشتيد؟اصلا فاميلتون چيه؟
 داشت دق ميكرد .حيف اصلا امروز حوصله نداشتم وگر نه حسابى حالشو ميگرفتم
 بى حوصله گفتم_جانانم

تا حالا انقد كسى رو خوشحال ندیده بودم
 يگانه_واى جانان جون چقد دوست داشتم ببينمت از نزديك .خوبى گلم بيا بريم تو اقا نيما هستن.بعد من هل داد برو جلوى اتاق
 .مديريت و در زد و خودش در و باز كرد
 من روبروى نيما بودم .سرش پايين بود و تو لب تاپش بود واى يه عينك خوشگلم زده بود چه ناز ميشه با عينك.محو صورتش بودم
 .كه خانم يگانه گفت_اقاى كيانى جانان خانم اومدن.نيما تا اسمم رو شنيد سرش رو آورد بالا.يه نگاه خيره بهم انداخت
 .نيما_خانم يگانه شما ميتونيد بريد
 .خانم يگانه رفت و درم بست
 .اروم رفتم جلو سلام كردم
 .نيما_سلام بشين خوش اومدى

اولين دكمه پيراهنش باز بود و اسم الله تو گردنش برق ميزد خوشحال بودم كه هنوز اين گردنشه.يه جورايى حس ميكردم خودم
 كنارشم
 .رفتم جلو نشستم رو مبلای چرم قهواى و تكيه دادم بهش
 نيما_چه عجب جانان خانم اينجا تشريف فرما شدن؟
 .وسايلی كه ماهان ميخواست رو گذاشتم روميز و گفتم_ماهان اينارو خونه جا گذاشته بودازم خواست كه بيارمشون براى شاهين
 .از عمد گفتم شاهين فكر نكنه واسه ديدن خودش اومدم .ولى واقعيتم همين بود
 .بلند شدم و گفتم_لطفا اينارو بهش بده .من ديگه بايد برم
 .هنوز يه قدم هم نرفته بودم كه صدام كرد_جانان
 .اروم از پشت ميز اومد اينور و كنار ميز ايستاده بود برگشتم سمتش.نگاهمون به هم بود.يه دستش تو جيب شلوار جينش بود

نگاهش رو به میز دوخت و گفت_خب بابت اون روز خب راستش نمیخواستم اینجوری بشه.من بهت گفته بودم با این پسره نمیخوام ببینمت

بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم_فقط با این پسره یعنی اگه منو با کس دیگه ای ببینی واست مهم نیست

با تعجب نگاه کرد که عصبی گفتم_باشه من نمیدونم چه پدر کشتگی با علیرضا داری ولی شانس آوردی اینو برای زندگیم انتخاب نکردم.ولی با کس دیگه چطور؟!اصلا من نمیفهمم چکار خوشایند تو دارم.یا تو چرا انقد نگران منی تو فقط باید نگران به نفر باشی . اونم زننه

بعد یه پوز خند زدم و گفتم_شاید نفر بعدی هیچ مشکلی نداشته باشه

. با قدم های محکم اوادم بیام بیرون که در باز شد و شاهین اومد تو تا منو دید خندیدو گفت _جانان

که با قیافه برزخی من روبرو شد.حتی بهش سلامم نکردم و از کنارش رد شدم و از شرکت زدم بیرون

داغ بودم .عصبانی بودم.من چی بهش گفته بودم.باهاش افتادم سر لج.یعنی خواستگار بعدی اگه خوب بود باید قبول کنم.یه لبخند خبیث زدم. واسه چزوندن نیما بد نبود زندگیم رو به اتیش بکشم

میشه بگی چرا انقد داری اجبازی میکنی؟

وای خداحرف تو کله این نمیره.از اون موقع که تو این پارکه قرار گذاشتیم من 20 بار فقط براش توضیح دادم ولی نمیفهمه

یه هفته از روز خواستگاری میگذره و مثلا به من وقت داده بود فکر کنم.حالا هم امروز هم خودش هم خونوادش جواب میخواستن. به مامان گفته بودم اگه زنگ زدن بگه جواب من منفیه. بابا اینا هم جواب نهایی رو به عهده خودم گذاشته بودن از علیرضا خوششون اومده بود ولی اصرار انچنانی هم برای سر گرفتن این وصلت نداشتن

ولی من نظرم اصلا بر نمیگرده.خنده داره اگه بگم شاید یکی از دلایلم اینکه نیما راضی نیست

ولی مطمئنم حتی اگه نیما و عشق عمیقش نبود بازم انتخاب من علیرضا نبود.خب معیار های منو واسه ازدواج علیرضا نداشت .نکه پسر بدی بود نه ولی خب اخه هیچکس نیما نمیشه

علیرضا_باتوام دختر میگم تو این یه هفته اصلا به من فکر کردی؟

ببین علیرضا.تو میخوای منو مجبور به این ازدواج کنی؟تو میخوای منو وارد یه زندگی زوری کنی؟_

رنگ نگاهش عوض شد دوباره غم نشست تو چشماش.نا امیدی رو میشد قشنگ تو چشماش خوند اروم و غمگین گفت_ نه ..نه

و رفت.احساس کردم تو چشماش نم اشک نشسته بود

با رفتن علیرضا نشستم رو نیمکتای پارک.بغض تو گلوم ریخت بیرون و تبدیل به اشک شد .خدایا من دلش و شکوندم.خدایا از کی انقد دلسنگ شدم.خدایا این عشق لعنتی رو از دلم بنداز بیرون.خسته شدم .خدا کمک کن.یا عاشق ترم کن . یا راحتم کن

جانان بیا ببین این لباسه قشنگه

پونه یه لباس زرد دو بندی که دو تا چاک بلند داشت نشونم داد.اخه یکی بزمن تو سرش

پونه من از این لباسا میپوشم.ماها عروسیامون مختلطه.من اونجا با این لباسه چه غلطی بکنم.؟_

پونه_غلط زیادی.خره میخواستم تستت کنم.بعدم خودش به خودش خندید.دیوونست

هر هر هر خندیدیم.حالا بیا بگرد یه لباس قشنگ پیدا کن_

با پونه اومده بودیم واسه عروسی باران لباس بخریم.خودش یه کت دامن مشکی و قرمز خریده بود بش میومد

هر چقدر بیشتر میگشتیم کمتر پیدا میکردیم

روبروی یه فروشگاه ایستاده بودم.چشمم به یه لباس خیلی خوشگل افتاده بود

یه دکلته مشکی که تا کمر تنگ بود و از کمر به پایین یکم پف داشت و بلند بود.ولی خیلی شیک بود حیف که خیلی باز بود

. داشتم از جلوی مغازه رد میشدم که بیهو یه لامپ بالا سرم روشن شد.فهمیدم

رفتم تو مغازه و از فروشنده خواستیم واسمون لباسه رو بیاره. گرفتمش و رفتم تو اتاق پرو. پوشیدمش وای خیلی شیک بود موهامم ریخته بودم دورم.پونه اومد تو دیدش و خوشش اومد

پونه گفت_می خوای اینو بپوشی؟

اره مگه چشمه؟_

پونه_ نه خیلیم قشنگه فقط تو که از این لباسا نمیبوشیدی؟

فکر اونجاشم کردم_

لباسام و عوض کردم و اومدم بیرون. پیراهنه رو حساب کردم و اومدم بیرون

تو پاساژگشتم و مغازه مورد نظرم رو پیدا کردم.یه زیر سارافونی گیپور با طرح های ریز و شلوغ ازش گرفتم و اومدم بیرون هنوزم یکم زیرش پیدا بود ولی بهتر از هیچی بود یقه اش تا بالای گردنم میومد و شیک بود استیناشم تنگ و بلند بود و دستم و خوشگل نشون میداد.پونه هم خوشش اومد

یه کفش مشکیه پاشنه بلند هم خریدم.چون قدم خیلی بلند نبود و لباس سر زمین میکشید.یه عطر و یه مانتو هم خریدم و اومدم از پاساژ بیرون

حسابی گرسمون بود به پیشنهاد من رفتم یه فست فودی و سفارش غذا دادیم

نشسته بودیم سر میز که دیدم پونه تو خودشه. اصلا امروز یه جوری بود مثل همیشه نبود

پونه چته تو؟چرا تو خودتی؟مثل همیشه نیستی؟_

پونه_مگه همیشه چطوریم؟

یه کاری نمیکنی یکم بخندیم.کلا امروز منگول بازی در نیورودی_

اخ بی تربیت یکی زد تو سرم ابروم جلو این میز روبرییمون که همه پسر بودن رفت

یکیشون از اونور گفت_اخی نازی نزنش گناه داره.بیا عمو خودم نازت کنم

ایش پسره چندش.یه چشم غره به پونه رفتم.که حق به جانب نگام کرد و گفت_چته؟اصلا بهت نمیگم چه مرگمه؟

اوه پس یه مرگش بود

پونه چیزی شده میگم امروز یکم شکل ادما شدیا. بنال بینم چته

همون موقع پیتزا هارو آوردن.من یه قاچ خوردم که پونه گفت_من عاشق شدم

غذا پرید تو گلوم به سرفه افتادم

یکی از همون پسرا دوباره گفت_بابا یه چیکه اب بده به این خوشگله حیفه خفه بشه ها.

اه باز من خیط شدم جلو اینا

یکم از نوشابم رو خوردم تا بهتر شدم

راستی این چی گفت. عاشق شده

عاشق کی؟

پونه اروم با سالادش بازی میکرد که خجالت زده و شرمنده گفت دوست پدرامه اسمش فرهاد. وای جانان نمیدونی چه پسر خوبی. اقا مهربون. اصلا وقتی میبینمش یه جوری میشم. قلبم تند تند میزنه. سرخ میشم. فقط دوست دارم و ایسم نگاش کنم. جانان چکار کنم؟

تعجب کردم ولی خب خوشحال شدم که بالاخره پونه عاشق شد. نه که اون دیر عاشق شد من خیلی زود دلم و باختم

پونه واست خیلی خوشحالم اینکه یکی رو پیدا کردی که دوست داری و بهش علاقه داری یکی رو داری که فکرت رو درگیر _ خودش کرده. فقط امیدوارم لیاقت دل مهربونت رو داشته باشه. حالا بگو ببینم این فرهاد خان چه شکلی هست چکارست. چی شد که تو اصلا عاشق شدی؟

پونه خنده نمکینی کردو گفت _ خب راستش فرهاد قیافش بد نیست. جذاب و قد بلند و ورزشکاره. 25 سالشه. میدونی خیلی مهربونه. با پدرام تو باشگاه آشنا شده. یکی دو دفعه دم خونمون دیدمش یه بارم که باهم رفتن بیرون منم باشون بودم. پدرام که خیلی قبولش داره

میدونی جانان احساس میکنم اونم نسبت به من بی میل نباشه. رفتاراش وقتی که منو میبینه یه جوریه. هول میشه. نمیدونم شاید اینا احساسات منه

واسش خوشحال بودم. بیشتر از اینکه خودش عاشق شده. خوشحال بودم چون فرهاد هم دوست داشت. اینکه عشق دو طرفه باشه خیلی مهمه. اینکه ام عاشق کسی بشه که بهش علاقه ای نداره واقعا مسخرست

روبروی اینه ایستادم و به تصویر خودم خیره شدم. دارم فکر میکنم که از زندگی چی میخوام و چی شد

اینکه الان حس یه دختر موفق و ندارم. نمیدونم از زندگی چی میخوام. بعضی وقتا با خودم میگم اچه من چه مرگمه منکه همه چی دارم. زندگی خوب رفاه اسپیش خونواده خوب ولی همیشه جای خالی عشق تو زندگی عذاب میده. من همه چی دارم ولی نیما رو ندارم

اینی که تو اینه ایستاده با خود قبلیم خیلی فرق کرده

امروز عروسی بارانه و از صبح ارایشگاه بودیم. کار باران دیگه تموم شده. دارن تور رو روسرش میذارن

ابجیم مثل فرشته ها شده. موهای عسلیش به چشمای قهوه‌هایش خیلی میان

منم که به لطف این رنگ و روغنا خوب شدم

موهای بلند خرما بیم رو فر درشت کردن. یه طرفو جمع کردن و بقیه رو ریختن یه وری تو. موهام گلستر قشنگی گذاشتن. ارایش مشکی و طلا بیم رو صورتم خوابیده. غلیظ نیست ولی واسه من که زیاد اهل ارایش نیستم خیلیه

لباس خوشگلکم پوشیدم با همون مخلفاتش. خوبه قشنگ شده. مسلما بدون اون توره خیلی قشنگ تره ولی خب دلم راضی نمیشه. اینجوری ببوشم

باران خیلی ناز شده. ابجیم امشب از پیشمون میره بمیرم. بازم خداروشکر حامد غریبه نیست و از خودمونه

حامد هم خوشتیپ کرده بود. کت شلوار سفید پوشیده بود و خوش تیپ کرده بود. اومد و دست باران و بوسید و درگوشش یه چیزی گفت و هر هر دوتاشون خندیدن. لحظات عاشقونشونم خنده داره

..حامد و باران رفتن و قرار بود ماهانم بیاد دنبال من

رقم پایین ولی ماشین ماهان رو ندیدم بجاش یه سانتافه دیدم

شروین دم در ارایشگاه تو ماشینش نشسته بود. رفتم جلو سلام کردم.

یه شال ضخیم و بلند رو سرم بود که موهامو پوشونده بودولی صورتم و چشمام پیدا بود. جوابمو ندادهمینطور خیره به چشم نگاه میکرد. وای این باز رفت تو هیروت

شروین . کجایی؟_

بهبه به خودش اومد و گفت_ همینجام . بیا بالا

نشستم تو ماشین و گفتم_ پس ماهان کجاست؟ قرار بود اون بیاد دنبالم

شروین_ ماهان کار داشت من اومدم. ناراحتی که اومدم دنبالت؟

راحت تو ماشینش لم دادم و گفتم_ نه بابا کی حوصله چرت و پرتای ماهان و داره؟

شروین همونطور که به روبرو خیره بود گفت_ خوشگل شدی

وای باز من خجالت کشیدم. اصلا هر وقت شروین بام حرف میزد خجالت میکشیدم. یه جورایی براش احترام قائل بودم. شروین خیلی اقا بودمثل شاهین جفنگ بازی در ناورد یا مثل نیما گستاخ و مغرور و نترس نبود. شروین مهربون و خوش قلب بودو با گذشت چیزی که ازش خیلی دیدم

مرسی . کار ارشگره خوب بود_

شروین_ زمینشو داری

چی رو؟_

شروین_ خوشگلی رو

. این باز منو خجالت دادرفت

شروین اومد یه حرفی بزنه که موبایلم زنگ خورد ماهان بود میخواست بدونه شروین اومده دنبالم یانه که منم خیالش رو راحت کردم

پشت بندش پونه زنگ زد میخواست بدونه رفتم تالار و گفت که تا یک ساعت دیگه میاد

تا اون قطع کرد مامان زنگ زد میخواست ببینه نیم ستی که واسه باران خریدم و اوردم یا نه. بابا اینا هدیه باران بهش یه ماشین دادن .. بالاخره یکی از ما دوتا ماشین دار شد

خلاصه که این تلفنای من که تموم شد شروین دوباره اومد حرف بزنه که موبایل خودش زنگ خورد. شروین بود میخواست ببینه شروین کجاست و کی میاد

بعدهشم که دیگه رسیدیم دم تالار

خواستم پیاده شم ولی با این ارایش و این لباس خیلی واسم سخت بود شروین که فهمید اذیتم جدی گفت_ بشین میبرمت دم سالن

دمش گرم خیلی سخت بود از این دارو درختا که زیرشون پر از سنگریزست رد شد

دم سالن از شروین تشکر کردم قیافش یه جوروی بودکلافه بود

رفتم داخل هنوز کسی زیادی نیومده بود

همون قوم مغول خودمون بودن. با فک فامیلای مامان که دو روزی میشد از شهرستان اومده بودن و خونه ما بودن

رفتم تو رختکن و مانتو شالم رو در اوردم. عطر زدم و سرویس طلا سفیدم رو اویزون کردم و یه شال حریر مشکی رو موهام انداختم . که لبته موهای فر شدم از اینور اونور زده بودن بیرون

دختر از ارایش و لباس خوششون اومده بود. من با این لباس جلو اینا انگاری که اومدم مسجد. خودشون که همه لباس یه وجبی و نیم وجبی پوشیده بودن. یکی نبود جلو این سروین و بگیره. این مینا هم امشب ترکونده بودا

کم کم داشت شلوغ میشدو همه اومده بودن که بالاخره باران و حامد هم از اتلیه تشریف فرما شدن

قربون اجبی نازم. ایشالله خوشبخت بشن

صدای کر کننده موسیقی توفضای سالن غوغا کرده بود. دخترا و پسرا همه وسط بودن

یه لحظه چشم افتاد به در سالن که نیما و مهشید اومدن. مهشید یه پیراهن دو بندی یقه باز که بلندیش تا رو زانو هاش بود پوشیده بود. موهاشو بالای سرش جمع کرده بود و ارایش خوشگلی کرده بودولی نیما

خدایا مثل همیشه محشر بودو حال خرابمو خرابتر کرد

یه جین مشکی ذغالی با کمر بند شیک. بلوز مردونه سفید و تنگ که یقه باز بلوزش برق الله اش رو تو اون فضای تاریک و روشن نشون میدادیه کت تک مشکی و حتما با عطر دیورش هم دوش گرفته بود. صورتش هم مثل همیشه یه ته ریش کمرنگ داشت. موهاشم رو به بالا حالت داده بود

همیشه تو حسرت داشتنش سوختم. همیشه حتی اون موقع که انقدر به هم نزدیک بودیم. چقد دلم واسش تنگ شده بود. مهشید رفت سمت جمعیت

بلند شدم ایستادم نگاه خیرم رو رو خودش احساس کرد که اونم برگشت و نگاه کرد نگاهمون به هم گره خورده بود چشم تو چشم هم بودیم. دو تا مون رو بروی هم ایستاده بودیم با فاصله

از این رویای طولانی از این کابوس بیزاریم

از این حسی که میدونی و میدونم به هم داریم

از اینکه هر دو میدونیم نباید فکر هم باشیم

از اینکه تا کجا میریم اگه یک لحظه تنها شیم

نه میتونم از این احساس رها شم تا تو تنها شی

نه اون اندازه دل دارم ببینم با کسی باشی نمیتونم

دارم میسوزم از وهم تبی که هر دو میگیریم

از اینکه هر دومون با هم لب یک تیغ راه میریم راه میریم

چشم تو چشم هم. چشم پر از اشک شده بود. دلم چقد واسش تنگ بود. چقد نزدیک هم بودیم ولی از هم فاصله داشتیم. نگاه اونم بیقرار بود غمگین بود پر غصه بود. چی تونسته بود چشمای نیمای منو غمگین کنه دلم گرفت از غم چشماتش مگه مهشید قول نداده بود خنده رو. لباس بیاره. خدایا غم به دلش نیار. خدایا پس من اینجا چکارم این هم غم کشیدم اینم روش این غم و با جون و دل میخرم

برای زندگی باتو ببین من تا کجا میرم

واسه یک روز این دنیا دارم هر روز میمیرم میمیرم

نه میتونم از این احساس رها شم تا تو تنها شی نه اون اندازه دل دارم ببینم با کسی باشی نمیتونم

دارم میسوزم از وهم تبی که هر دو میگیریم از اینکه هر دومون با هم لب یک تیغ راه میریم. احسان خواجه امیری. لب تیغ

اهنگ که تموم شد انگار دو تا مون و از اون حال و هوا کشیدن بیرون. سریع رومو گرفتیم رفتیم پیش باران. برنگشتم پشت سرم رو نگاه کنم.

یکم پلک زدم تا اشکای جمع شده توچشمم پاک شن
 چقد تلاش کرده بودم امشب نگام اشکی نشه . خودم میدونستم که با دیدن نیما حالم عوض میشه . کاشکی میدونستم نیما چشه
 یکم نشستم پیش باران باهانش حرف زدم.یکم دلشوره داشت.دلداریش دادم تا اروم شد
 دخترا جیغ میزدن پسرا هم بلند بلند با اهنگ میخوندن و میرقصیدن
 باران و اوردن وسط و همه با هم شروع کردن رقصیدن.اون ماهان و شاهینم که از وسط نمیکندن بسکه رقصیدن.ولی خوشگل
 میرقصیدنا
 هی برا خواهر عروس میخوندن که بیاد برقصه .خنکن دیگه میدونن من نمیرقصم اینجا
 همشم کار این شاهین مارمولکه.کنارشون ایستاده بودم و دست میزدم که این ماهان یهو اومد دستم و کشید بردم وسط .هی خودش
 تکون میخورد و میرقصید منم تکون میداد
 تو این شلوغی شاهین اومده میگه _خانمم افتخار میدی یه دور باهم برقصیم
 شانس آورد عروسی بارانه وگرنه سالن و رو سرش خراب میکردم. پسره جلف
 مهشید هم که از اون وسط نمیکند نمیدونم چکاره عروسه بیا برو بشین خسته نشدی
 رفتم نشستم که دیدم یه نفر نشست کنارم و یه لیوان اب پرتقال گرفت طرفم
 . اوه مرسی شروین خان
 شروین_نگو خسته شدی چونکه اصلا نرقصیدی
 یکم از اب پرتقالم خوردم گفتم_خسته اونجوری که نه ولی خب از صبح تو ارایشگام با این کفشای پاشنه بلند.سخته
 لبخند زد و گفت_باشه بابا تو خسته.چه خیرا؟
 هیچی چه خبری جز درس و درس و درس_
 شروین اومد یه چیزی بگه که پونه رو دیدم گفتم_ا پونه اومد من برم پیشش الان میام
 اومدم پاشم که شروین گفت_نه جانان یه لحظه وایسا کارت دارم
 بلند نشده نشستم
 چیزی شده؟_
 شروین یکم من من کرد و گفت_خب میدونی یه چند وقتییه میخواستم یه چیزی بهت بگم
 . نمی دونم گفتنش الان درسته یا نه ولی دیگه خسته شدم
 _متعجب و منتظر نگاهش میکردم که سرش رو آورد بالا و با چشمای مهربونش نگام کرد و گفت
 جانان من دوستت دارم
 از حرفی که زد تعجب نکردم در واقع شوک زده شدم.چی میگفت دوستم داره منو میگفت.یعنی چی؟
 ..تموم حرکات اخیر شروین اومد تو ذهنم.اون خیره شدنا حرفای قشنگ محبتاش
 یعنی واقعا شروین که خیلی از دخترا براش سر و دست میشکونن عاشق کوچیک ترین دختر خاندان کیانیا شده
 شروین_شاید از حرفم تعجب کنی.تعجبم داره اخه به من اصلا این حرفا نمیاد ولی خب بابا منم ادمم احساس دارم

از موقعی که خودم و شناختم همه زندگیم شده بود درس. همش درس. خودت که دیدی بخاطر علاقه ای که به پزشکی داشتم همه وقتم رو گذاشته بودم روش. همپای شاهین و ماهان و نیما نبودم. وقتی به خودم اومدم که داشتم تخصصم رو میگرفتم. همون موقع بود که عاشق یه دختر موخرمایی شدم

_با من این موهای منو از کجا دیده. مثل اینکه فهمید تعجب کردم چون گفت

پارسال تولد سروین. یه جشن دخترونه بودهمه دخترای فامیل و دوستانش بودن

منم که رفته بودم بیمارستان ولی وسطای راه یادم اومد که شب قبلش پرونده پزشکی یکی از بیمارام و آورده بودم با خودم خونه و الان تو اتاقم برگشتم خونه

تو حیاط هر چقدر به مامان زنگ زد که بهش بگم برام بیاره. تلفن و جواب نداد مجبور شدم خودم از نرده ها برم بالا و از تراس. اتاقم برم تو پرونده رو برداشتم ولی بجای اینکه دوباره از تراس برگردم حواسم نبود داشتم از در اتاق میومدم بیرون

که یه لحظه یه دختر معصوم با موهای بلند خرمایش که یه تاپ دامن سفید پوشیده بود مثل یه پری از تو رویاهم رد شد. جانان. نمیدونم به عشق در یک نگاه اعتقاد داری یا نه ولی من همون لحظه دلمو به یه دختر موخرمایی دادم

نمیگم عاشق موهات شدم. جانان من عاشق نجابتی شدم که تو اونو همیشه زیر روسری قایمش میکردی جوری که من با یه لحظه دیدنشون دل و دینم رو باختم

الان 1 ساله که شب و روز دارم به تو فکر میکنم چه تو خونه چه بیمارستان

. هر دفعه اومدم بگم نشد ولی دیگه دلم امشب طاقت نیوردم.. من دیگه داره 30 سالم میشه

و اینم میدونم که تفاوت سنی من و تو خیلی زیاده ولی جانان همین امشب قول شرف میدم که آگه تو بخوای و همه زندگیم بشی خوشبختت میکنم

جانان میدونی به زندگیم جون دادی؟ تو مثل اسمت به روح خسته و مرده من جون دوباره دادی؟

وای خدا این همه حرفای قشنگ از سروین بعید بود.. حرفای سروین روحمو قفلک میداد. روح زخم خورده من تشنه شنیدن همین حرفا بود. حرفایی که از روزم بودروزی از زبون نیما بشنوم

. علیرضا هم از این حرفا میزد ولی اون نتونسته بود با حرفاش اینجوری ارومم کنه

_یعنی واقعا سروین منو دوست داشت. داشتم به حرفاش فکر میکردم که گفت

همیشه فکر میکردم که تو نیما همدیگه رو دوست دارید

نمی دونی وقتی شما دوتا رو با هم میدیدم چی میکشیدم. نمیدونی وقتی با بهونه و بی بهونه زنگ میزدم و از ماهان حال تو رو میپرسیدم و میگفت که با نیما رفتن بیرون چه حالی میشدم

ولی وقتی اون مهشید رو انتخاب کرد فهمیدم بین شما دوتا بیشتر یه دوستی عمیق بود تا عشق

جانان من بهت قول میدم همه عشقم و نثارت کنم

اخ خدا چرا همه فکر میکردن منو نیما همدیگرو دوست داریم ولی خودش نفهمید که من دوش دارم. چرا من باید انقد تحقیر بشم چرا نیما حالمو نفهمیدی. دوباره بغض نشست تو گلوم

سروین_جانان تا هر وقت که بخوای بهت وقت میدم واسه فکر کردن فقط .. فقط به منم فکر کن

و رفت

رفت ولی ذهن منو مشغول خودش کرد. اصلا باورم نمیشدروزی همچین حرفای عاشقانه ای از سروین بشنوم یعنی ممکن بود انتظارش روحی از شاهین داشته باشم ولی از سروین اصلا

فکر نمی‌کردم حتی بلد باشه از این حرفای عاشقانه هم بزنه

از جام بلند شدم رفتم یکم پیش دخترا نشستم

. یه ده دقیقه ای پیش پونه بودم ولی بیشتر داشتم دنبال نیما میگشتم

. هر چقدر گشتم پیداش نکردم

نگاهی به پیست رقص انداختم مهشید رو دیدم که داره با یه نفر رقص تانگو میره فکر کردم نیماست ولی وقتی یه دور مهشید رو چرخوند دیدم اینکه مازیار دوست حامده . این با مهشید کی آشنا شد؟ اصلا نیما کجاست؟

. اومدم بیرون احتیاج به هوای تازه داشتم به ارامش که یکم فکر کنم

ذهنم خیلی مشغول بود. چرا شروین؟

. اومدم بیرون کسی زیاد اونجا نبود هوا دیگه داشت سرد میشد و همه داخل بودن

یکم که قدم زدم احساس کردم سایه کسی رو پشت درختا دیدم رفتم جلوتر یه نفر روی یه کنده درخت نشسته بود و سیگار میکشید

. لباس اشنانش بوی اشناحالت نشستن اشنانش منو سمت خودش میکشوند. نتونستم جلوی خودم بگیرم و نرم سمتش

. اروم اروم رفتم و پشت سرش قرار گرفتم

. نیما_ بالاخره اومدی؟ خیلی وقته منتظرتم جانان

. این از کجا فهمید منم

. نیما_ بوی تو رو فقط من میتونم تشخیص بدم

. نگو این حرفا رو نیما نگو و دیوونم نکن

نیما با یه صدای غمگین گفت_ جانان خیلی وقته برات درددل نکردم. واست حرف نزد. میذارم امشب خودم و خالی کنم؟

مگه میشد نذارم مگه میشه نخوام. همونطور پشتم بهش بود و تکیه دادم به درخت تنومندی و به روبرو خیره شدم. چیزی نگفتم که _خودش گفت

نمیدونم چه شده نمیتونم حالتمو درک کنم. یه روز کلافم یه روز خوشحالم یه روز غمگینم یه روز عاشقم. دارم خرد میشم دارم ..میشکنم. میخوام ..میخوام اعتراف کنم که انتخابم اشتباه بود

وای خدا چه خیره امشب چرا همه دارن اعتراف میکنند یعنی رسید اون روزی که دوست داشتم تو سرنوشت نیما باشه حتی اگه .بهش شکستن دل من باشه

نیما_ هنوز نمیدونم که عاشق مهشید هستم یا نه ولی اون داره با کاراش دیوونم میکنه

. نمیتونم به کاراش عادت کنم

. نمیتونم به لباس پوشیدنش که همه جونش لخته عادت کنم

نمیتونم به اینکه تو مهمونیا و عروسیا با پسرا میرقصه و لاس میزنه عادت کنم

نمیتونم ببینم سیگار میکشه و پشت بندش پیک پیک مشروب میزنه بالا عادت کنم

نمیتونم ببینم تو جمع دوستاش و فامیلاش باید از پای میز قمار بکشمش بیرون عادت کنم

نمیتونم. خیلی بی غیرتم که تا الان نکشتمش خیلی بدبختم که حتی تا حالا نزدم تو دهنش

گاهی وقتا فکر میکنم شاید دوستم نداره

انقدر که به اسم پسرای دیگه عزیزم و جونم میبندد تا حالا به من که شوهرشم نگفته

ساکت شد. یه سیگار دیگه روشن کرد و گفت_جانان منو میفهمی. درکم میکنی؟

جانان چرا مهشید مثل تو نیست. چرا من فقط با درد دل کردن با تو اروم میشم؟ چرا فقط تو مایه آرامشمی؟ نمیدونم چرا اون موقع این رفتاراشو ندیده بودم نمیدونم چرا تا حالا هیچی بهش نگفتم

بعضی وقتا با خودم میگم شاید دوسش ندارم که واسم مهم نیست و خیلی وقتا میگم به درک به جهنم بذار هر غلطی میخواد بکنه ولی بعد با خودم میگم پس این انتخاب چی میتونه باشه؟

کلافم جانان کلافه. اروم کن فقط تو میتونی منو اروم کنی

برگشت سمت نگام کرد. نگاهش رو به من بود ولی نگاه من به رویرو

با یه لحن سرد ولی جدی گفتم_این انتخاب خودت بود نه هیچکس دیگه. این تو بودی که

اونو انتخاب کردی پس باید پای حرفت هم بمونی. باید مردونگیت رو ثابت کنی. آگه میتونی تغییرش بده ولی آگه نمیتونی تاوان اشتباهت اینکه بمونی و زجر بکشی. شاید داری تاوان میدی. شاید دل شکوندی. پس بمون و ببین. ببین و زجر بکش بالاخره به روزی تموم میشه

اینو گفتم و اروم رفتم

نم اشک و تو چشمات دیدم. شاید اروم شد شاید نه ولی واقعیت رو جلوی چشماتش اوردم باید میفهمید تاوان دل شکسته چیه

یعنی نیما داره تاوان دل شکسته منو میده؟

ولی من هیچ وقت نیمارو نفرین کردم. هیچ وقت براش بد نخواستم هیچوقت راضی به غمش نبودم

اون شب بجای اینکه یکی از بهترین شبای زندگی من باشه بخاطر عروسی باران و اعتراف شروین تبدیل شد به بدترین شب زندگی من. بخاطر شکسته شدن غرور به مرد. مرد رویاهام

سه چهار روزی از عروسی باران میگذره. تو این مدت نه نیمارو دیدم نه شروین رو

شروین از اون شب به بعد احساساتش رو راحت تر میگه. با اس ام اس های عاشقانه ای که میفرسته واقعا شرمندم میکنه. اینو دیشب فرستاد

عاشقی چیزی برای هدیه نیست

طرح دریا و غروب و گریه نیست

عاشقی یک کلبه ویرانه نیست

صحبت از شمع و گل و پروانه نیست

عاشقی تنهای تنها یک تب است

بی تو مردن در سکوت یک شب است

خوشم اومد از ش قشنگ بود یا این که همین الان اومد

حتی آگه دیدن تو برام بشه خیلی محال مهم اینه دوستت دارم فاصله ها رو بیخیال

. دیگه واقعا حس میکنم آگه شروین و ببینم از ش خیلی خجالت میکشم. خجالت نمیکشه مرد گنده اینا چین فرستادی ناسلامتی 30 سالته

بعضی وقتا که از زندگی دلگیرم یا خیلی نا امید میشم با خودم میگم شاید بشه شروین رو جایگزین نیما کرد ولی همش در حد فکره حتی به زبونم نمیارمش. شروین بی گناه تر از این حرفاست که بخوام همچین زندگی رو براش درست کنم. اون لایق به عشق واقعیه

نمیدونم حالا باید جواب شروین رو چی بدم

پونه_جانان واست اسم نوشتما

پونه بابا من حوصله ندارم بیام_

پونه_ تو بیخود میکنی خیلی خوش میگذره خره

بعد انگار به چیزی یادش اومده یهو گفت_ وای جانان میدونی چیه؟

چیه؟_

پونه_ امروز روز پوکی استخوانه.خواستم بگم... کله پوک روزت مبارک

واقعا به ادم چقد میتونه بی نمک باشه

وای وای وای چه با نمک تو باز با پدرام گشتی یا اثرات عاشقیه؟_

پونه_ برو گمشو بابا تو هم دپرس. اینا رو ولش میدونستی دو نفرم ازاد میتونی با خودت بیاری

اصلا مگه من گفتم میام که حالا واسم همراه تعیین میکنی .بعدم ببینم نگو که تو میخوای فرهادو با خودت بیاری؟اصلا به چه _
بھونه ای؟

پونه سرخوش خندید و گفت_ فرهاد که تنها نه ولی با پدرام و فرهاد .اومدن فرهادم که پدرام حلش میکنه من فقط پیشنهادش رو میدم
بقیش حله.بعدم تازه بیشتر با روحیاتش و اخلاقش آشنا میشم

و هر هر خندید.دختره دیوونه

از طرف دانشگاه قرار بود مثلا عین این بچه دبستانیا بیرنمون اردو .اونم کجا به جایی بود به چند کیلومتری از شهر دور بود خیلی با
صفا بود همش سبزه و چمن و دار و درخت .از یه طرف به یه برکه اب خنک میرسید و از یه طرف هم به کوه .البته کوه کوه هم که
نه ولی به کوچولو کوه بود

ما قبلا خانوادگی اونجا رفته بودیم یادش بخیر لب همون برکه چقد نیما واسمون گیتار زد با بچه ها و اسش اسم گذاشته بودیم بهشت
پنهان

الانم بخاطر همون خاطره ها دوست نداشتم برم ولی مگه از پس پونه برمیام از باران بدتره دختره سیریش

میگم پونه از علیرضا خبر نداری؟یه چند وقتی نیستش_

پونه_ چرا اتفاقا یکی دو روز قبلا از عروسی باران دیدمش اونم سراغ تورو گرفت بهش گفتم درگیر کارای عروسیه

وای جانان کپ کرد.رنگش شد زرد. اروم گفت _عروسی کی؟منم دیدم بچه داره پس میفته سریع گفتم عروسی خواهرش. وای به نفس
راحتی کشید . خیال منم راحت شد

خب حالا کجاست؟چرا دانشگاه نمیاد؟_

پونه_نمیدونم منم ازش خبر ندارم

همون موقع ماهم رسیدیم جلوی در دانشگاه که علیرضا یهو با ماشینش جلوی در دانشگاه سبز شد

وا این موشو اتیش زدن.همین الان اسمشو اوردم ها.شیشه ماشین واورد پایین و جدی و ترسناک گفت_جانان سوار شو

وای این چرا این شکلی شده.ژولیده و نامرتب بود.چشمش سرخ بودن.جدی و ترسناک یه دستش به فرمون بود و بروبرو رو نگاه
میکرد

یه نگاه به پونه کردم یعنی چکار کنم؟که با چشمش اروم کرد یعنی برو

بعدم گفت که خودش میره و رفت

. اروم رفتم و سوار ماشینش شدم. تا نشستم گازش و گرفتم و رفت

انقد تند میرفت داشتم از ترس سکنه می کردم. صندلی ماشین و گرفته بودم یه دفعه در نرم

فقط تند تند دنده عوض میکرد. تمام طول راه هیچ حرف نزد عین دیوونه ها شده بود

بالاخره رسیدیم به یه پارک خلوت و سوت و کور که جز چند تا جوون کسی اونجا نبود

پیاده شد و رفت داخل پارک. منم اروم پیاده شدم و رفتم دنبالش. نمیدونستم چشه و چرا اینجوریه

رفت و روی یه نیمکت نشست و منم با فاصله کنارش نشستم

_ مثل اینکه باد به کلش خورد اروم شد چون دوباره رفت تو جلد خونسردش و گفت

دیشب خونه نبودم

وا پس کجا بوده؟ حتما پیش دوستاش بوده دیگه. پسره خب

علیرضا_ با مامانم بحث شد. تو خیابونا میچرخیدم

وای چرا. علیرضا اهل این حرفا نبود

چیزی شده علیرضا؟ حرف بزن ببینم چته؟ چرا انقد پریشونی؟_

_خونسرد بود ولی مثل اینکه تظاهر بهش میکرد چون بلند گفت

دیشب مامان بحث ازدواج و کشید وسط. گفت باید تکلیفتو مشخص کنی. میگفت این دختره که ردت کردولی بالاخره باید ازدواج کنی. اونا هم یکی دیگه رو برام انتخاب کردن

منم گفتم یا جانان یا هیچکس

. الانم که از خونه اومدم بیرون

وای خدا اون بخاطر من الان اینجاست. خدایا من چکار کنم. از اون روز تو پارک تا الان ندیده بودمش. خدایا یه راهی جلو پام بذار. یه کاری کن علیرضا فراموش کنه

خدایا نه میتونم خودم و راضی به ازدواج باهاش کنم نه میخوام دلش بشکنه

شاید تقدیر من اینه که یه ازدواج بدون عشق داشته باشم ولی وقتی فکرشم میکنم گریه میکنم. اخه چطوری یه زندگی بدون عشق اونم. واسه من که دختری پر از احساسم

کاشکی میشد این همه عشق و احساس رو تقدیم نیما میکردم

علیرضا_ جانان نمیخوای تکلیف منو مشخص کنی؟

تکلیف تو مشخصه علیرضا من دختری نبودم که تا هرکس ازم خواستگاری کرد انقد باهاش صمیمی شم. اگر میبینی با تو انقد _ راحت. چون تو رو دوست خودم میدونم که راحت باهاش درددل میکنم. قبلا هم بهت گفتم بهتره منو فراموش کنی

برگشتم برم هنوز یه قدم نرفته بودم که اروم گفت _ تو تونستی نیما رو فراموش کنی؟

_اروم برگشتم سمتش. تو چشمات زل زدم و گفتم

تو میتونی با کسی زندگی کنی که شب و روزش و به مرد دیگه ای فکر میکنه؟_

_ با این حرفم کلافه شدبا مشتش کوبیدکف دستش و دندوناشو بهم سابید و گفت

بس کن لعنتی. بس کن. گفتم میخوای فراموشش کنی. گفتم کمکت میکنم. پس چی شد. تو خودت نمیخوای. نمیخوای که فراموشش کنی. میفهمی خودت. چون هنوز دوشش داری

_ بغض گلوم و گرفت با چشمای اشکی گلویی که توش و یه بغض گنده گرفته بود گفتم

اره دوشش دارم. دوشش دارم و هیچ وقتم فراموشش نمیکنم. چون خودم نمیخوام. هیچ وقتم از تو کمک نگرفتم

تو هم حتما اگه قرار بود زنت بشم همین عشق لعنتی رو روزی هزار بار بکوبی تو سرم. اره. اره منم واسه همینه که نمیخوام دیگه به هیچکس فکر کنم. اینم بدون یه دل فقط یه دلدار داره. دل منم هتل 5 ستاره نیست. یه مهمون داره که اونم دیگه صابخونه شده. از تو و هرچی مرده بدم میاد

علیرضا منو ببخش ولی بهتره منو فراموش منی

. اینا رو گفتم و دویدم از پارک بیرون. اشکام اروم اروم از چشم میریختن پایین

. همیشه اروم اروم گریه میکردم. لب خیابون واسه یه ماشین دست تکون دادم و یه تاکسی ایستاد و سوار شدم

بغضم ترکید و تند تند گریه میکردم. چرا من انقد بدبختم. اون میخواد منو بزور بدست بیاره. که چی بشه که بعد تو زندگی اگه ازم محبت و عشق ندیدی عشق نیما رو بروم بیاره که ذره ذره ایم کنه. نه خدا

خدایا دیگه عذابم نده. دیگه نذار انقد اشک بریزم. خدایا اگه تو تقدیر من عشق نیست حداقل بذار با کسی باشم که از قلبم خیر نداشته باشه. بذار تو این غم فقط خودم بسوزم

خدایا اگه به نیما میرسم فقط ازت یه چیز میخوام اینکه دیگه هیچ وقت عاشقم نکنی

تو خونه تو اتاقم رو تختم نشسته بودم و پاهامو تو بغلم گرفته بودم. از ظهر که از پارک اومده بودم رفتم خونه و بست تو اتاقم نشستم

حتی نهارم نخوردم الکی به مامان گفتم با پونه یه چیزی خوردم. (بد آموزی. دخترای بالای 18 سال نخونن)

. الان حس یه دختری رو دارم که غرورش له و لگد مال شده

ولی یه حس تازه دارم. احساس میکنم هنوزم عاشق نیما هستم ولی اگه همین الان بیاد و پیامم بیفته دیگه حاضر نیستم نگاهم کنم. اون باعث شد من تا این اندازه حقیر بشم

از علیرضا دلخور نیستم. چون واقعیت همینه میدونم اونم عصبانی بود و یه چیزی گفت

شاید نباید به یه مرد به کسی که مثلا دوستم داره همچین حرفی میزد و از عشق عمیقم به پسر دیگه ای میگفتم. خب معلومه اونم غیرت داره دیگه

مردا روی کساییکه دوستشون دارن حساسن یعنی.. یعنی نیما هم مهشید و دوست داره که اون شب انقد کلافه بود.. خب خب رو منم .. غیرت داره ولی منو که دوست نداره یعنی داره ولی دوست داشتن من کجا و دوست داشتن عشقش کجا

ولی خب خود نیما گفت اگه مهشید و دوست داشتم جلوش وامیستادم.. یعنی دوشش نداره

.. اه اصلا به من چه من که بخودم قول داده بودم دیگه بهش فکر هم نکنم. ولی خودمم میدونم که من ادم بد قولیم

ماهان_ جانان پیام تو

اشکام و پاک کردم و دوتا نفس عمیق کشیدم

بیا تو_

ماهان اومد تو یه نگاه به من انداخت فهمیدم زیاد و برهه نیستم ولی سریع روشو ازم گرفت و رفت سمت کتابخونه سفید اتاقم

_یکی از کتابا رو در آورد و بازش کرد و در همون حال گفت

جبهه؟ از ظهر که اومدی چپیدی تو اتاقت

نمی تونستم تظاهر به خوب بودن کنم چون اصلا حوصله فیلم بازی کردن نداشتم

_چیزی نگفتم که کتاب و بست و تکیه داد به کتابخونه و گفت

نمیخوای بگی چی شده؟ مثل اینکه واقعا غریبه شدم. باشه اشکالی نداره هر وقت خواستی بگو تو واسه من غریبه نیستی

_رفت سمت در نمیخواستم ماهان و ناراحت کنم. دستش رو دستگیره در بود که نمیدونم چی شد از دهنم پرید و گفتم

شروین ازم خواستگاری کرده

_دستش رو دستگیره در خشک شد. اروم برگشت سمتم و متعجب و با یه اخم ظریف نگاه کرد و گفت

شروین؟ از تو؟ _

. پس نه واسه تو

سرم و انداختم پایین و اروم گفتم _اره خب راستش یکم فکرم درگیره واسه همین حوصله نداشتم

ماهان_کی؟

شب عروسی باران و حامد _

ماهان_چرا زودتر نگفتی؟

چه فرقی میکنه در هر صورت جواب من منفیه _

ماهان_چرا؟

چی چرا؟ _

ماهان_اینکه جوابت منفیه

چرا باید مثبت باشه؟ _

ماهان_خب به نظر من شروین مشکلی نداره که تو بخوای ردش کنی. فکر نمیکنم اگه بابا بفهمه بذاره شروین و دست بسر کنی مگر

اینکه واسش یه دلیل منطقی بیاری

ولی.. ولی تو که به بابا نمیگی؟ _

ماهان_من نمیگم ولی شروین اگه نظرش واقعا قطعی باشه خودش اقدام میکنه. تو هم بهتره که یه دلیل منطقی واسه بابا بیاری. میدونی

که اگه فقط یه دلیل منطقی رو کنی. بابا غیر ممکنه رو حرفت حرف بزنه

_خواست بره بیرون که یاد اردو افتادم گفتم

ماهان_قراره اخر هفته مارو از طرف دانشگاه ببرن بهشت پنهان باهام میای؟

ماهان_جانان من فردا باید برم شیراز از طرف شرکت و تا 10 روز نیستم. شرمنده قربونت برم نمیتونم ابجی

دمغ شدم بارانم نبود مثلا با حامد رفته بودن ماه عسل

اشکال نداره یه فکری واسش میکنم _

ماهان_چطوره با شروین بری؟

ایول غیرت. داداش منه ها

همینم مونده_

ماهان_ ولی به نظر من بهتره که با شروین بری و اونجا از دلایلت که قطعاً منطقی هم هست بهش بگی. شروین پسر عاقلیه راست میگه چرا به ذهن خودم نرسید. هم به شروین اعتماد دارم هم میتونم متقاعدش کنم که ما بدرد هم نمیخوریم. در واقع من بدرد هیشکی نمیخورم. دل من دیگه مرده

ماهان رفت بیرون ولی من ذهنم هنوز درگیر بود. درگیر شروین. علیرضا ونیما

..اخ نیما چرا هیچ وقت فراموش نمیشی. چرا

صدای زنگ اس ام اس گوشیم اومد. از طرف علیرضا بود

...میرود و من پشت سرش اب نمیریزم ...وقتی خیال رفتن دارد دریا راهم بپایش بریزی بر نمیگردد_

هنوز با شروین راجب اردو حرف نزده بودم. درواقع دو دل بودم

خواستم به شاهین بگم دیدم اصلاً اعصاب کل کل باهش رو ندارم. دخترا هم که خودشون درس و کلاس داشتن و یه جورایی حوصله قر و فرشون رو نداشتن. کاشکی.. کاشکی میشد نی.. ولش کن تو قول دادی. فکر کردن راجب بعضیا تعطیل

علیرضا رو دو دفعه تو دانشگاه دیده بودم. بیچاره خیلی ناراحت و کلافه بود میدونم حتماً تو خونه خیلی درگیره. خب از یه طرف ..خونوادش از یه طرف احساسش

من که باهش حرف نزدم درواقع نه بهش احم کردم و خودم ویراش گرفتم نه تو روش خندیدم خنثی خنثی

از در دانشگاه زدم بیرون اروم اروم داشتم از تو پیاده رو میرفتم که شنیدم یکی اسمم و صدا میزنه

جانان. جانان خانم_

برگشتم دیدم شروین تو ماشینش نشسته و داره نگاه میکنه. این اینجا چکار میکنه؟

_اروم رفتم سمتش که لبخند زد و گفت

داشتی میرفتی خونه؟ بیا بالا کارت دارم

سوار شدم و سلام کردم

حرکت کرد و با یه لبخند قشنگ گفت_ خوبی جانان؟

نمیدونم چرا ازش خجالت کشیدم

سرم پایین بود گفتم_ مرسی

وای مردم همینم گفتم

شروین_ جانان تو از من خجالت میکشی؟

ووی خدا حالا چکار کنم؟ جانان اروم باش این پسر همون شروینه که با لبخنداش همیشه بهت اطمینان میداد پس اروم باش

سعی میکنم ولی همیشه

نه بابا خجالت چی؟ اینجا چکار میکنی؟ کارم داشتی؟

با همون لبخند گفت_اره میخواستم اگه تو بخوای نهار و با هم باشیم. ولی الان از بیمارستان زنگ زدن و گفتن یکی از مریضام حالش بده باید برم ببینم چشمه. اول با هم بریم بیمارستان بعد از اونجا بریم نهار. چطوره موافقی؟ فکر میکنم تا حالا بیمارستان نیومدی؟

این بیمارستانی که شروین توش کار میکرد در واقع باباش یکی از سهامدارای اصلیش بود

دوست داشتم ببینمش. بالبخندم موافقت رو اعلام کردم

توی راه به موسیقی ملایم گذاشت و چیزی نمیگفت

بهتر منم یکم اروم شدم و تونستم به خودم مسلط بشم

رسیدیم بیمارستان. یه بیمارستان شیک و با کلاس بود

با هم پیاده شدیم و رفتیم داخل. همه بهش سلام میکردن و با احترام باهاش رفتار میکردن

فکر نمیکنم بخاطر سهامدار بودن باباش باشه به نظر من بیشتر بخاطر خود شروینه که همه دوش دارن

رفت تو اتاقش و منو دعوت به اتاقش کرد

یه اتاق شیک با کلیه امکانات رفاهی

نمای زیبایی داشت رو به فضای سبز بود. اتاقشم مثل خودش مایه آرامش بود

شروین_جانان اینجا میمونی تا من برم به بیمارم سر بزنم و بیام؟

برگشتم و نگاش کردم

خدای من تو لباس پزشکی خیلی با ابهت شده بودیقدر بهش میومدم. واقعا دکتری برازندش بود

..یه لبخند زدم و گفتم_منتظرت میمونم

تو نگاهش میشد برق عشق رو دید. نکنه از حرفم برداشت دیگه ای بکنه

اروم از اتاق رفت بیرون. یکم تو اتاقش وول خوردم و همه چی رو بررسی کردم مورد مشکوکی نیافتم

رو به پنجره اتاقش ایستاده بودم و به بیرون خیره بودم و حواسم به داخل اتاق نبود. که صدای در اومد. یکی دو سه تقه به در خورد و بعد در باز شد. گفتم شاید شروینه ولی با صدای یه دختر سریع برگشتم

ببخشید خانم_

یه دختر زیبا که روپوش پزشکی تنش بود و بروم ایستاده بود. چقد قیافش آشنا بود

_صورت سفید و چشمای توسی. موهای مش شدش ریخته بود رو پیشونی بلندش. هنوز داشتم قیافشو بررسی میکردم که گفت

دختره_ شما کی هستید تو اتاق شروین چکار میکنید؟

او هو شروین گفتنت تو حلقم. پس با هم صمیمی هم هستن. نمیدونم چرا ولی اصلا ناراحت نشدم که شاید این دوتا با هم صمیمی باشن

میتونم ببرسم شما کی هستید؟_

دختره یه پوزخند زد و گفت_از لباسم پیدا نیست. من یکی از پزشکای اینجام. ولی شما تو اتاق شروین چکار میکنید؟

دیگه داشت پرو میشدا

از حضورم تو اتاق اونم پشت میز پیدا نیست که ممکنه صمیمیت نزدیکی با دکتر اشتیاق داشته باشم.

عمدا گفتم دکتر اشتیاق که انقد برا من تریپ صمیمیت بر نداره.

هنوز خیره به هم بودیم. شاید به نظر اون هم من آشنا میومدم. که همون موقع صدای شروین اومد.

شروین_ مهتاب تو اینجا ای؟ داشتم دنبالت میگشتم

بعد یه نگاه بمن کرد و گفت_ شما دوتا با هم آشنا شدین یا نه؟

بعد به من اشاره کرد و گفت_ جانان خانم. ازش برات گفته بودم مهتاب

و رو به مهتاب گفت_ خانم دکتر مهتاب گرامی. یکی از بهترین پزشکای این بیمارستان و البته دوست و همکار خوب من

اها پس دوست و همکار بودن. یه جورایی از همکار بودن شروین مطمئن بودم ولی نگاه مهتاب به من خصمانه و به شروین عاشقانه بودم. مطمئنم که از شروین خوشش میاد

یادم اومد کجا دیدمش تو جشن فارغ التحصیلی شروین که عمه مریم براش گرفته بود دیده بودمش. اون شبم به نظرم دختر ساده و زیبایی میومد

چهرش یادم بود چون اون شبم نگاهاش به شروین عادی نبود

خوشبختم مهتاب خانم_

مهتاب هم با یه اخم ظریف گفت_ منم همینطور

بعد رو کرد به شروین و گفت_ امروز نیومدی بیمارستان نگران شدم

شروین با لبخند گفت_ نه.. امروز با جانان قرار داشتم که نهار و با هم باشیم ولی خب زنگ زدن گفتن بیمار اتاق 103 بیتابی میکنه. هموم پیرمرد غرغروه. دیگه این شد که اومدیم اول بیمارستان. جانان هم دوست داشت اینجا رو ببینه

الانم میخوایم بریم نهار. میای تو هم مهتاب؟

مهتاب یه نگاه پر از کینه به من انداخت گفت_ فکر نمیکنم جانان خانم دوست داشته باشن من مزاحمتون بشم

نه.. نه.. اصلا. من خوشحالم میشم_

..معلومه حالا داره تو دلش میگه اره دروغگو.. ارواح چشوات.. تو از خدات باشه

ولی خب در واقع نمیخواستم آگه مهتاب احساسی به شروین داره با حضور من خراب شه

مهتاب برگشت سمت شروین و گفت_ ممنون ولی من کار دارم. خدافظ

..رفت. و دختره پررو اصلا با منم خدافظی نکرد. منو بگو اینهمه باش راه اومدم. اصلا حفته

مهتاب که رفت شروین گفت_ حاضری جانان؟ بریم؟

اره بریم من کاری ندارم_

شروین_ ببخشید آگه حوصلت سر رفت

نه اتفاقا اتاقت خیلی عالییه. ادم آرامش میگیره. این چیزیه که من بهش خیلی نیاز دارم_

شروین خنده شیطونی کرد و گفت_ پس از این به بعد همیشه میارمت اینجا که هر دو مون آرامش بگیریم

نگاه بچه پررو. باز من به یه پسر رو دادمها. تجربه نمیشه برام

تو ماشین به مامان زنگ زدم گفتم واسه نهار نمیام و با شروینم

رسیدیم به یه رستوران شیک و با کلاس. دریونش تا شروین رو دید تا کمر خم شدو هی دکتر دکتر میکرد

..انگار شروینم زیاد میاد اینجا. شاید دوست دخترشو میاره. چقد به شروین این قرتی بازی نمیاد

رفتم داخل. یه میز دو نفره بود که از قبل هم رزرو شده بوداونجا نشستیم ..اخی پسر خوب از قبلم جا گرفته بود این کارا چیه بابا .. میومدیم یه جا مینشستیم دیگه

. غذاها سلف سرویس بودن به شروین گفتم چی میخورم رفت که برای دوتامون بیاره منم رفتم دستامو بشورم

تو اینه داشتیم به خودم نگاه میکردم به دختر ساده ای که دلش رو به کسی داده بود که بحضور همیشگی کنارش عادت کرده بود اره فقط عادت بود. افسوس گذشته رو خوردن دیگه فایده ای نداره. شاید.. شاید قسمت من شروینه. شاید ازدواج کردم و بعد عاشق شدم ولی یعنی من میتونم نیما رو فراموش کنم. یه چیزی ته دلم نمیداشت این کارو بکنم حس میکنم الان که با شروین بیرونم دارم به نیما خیانت میکنم

..منو بگو به خودم قول داده بودم دیگه بهش فکر نکنم ولی همش دارم فکر میکنم و حواسم نیست که همه فکر و ذکر شده نیما

از اونجا اومدم بیرون مثل اینکه خیلی طولش دادم چون شروین نشسته بود و غذا ها هم آماده رو میز بودن

الان میگه معلوم نیست این چی میکرده اون تو نه خوبه اوردمش اینجا که بره دستشوئی ولی من که کاری نکردم این همه هم شاهد ..دارم

اروم غذا میخوردم که یاد مهتاب افتادم. باید یه جوری از زیر زبون شروین حرف بگشتم بیرون

مهتاب به نظرم دختر خوبی میومد. خیلی وقته میشناسیش؟

شروین با یه لبخند مهربون گفت_ اره از دوره دانشجویی عمومیم با هم همکلاس بودیم. دختر مهربون و ساکتیه. خانوادتا دکترون. از تو ..واسش همیشه گفتم. گفتم که یه دختر گل مهربون تو خونواده داریم که مثلش رو بگردی هیچ جا پیدا نمیکنی

..وای خدا دوباره خجالت کشیدم. منم که فقط بلدم خجالت بگشتم

ممنون. راستی ازدواج کرده؟

شروین_ نه اتفاقا خواستگارم زیاد داره حتی یکی دو نفری هم به خودم گفتن ولی هر دفعه بهش میگم عصبانی میشه ول میکنه. میره. فکر کنم خجالت میکشه

دکترم نقد خنگ نوبره. یعنی واقعا نفهمیده مهتاب دوش داره. این چه جوری تخصص گرفته اینم وضع پزشکی ما. بیچاره مریضاش

راستی شروین قراره دانشگاه ما رو ببرن یه روزه بهشت پنهان خواستم بگم ..خب آگه دوست داشته باشی با هم بریم اونجا و _ میتونیم .. میتونیم راجب خودمون بیشتر صحبت کنیم

البته آگه وقت داشته باشی. اینطور که امروز دیدم سرت حسابی شلوغه

.. شروین به چشمام نگاه کرد و مهربون گفت_ من واسه تو همیشه وقت دارم جانان

فردا هم خودم میام دنبالت با هم بریم چطوره؟

با لبخند ازش تشکر کردم

. بعد از نهار از رستوران اومدم بیرون و شروین به این دربونه حسابی رسید پس بگو واسه چی این همه دکتر دکتر میکرد

شروین منو رسوند خونه و دم در پیاده شدم که گفت_ جانان امروز بهترین نهاری بود که خوردم

. مطمئنم فردا هم بهترین روز زندگیم میشه شب خوب بخوابی

یه چشمک زدو رفت

وا دست عمه مریم درد نکنه با این پسر بزرگ کردنش پسر مردم خراب شد رفت. جلف

شب انقد خسته بودم بعد از اینکه وسایلمو جمع کردم بدون اینکه به علیرضا یا حتی به شروین فکر کنم با یاد چشمای نیما خوابم برد

. صبح ساعت 5 با صدای الارم گوشیم بیدار شدم. رفتم دستشویی و دست و رومو شستم

تاکید میکنم فقط دست و رومو شستم. بعد رفتم حمام. یکی نیست بگه خب تو که میخواستی بری حمام واسه چی دیگه دست و روتو شستی؟

. بعد از یه دوش حسابی موهام و خشک کردم و بالا سرم جمع کردم

یه جین مشکی و مانتوی مشکی و شال سفید زدم. یه ارایش ملایم کردم و کولم و گوشیم رو برداشتم اومدم پایین. مامان داشت صبحونه آماده میکرد. نازی مامانم این وقت صبح واسه من بیدار شده چه خبره؟ قبلا از این کارا نمیکرد ها. نکنه قراره بمیرم. ووی

لقمه های مامان و خوردم و اومدم تو حیاط کفشام رو پوشیدم و همون موقع شروین اس زد که دم درم

بدو رفتم دم در که او هو دکيو نگاه چه تیپ دختر کشی زده برامون

یه جین دغالی و تیشرت کلاه دار توسی و مشکی. بوی عطرشم که کل خیابونو برداشته

باید امروز حواسم رو بهش بدم از دست این دخترا. دست من امانته

سلام کردم و سوار ماشین شدم. دم دانشگاه هم پونه و پدرام رو دیدیم فرهاد هم باشون بود

فرهاد جذاب و هیکل دار بود. بعد از حال و احوال و اشنایی سوار ماشینا شدیم. قرار شده بود هر کس ماشین داره بیاره و دوستاشم با خودش ببره بقیه هم که تعدادشون اندک بود سوار مینی بوسا بشن

بچه ها هم که خیلی مودب بصورت خواهر و برادرای دینی کنار هم نشسته بودن

تو راه کلی به پسرا خندیدیم. اونا که تو مینی بوسا بودن که اهنگ میذاشتن و میرقصیدن. اونا هم که تو ماشینای خودشون بودن. پخششون رو زیاد کرده بودن و میرفتن پیش ماشین دخترا و اذیتشون میکردنو لای میکشیدن

تو ماشین ما هم که من اصلا حوصلم سر نرفت از دست شروین انقد که از دوران دانشجوییش و خنگایی که زده بود گفت که نفهمیدیم. کی رسیدیم. این شروین بهش نمیومد بتونه انقد از فکش استفاده کنه ها

بالاخره رسیدیم وای واقعا مثل اسمش بود بهشتی بود برا خودش. چقدر قشنگ و با صفاست

. پسرا شروع کردن به زدن چادرا. دخترا یه ور و پسرا هم یه ور

قرار شد شب من و پونه پیش هم بخوابیم و شروین بره پیش پدرام اینا. اگه غیر این بود تا صبح نمیخوابیدم

رفتم لب رود کوچیکی که از اونجا رد میشد. صدای اب اروم کرد

شروین. باز تو یه چیکه اب دیدی؟

برگشتم سمتش

صدای حرکت اب خیلی ارامش بخشه شروین.

شروین. میشه همیشه اینجوری صدام کنی؟

وای باز این پرو شد و من از خجالت مردم

خودم و زدم به اون راه و یکم با اب بازی کردم.
 پونه اومد و گفت _ بریم که کولمون رو برداریم میخوایم بریم کوه.
 همون موقع گوشه شروین زنگ خورد. بهش گفتم بیاد من رفتم.
 کولمو برداشتم و اومدم پیام که علیرضا رو دیدم.
 این اینجا چکار میکنه؟ اصلا فکر اینجاشو نکرده بودم. شروین اومد و با همدیگه راه افتادیم. الان علیرضا نمیگه این کیه؟ یه دفعه فکر نکنه بخاطر شروین ردش کردم. وای خدا باز شروع شد.
 اروم بچه ها حرکت میکردن. یه تعداد جلوتر رفته بودن.
 شروین با پسرا جلوتر بود پدرام گرفته بودش به حرف ولی چند لحظه ای یه بار برمیگشت و نگام میکرد و لبخند میزد. مهربون _ پونه با من بود داشتیم حرف میزدیم که فرهاد اومد و رو به من گفت
 جانان خانم میشه چند لحظه دوستتون و بمن قرض بدید؟
 قابلتون و نداره واسه شما _
 پونه چپ چپ نگام کرد منم خودم و زدم به اون راه _
 پونه و فرهاد رفتن جلو با هم قدم میزدن. ایشالله که اینا هم خوشبخت بشن.
 اروم داشتیم قدم میزدیم و سرم پایین بود که دیدم یکی کنارمه.
 برگشتم دیدم علیرضاست
 . ایستادم و نگاش کردم با دیدن چشماش دوباره یاد حرفای اون روزش افتادم.
 عصبانی نشدم ولی دلم بدرد اومد اون حق نداشت با من اینجوری حرف بزنه
 ...من دختر لوسی نیستم ولی اون روز دلم... دلم
 _ بدون حرف رومو گرفتم برم که دستم و گرفتم. با اخم برگشتم سمتش و گفتم
 فکر نمیکنم تو عمر کوتاه دوستیمون بهت اجازه داده باشم بهم دست بزنی
 سریع دستش رو از دستم در آورد و با صدای ارومی گفت _ جانان بیشتر از این اتیشم نزن. همه زدن تو نزن.
 خدایا با این حرف غم عالم ریخت به دلم. اون میدونست من حساسم سریع گریه میگیره میخواست با این کار دلم و بدست بیاره
 ... علیرضا _ جانان همه تنهام گذاشتن تو نذار. دیگه کسی برام نمونه
 بغض بدجور به گلویم نشسته بود طاقت نیاوردم سریع رومو گرفتم و رفتم در واقع میدیدم. اشک به چشم بود و جایی رو نمیدیدم که
 یهو پام به یه چیز سفت گیر کرد و با شکم افتادم رو زمین. تنها شانسم این بود که دو تا دستمو سپر کردم و گرنه الان دماغم با اسفالت
 یکی بود
 ولی وای درد پام امونم و بریده بودنمی تونستم تحمل کنم ولی کلا دختر صبوری بودم و زیاد جیغ و ویلیغ نمیکردم
 _ اروم اروم اشک میریختم که علیرضا سریع نشست کنار پام و گفت
 چی شد جانان؟ جانان چی شدی؟ وای خدا. جانان بلند شو ببینمت. من چکار کنم حالا؟
 اومد دست به پام بزنه که از درد زیادش جیغم در اومد. با صدای من پونه برگشت سمتمون و

تا من و دید با جیغ دویید ستم

با جیغ اون شروین و پویا هم دوییدن پیش ما

یه چند نفری دورم جمع شده بودن. علیرضا مستاصل بود. نمی دونست چکار کنه

پونه هی گریه میکرد و میگفت_ اقا شروین ترو خدا یه کاری بکن

شروین رنگش پریده بودولی خونسردیش رو حفظ کرده بود مچ پام رو نگاه کرد و رو به من مهربون گفت_ جانان عزیزم.. منو نگاه کن انقد اشک نریز.. ببین منو مچ پات در رفته. نمیتونی راه بری.. همینجا بشین تا برم کیفم رو از تو ماشین بیارم.. فقط اروم باش... باشه؟

با سرم تونستم بگم باشه. ولی هنوزم اشک میریختم

پدرام دور و ورم رو خلوت کرد و بقیه رو فرستاد رفتن. فقط علیرضا و دوستش. پونه و پدرام و فرهاد اونجا بودن

پونه کنارم نشسته بودو مثلا میخواست اروم کنه ولی یکی نبود خودش رو اروم کنه. سرم رو شونه پونه بودو دستم تو دستش از درد زیاد پام دست پونه رو هی فشار میدادم

علیرضا کلافه بود معلومه خودش رو مسبب این کار میدونه ولی من دلم بیشتر برا اون کباب بود

بالاخره شروین اومد

همه دور و کنارم ایستاده بودن شروین جلو پام نشسته بود. پشت سرش خالی بود نور خورشید میزد به چشمم. نمیدونم چرا الان دوست داشتم نیما کنارم باشه و با حرفاش اروم کنه. واسم شعر بخونه شعر سیب و

همون موقع تصویر نیما داشت جلو چشمم واقعی میشد یعنی دیوونه شدم یعنی رویاهام دارن واقعی میشن. همون لحظه درد بد و وحشتناکی به پام پیچید و صدای جیغ من و صدای فریاد نیما که من و صدا میکرد اومد و دیگه نتونستم تلاشی برای باز نگاه داشتن چشم بکنم

اروم پلکام رو باز کردم. چشم تو چشم با پونه شدم. نگران نگام میکرد. وقتی دید چشم بازه لبخند زد و گفت_ خوبی جانانی؟ وای خدارو شکر چشمات و باز کردی داشتم از غصه دق میکردم

یکم تکون خوردم و گفتم_ دیوونه من خوبم چیزیم نیست که

بعد با نگرانی نگام کرد و گفت_ یکم دست و پات و تکون بده ببینم سالم؟

وای خدا این دیوونه شده دستام دیگه چرا؟ وای خدا دستام زخمین. جای خراش روشونه ولی معلومه ضد عفونی شدن

ابجی گلم من خوبم نگاه کن. فقط یکم همون پام که در رفته درد میکنه. همین_

بعد یکم خودم و تکون دادم

اومدم بلند شم که پونه نداشت و گفت_ هی دختر کجا؟ دکی جون دستور اکید دادن ندارم تکون بخوری

. وایسا تا برم صدات کنم

اومد بره بیرون که یاد نیما افتادم سریع گفتم_ پونه چیزه میگم نیما اینجا بود؟

_ انگار تازه یادش اومد از نیما چیزی نگفته. با چشمای گرد شده گفت

میگم جانان این نیما رو از کجا آوردینش؟

چرا مگه چی شده؟_

پونه_ ندیدی دختر تو که جیغت رفت هوا نیما هم با داد گفت جانان

عین این فیلم هندیا که اخرشم به هم نمیرسن ولی نیما سریع اومد بالا سرت هی میگفت _جانان . جانان
 پدرام و فرهاد اومدن ارومش کنن ولی دستشون پس زد و هی تو رو صدا میکرد
 نازی.. جانان فکر کنم دوست داره ها ندیدی چقد خودش و پر پر کرد
 پونه همیشه کم چرت و پرت بگی بعدش چی شد؟_
 پونه هم با اب و تاب شروع کرد به تعریف کردن
 هیچی دیگه رو کرد به شروین گفت _شروین چشمه جانان چشمه؟_
 . شروینم خواست ارومش کنه گفت_ نیما چیزیش نیست پاش پیچ خورد افتاد مچ پاش در رفت الانم براش جا انداختم خوبه
 نیما_ پس چرا غش کرده؟
 شروینم کلافه گفت_ نیما چته تو .خب از درد زیاده .طبیعیه .تا یه ساعت دیگه بهوش میاد
 نیما هم همونطور که ننگاش به مزه های اشکیت بودقطره اشکی رو که رو گونت بود و پاک کرد و اروم جوریکه فقط من کنارش
 _بودم شنیدم گفت
 پس جانانم درد کشید

یعنی درد و غم من براش مهمه پس اون روزاییکه از درد دوریش مثل مار دور خودم میپیچیدم کجا بود ..کجا بود که بیاد اشکام و
 ..پاک کنه

پونه _جانان فکر کنم شروین غیرتی شد چون گفت_ نیما بسه پاشو میخوام جانان و بلند کنم اینجا که همیشه بمونه میخوام ببرمش تو
 چادر.

با این حرف شروین نیما سریع دست انداخت زیر زانوت و گردنت و بلندت کرد حالا خوبه لاغریا وگرنه کمرش طفلی
 میشکست .اجازه نداد هیچکس حتی بهت دست بزنه حتی شروین

اوردت تو چادر و گذاشتت سر جات و ایستاد چند دقیقه نگات کرد و رفت بیرون الانم فکر کنم تو ماشینش نشسته

وای خدا چه اتفاقات قشنگی کاشکی منم تموم این لحظه ها رو حس میکردم

پونه رفت بیرون و من اروم دست رو گونه هام گذاشتم گرمی دستای نیما رو حس میکردم نه از روی دستام بلکه با دلم

...خدایا من هیچ وقت نمیتونم نیما رو فراموش کنم.اون همیشه هست همیشه به من نزدیک و من این نزدیکی رو دوست دارم

وقتی به این فکر میکنم که نیما منو تا اینجا آورده حس قشنگی بهم دست میده نه فقط بخاطر اینکه تو اغوشش بودم چون نداشت کس
 دیگه ای بهم دست بزنه آگه خودمم بهوش بودم و احتیاج به کمک داشتم فقط از نیما کمک میگرفتم اون از هر محرمی بمن محرمتره

_تو حس و حال خودم غرق بودم که شروین اومد تو چادر و با لبخند قشنگش گفت

مریض خوشگل ما چطوره؟_

خوش به حال تو که همیشه مریضای خوشگل زیر دستت؟_

شروین غرق شده تو نگاهم گفت_ ولی هرکسی در نظر من خوشگل نیست

باز شروین از این حرفای خوشگل زد من خجالت کشیدم

زحمت شدم واست .روزتم خراب کردم.اومده بودی یعنی تفریح و اینجوری شد_

شروین با به اخم ناز گفت_ چی میگی جانان؟ ناراحتی من فقط بخاطر عذاب تو بود. وگرنه بهترین لحظه های من فقط در کنار تو. چه خوب چه بد

اومدم به چیزی بگم که دیدم از بیرون صدای داد و فریاد میداد

شروینم داشت به صداها گوش میداد بدون هیچ حرفی با عجله رفت بیرون

از دلشوره داشتم میمردم. به سختی بلند شدم شالم رو مرتب کردم اومدم بیرون. از بین جمعیت صدای نیما میومد. ضربان قلبم رفت بالا

جمعیت و زدم کنار و لنگون لنگون رفتم جلو نیما هی داشت به علیرضا بد و بیراه میگفت

هی میخواست بره جلو که بزنتش. پسرا جلوشو گرفته بودن. علیرضاهم سرش و انداخته بود پایین و تلاشی واسه نجات خودش نمیکرد نتونستم مظلومیت علیرضا رو دووم بیارم با صدایی که از من بعید بود داد زدم_ بسه. اینجا چه خبره؟

بابا جذبه. همه خفه خون گرفتن

همه ایستادن و به من نگاه میکردن. نیما جمعیت و دور زد و اومد رو بروی من ایستاد و با به اخم غلیظ گفت_ حالت خوبه؟ پات بهتره؟

بیا اینم از محبت کردنش. انگار دعوا داره؟ همش اخم. اصلا این اینجا چکار میکنه؟ از کجا فهمید ما اینجایم. مهشید کجاست؟

میشه بگی اینجا چه خبره؟ واسه چی اینجا رو گذاشتی رو سرت؟_

پدرام باز مسئولیت خطیر پراکنده کردن جمعیت رو بعهده گرفته بود

یکم دور و ور خلوت شد. نیما کلافه دست کشید تو موهاش و بدون حرفی روشو ازم گرفت

نگام به علیرضا افتاد دکمه اول لباسش کنده بود ولی خدارو شکر خطر جانی تهدیدش نمیکرد. رفتم پیشش و گفتم_ چی شده علیرضا همیشه تو بگی این دادو قالا مال چیه؟

..علیرضا شرمنده سرش و انداخته بود پایین و گفت_ همش تقصیر منه. اگه اون حرفا رو بهت نمیزدم الان

. پریدم بین حرفش و گفتم_ به تو اصلا ربطی نداشت. خودم جلوی پامو ندیدم به هر حال اومدم کوه خطر داره دیگه

. بعد اروم بهش گفتم_ تو دوست خوب منی. نمیخوام هیچ وقت سرت و پایین ببینم

. لبخند قشنگی اومد رو لبش

فقط علیرضا از... از حرفام برداشت دیگه ای نکن_

. این و گفتم و اروم اومدم برم سمت چادر نیما رو دیدم که به ماشینش تکیه داده بو دو سیگار میکشید

چه ژست قشنگی. به جین مشکی پوشیده بود با به بلوز چهار خونه سفید و مشکی تنگ

..بازم دکمه اول لباسش و بازم الله تو گردنش و بازم ته ریش تو صورتش و بازم قلب بیقرار من

. به لند کروز مشکیش تکیه داده بود و سیگارش و دود میکرد

. رفتم داخل چادر. طاقت دیدنش رو نداشتم. نمیتونستم ببینمش و نرم تو هیروت

مانتوم که خاکی شده بود از تو کولم یه مانتو سفید دراوردم و پوشیدم. موهام و باز کردم دوباره بالاسرم جمع کردم و شالم رو زدم سرم و یکم عطر زدم

. بچه ها بیرون داشتند بساط نهار رو آماده میکردن بوی جوجه و کبابا داشت دیوونم میکرد

_کاشکی پام خوب بود میرفتم یکم بیرون و ول میخوردم. غذا که آماده شد پونه اومد داخل و گفت

جانان غذا بیارم اینجا باهم بخوریم

نه بابا پونه نیومدم اینجا بچم داخل که بیا کمک کن بریم بیرون

با کمک پونه اومدم بیرون بچه ها چند نفری یه جا جمع شده بودنو با هم غذا میخوردن

بچه های ما هم همه سر سفره بودن و سر و صدا راه انداخته بودن

چشم گردوندم دنبال نیما تو ماشینش نشسته بود و چشمش بسته بودن. شروین رد نگاهم رو گرفت گفت بشین میرم صدات میکنم

خوب شد رفت چون بدون نیما غذا از گلوم پایین نمیرفت غرورم اجازه نمیداد برم واسه نهار صدات کنم

رقم و کنار پونه نشستم نیما و شروین هم اومدن روبروم نشستن. نگاهم با نگاه نیما یکی شد. غمگین بود چرا؟ چرا نیما جدیداً انقد غمگینه؟

دیگه تا آخرش سرم رو نیاوردم بالا نمیخواستم باهاش چشم تو چشم بشم

بعد از نهار بچه ها بساط والیبال و وسطی و بدمینتون گذاشتن

منم عین چلاغا نشسته بودم فقط نگاهشون میکردم. شروین اومد یکم پیشم ولی بزور فرستادمش بره طفلی اومده تفریح پابند من شده

این پونه هم حسابی کیف کردا تو بازی وسطی وقتی میومد وسط فرهاد دلش نمیومد بش توپ بزنه هی بهش بل میداد اینم خر کیف میشد و داد بقیه رو درمیوورد

این دفعه بازیای عملیشون تموم شد بازیای فکری شروع شد خوب بود لااقل منم بازی میکردم

با شروین و پدرام و پونه منچ و مار پله بازی کردم. این پدرام خر هم هی جر میزد

.. با شروینم یه دست شطرنج زد که خب معلومه اون برد. خب بابا دکتوره دیگه بلده

نیما نبودش تو بازی همه حواسم به این بود ببینم نیما اومد یا نه. روم نمیشد از شروین بپرسم که کجاست؟

... دیگه داشتم کلافه میشدم پس کجاست کجا مونده

.. که اومد با دست پر

اروم اومد سمتمون یه کیسه دارو دستش بود. یه نگاه کوتاه بمن انداخت

رفت پیش شروین و نگران گفت بیا شروین اینم داروهاش پانسمانش رو عوض کن تا عفونت نکرده

شروین ممنون نیما ولی پانسمانش تازست

نیما شروین چرا لج میکنی دوباره عوض کنی چیزی میشه؟

شروین نمیدونم تو دکتري یا من ولی چشم آقای مهندس عوض میکنم

نیما یه کیسه پر از خوردنی های خوشمزه تمر و الوچه و پاستیل و چی توز موتوری و کلا همه چیزایی که من عاشقشون بودم خریده بود

اصلاً حواسم نبود نیما داره منو با این لبخند گل و گشاد نگاه میکنه. وای ابروم رفت

تا چشم بش افتاد سریع رومو کردم اونور

نازی رفته بود خرید کرده بود چه مرد خوبی خوش بحال مهشید

شروین جانان بیا پانسمانت رو عوض کنم تا بعضیا منو نکشتن

. این و با خنده گفت بقیه هم خندیدن. برم یکی بزمنشا نیما رو مسخره میکنه
ممنون شروین ولی تازه واسم عوض کردی_

شروین_ من مامورم و معذور دستور جناب مهندس

نمیدونم چرا دوست داشتم باش لج کنم. با اینکه میدونستم این همه راه رفته واسه من دارو خریده ولی نمیخواستم حرف حرف اون
بیشه

ممنون شروین جان ولی من راحتم_

وای این شروین باز رفت تو هیروت. ووی نیما چرا این شکلی شد اینکه باز دوباره شکل ازدها شد سرخ شده بود با یه صدای خیلی
_ ترسناک و صورت قرمز شده و فک منقبض شده گفت

جانان پاشو پانسمانت و عوض کن

اگه بگم نترسیدم عین چی دروغ گفتم. ترسیدم ولی بروی خودم نیوردم

_ اومدم یه چی بگم که پونه فهمید اوضاع خطر یه دستم و کشید و گفت

پاشو دختر پاشو منم میام کمک میشم دستیار دکتر

. بعد ارو در گوشم گفت_ تنتت میخاره تو

باز خوبه پونه اومد منو جمع کرد وگرنه دیگه نمیدونستم چه غلطی بکنم

_ شروین هم اومد و دستام و شست میخواست دارو روش بریزه که گفتم

شروین بذار یه لحظه وضو بگیرم بعد پانسمانش کن

شروین یه لبخند ملیح زد و گفت_ هرچی خانم امر کنن

باز این بچه پرو شد

وضو گرفتم و بعدش شروین اومد و دستامو پانسمان کردو بست یه نگاه هم به پام انداخت و یه پماد به پام زد و یه چیزی دور مچ پام
. بست دو تا هم قرص بهم داد خوردم

. ازش تشکر کردم و اونم با لبخند جوابم رو داد و رفت. منم تو چادر خودمون نمازم رو خوندم

بازم سر نماز دعای همیشگیم رو کردم. آرامش خودم و خوشبختی نیما

بعد از نهار همه نشسته بودن دور هم و اسم فامیل بازی میکردن

من بخاطر دستم بازی نکردم. نیما هم با یکم فاصله از ما دراز کشیده بود و دستش رو چشمش بود و من راحت میتونستم نگاهش کنم
اخ که چقد دلم واسه یه دل سیر نگاه کردنش تنگ بود

من داشتم با گوشیم با مامان حرف میزدم ولی همه حواسم اینور بود

فرهاد فایمکی از پدرام پرسید اسم با ج ؟

... چقد این بچه خنگه خب این همه اسم جواد جلال جمال

که نیما در همون حال با چشمای بسته گفت_ جانان

قلبم ایستادچند لحظه کند میزد و یه دفعه رفت رو دور تند زمان برام ایستاده بود

مامان از اونور جانان جانان میگرد ولی این جانان کجا و اون کجا؟

دل بیقرارم هر لحظه بیقرار تر میشددیگه بیشتر از این طاقت نیاوردم. با مامان خداحافظی کردم و رفتم لب رود. خواستم اروم شم که یکم از هیجانم کم شه

ظهر بود خلوت بود اکثرا یا خواب بودن یا در حال پاسور بازی و قلیون و ... بودن. کنار رود نشستم و به تصویر درختا تو اب خیره شدم.

چقدر من و نیما از هم فاصله گرفتیم. همیشه وقتی همه دور هم بودیم ما از کنار هم نمیکنیم ولی حالا حتی یه خط حرف هم با هم نزده بودیم

...اروم شعر سیب رو واسه خودم میخوندم تموم که شد صدای نیما رو از پشت سرم شنیدم که ادامش رو میخوند. از زبان باغبان او به تو خندید و تو نمیدانستی این که او میداند تو به چه دلهره از باغچه همسایه سیب را دزدیدی از پی ات تند دویدم سیب را دست _ دخترکم من دیدم

غضب الود نگاهت کردم بردلت بغض دوید بغض چشمت را دید دل و دستش لرزید سیب

دندانزده از دست دل افتاد به خاک و در ان دم فهمیدم آنچه تو دزدیدی سیب نبود

دل دردانه من بود که افتاد به خاک ناگهان رفت و هنوز سالهاست که در چشم من آرام آرام

هجر تلخ دل و دلدار تکرار کنان میدهد از ارم و چهره زرد و حزین دخترم میدهد دشنام

کاش امروز در ان باغ نبودم هرگز و من اندیشه کنان غرق در این پندارم که خدای عالم ز چه رو در همه باغچه ها سیب نکاشت؟

با تموم شدن شعر اشکایی که تا الان نگهشون داشته بودم سرازیر شدن همیشه این قسمت شعر منو به گریه مینداخت امروزم که دلم ... حسابی پر بود. دلم خیلی گرفته بود

اومد و با فاصله کنارم نشست. پاشو گذاشت تو اب و گفت _ گریه واسه چیه؟ میدونی که طاقت دیدن اشکات و ندارم

یعنی واقعا نمیدونست گریه من واسه کیه؟

نیما _ معذرت میخوام بخاطر قشقرقی که بپا شد. داشت به دوستش میگفت همش تقصیر من بود حرفایی بهش زدم که ناراحت شد و رفت واسه همین این اتفاق افتاد دیگه نفهمیدم چی شد خودم از این پسره خوشم نمیومد با این حرفاش دیگه کنترلم رو از دست دادم

. تقصیر اون نبود خودم جلو پامو ندیدم _

تصمیمت بر اش چیه؟ میخوای باش ازواج کنی؟ _

معلوم بود داره این حرفارو به سختی میگه

من بهش جواب منفی دادم ولی قبول نمیکنه بخاطر من جلوی خونوادش ایستاده این چیزی نیست که من میخوام _

... لیاقت تو بیشتر از این حرفاست _

دوباره غم به دلم نشست. یعنی لیاقت من نیما نبود ولی من فقط اونو میخواستم حتی اگه لایق من نباشه ولی در واقع نیما خیلی خوب ... بود خیلی

نیما علاوه بر زیبایی اش که نمیگم ملاکم نبود چون تو ایجاد یه رابطه معمولاً چهره خیلی تاثیر میذاره دل مهربونی داشت درسته زیاد بروز نمیداد ولی من اونو بهتر از هرکس میشناختم. من

. عاشق غرورش مردونگیش تعصبش و غیرت خرکیش شدم دل بسته در دو دل کردنش محبتای زورکیش شدم

نمیدونم چه جور ی ولی وقتی به خودم اومدم که دیگه نمیتونستم از اش دل بکنم و الان واقعا قلبم روح ذهنم همه و همه متعلق به نیما بود

نمیدونم چرا شروین به این آقای و مهریونی رو ول کردم و عاشق این کوه غرور شدم ولی خودم هنوزم از انتخابم راضیم. پشیمون نیستم حتی اگه به نیما نرسیدم بازم مهم اینه که دلم به عشق واقعی رو تجربه کرده

یه حس ناب و پاک که خلیلا ازش دریغا. که فکر میکنند عاشقن ولی نیستن. منو نیما خیلی از لحظه ها با هم تنها بودیم و من فرصت هر کاری رو داشتم که عشقم رو بهش ثابت کنم ولی از نظر من برای ثابت کردن عشق حتما نباید بوسه ای در کار باشه یه نگاه عاشقم کافیه

... عشق من یه عشق پاک بود هوس نبود الوده نبود گناه نبود

از کجا فهمیدی ما اینجاییم؟-

نیما_دیروز با ماهان تلفنی حرف میزدم گفت اومدی بهشت پنهان میدونستم این پسره هم هست نمیخواستم تنها باشی

حتما اینم میدونستی که شروین باهامه و تنها نیستم_

نیما_یه مدته نمیدونم چرا ولی شروین و زیاد دور و برت میبینم.مثل اینکه تو هم با این موضوع مشکلی نداری؟

تو داری؟_

_یکم کلافه شد دستش و کشید رو لباس و یه نفس عمیق کشید و گفت

..بیبین جانان..من من دیگه

مزاحم که نیستم؟_

با صدای شروین دوتامون برگشتیم و پشت سرمون و نگاه کردیم

شروین با یه حالت خاصی نگامون میکرد مثل اینکه از حضور من و نیما کنار هم زیاد راضی نبود قبلا اینطور نبود ولی مثل اینکه دیگه قضیه داره براش جدی میشه.باید هرچه زودتر باش حرف بزمن نباید اونم گرفتار کنم

نیما با یه پوزخند رو لب گفت_نه شروین خان شما دیگه مراحمید

_شروین اومد کنار ما نشست و رو به نیما گفت

پس مهشید کجاست؟چرا نیورودیش؟

_نیما همونطور که سرش پایین بود و به اب خیره بود گفت

با دوستاش رفته کیش برنزه کنه

گفتم اقا مهشید جونو ول نمیکنه بیاد بچسبه به من

دیگه دوست نداشتم اونجا بمونم نمیدونم چرا گفت رفته کیش عصبانی شدم.نیما حتی دوست نداشتم من با مدرسه اردوی شهرستان برم بابا کارم نداشتم ولی من چون نیما دوست نداشتم هیچ وقت تو اردوها شرکت نکردم اونوقت مهشید و راحت فرستاده کیش اونم بره برنزه کنه.اصلا به درک بره گمشه هم خودش هم اون دختره شیربرنج

بلند شدم که برم شروین گفت_قدم ما سنگین بود جانان خانم

احساس کردم با یه حالتی گفت.راست میگه بیچاره من اصلا اینو اوردم باش حرف بزمن ولی تا اومد بلند شدم که برم.ولی واقعا اگه میموندم معلوم نبود چی بشه

بایه حالت مظلوم گفتم_بیخشید شروین ولی پام داره گزگز میکنه فکر کنم تاثیر مسکنا رفته میرم یکم دراز بکشم

نیما نگران گفت_میخوای برگردیم تهران بریم دکتر

لازم نکرده پسره پرو دیگه اعصاب برام نداشته چقدر شناخت کاراش برام سخت شده قبلا اینطور نبود

_واسه همین با یه لحن حرص دراری که یکم شروینم کیف کنه گفتم
 ممنون ولی من بهترین دکتر دنیا رو امروز کنارم دارم نیاز به کس دیگه ای نیست
 ایول حالش و گرفتم. شروینم رفت تو فضا
 سریع برگشتم و رفتم تو چادر خودمون. این پونه هم معلوم نیست کدوم گوریه
 انقد خسته بودم نفهمیدم کی خوابم برد
 با احساس یه بوسه اروم روگونه هام که داشت سرعشون بیشتر میشد از خواب بیدار شدم. اشغال عوضی
 خیلی بیشعوری. کی بتو گفت منو ببوسی؟_
 من دوست دارم عشقم_
 اه حالم و بهم زدی پونه جمع کن بی تربیت_
 پونه_بی تربیت تویی که این همه عشق منو نادیده میگیری
 خفه شو_
 دیوونه عادتش بود وقتی میخواست بیدارم کنه. به این روش متوسل میشد سریع چشم و باز میکردم
 پونه ساعت چنده خیلی وقته خوابم؟_
 پونه_6. باشو بابا میخوایم یکم بازی کنیم
 از چادر اومدیم بیرون. همه بودن نیما داشت با گوشیش حرف میزد چشمش که بمن افتاد چند لحظه نگام کرد ولی سریع نگاهش گرفت
 شروین با لبخند اومد جلو گفت_ احوال خانم خوش خواب خوب خوابیدیا
 شروین نمیدونی چقد خسته بودم. از 5 صبح تا الان بیدار بودم بعدشم من مصدوم بودم. بابا درکم کنید یکم_
 شروین با یه لبخند قشنگ گفت_ تو بخند این واسه من کافیه
 وای خدا من شرمنده این اخلاق شروین شدم
 جانان میشه چند لحظه وقتت و بگیرم_
 با صدای علیرضا دوتامون برگشتیم سمتش
 دوتا دستشو تو جیب شلوار جینش گذاشته بود و من و نگاه میکرد
 _نمیدونستم کار درستی که بخوام جلو شروین برم و با علیرضا حرف بزنم یا نه. نگاه کردم اروم گفت
 همون پسره است؟
 اره همکلاسمه_
 لبخند زد و گفت_ اگه مشکلی داشتی من همینجام. حواسم بهت هست
 و اروم رفت. خدا چقدر این پسر فهمیدست حالا اگه نیما بود که اصلا راضی نمیشد. راضیم میشد خودش شخصا میومد مینشت
 وسطمون ببینه چی میگیریم
 رفتم سمت علیرضا نگام کرد و گفت_ فقط می خوام بات حرف بزنم. میشه که؟

تو نگاهش خواهش و تمنا موج میزد. مگه میشد قبول نکنم

با هم رفتیم و کنار همون رود نشستیم. البته با فاصله

یکم به اب خیره شد و گفت_ مامانم راضی نمیشه. میگه حتما باید از دواج کنی. گفت یه بار گذاشتم به اختیار خودت ردت کردن

تو تموم این مدت خونمون بحث و دعوا بوده. بابام گذاشته به اختیار خودم ولی میدونم اونم دوست داره زودتر سرو سامون بگیرم. عاطفه هم که با مامانه

از تو خیلی خوششون اومده بود ولی انتظار جواب منفی هم نداشتن. الانم بزور میخوان زنم بدن

دختر دوست مامانه. دلنواز. میگن دختر خیلی خوبیه. ولی مطمئنم که من ازش خوشم نمیاد

یه روز یه نفر بهم گفت قلب من هتل 5 ستاره نیست. یه مهمون داره که صابخونه شده. فکر کنم دل منم گرفتار همین مهمون بازی شده

چه کار کنم جانان؟! با دلم؟! این زندگی که میخوان برام بسازن. زندگی نمیشه. همیشه جهنم. یعنی من جهنمش میکنم

قلبم واسش گرفت. اونم مثل من گرفتار بود. دلش گیر بود و کاریش نمیشد کرد

من متاسفم علیرضا. متاسفم که نمیتونم کاری واست بکنم. ولی باور کن همش بخاطر خودته. زندگی که توش عشق نباشه زندگی که از _ سر اجبار باشه اخرش یه روزی به بن بست میرسه من نمی خوام تو به این بن بست برسی

من این بست و دیدم تجربه کردم تو نکن. بیا نذاریم اینطور شه

یه نفس عمیق کشید و گفت_ معلومه که نیما خیلی دوست داره. خیلی عصبانی شد وقتی حرفای من و شنید

اون فقط به رابطه دوستی که از قبل داشتیم احترام میذاره همین. وگرنه هیچ عشقی وجود نداره با وجود مهشید_

... علیرضا من من کنان گفت_ این پسره دکنتره شروین اونم دو

شروین پسر عمه نیماست. ازم خواستگاری کرده. اونم اشتباه تو رو دچار شده. باید اونم از این اشتباه در بیارم_

نمیدونم چه طوری. آگه بابا از موضوع خواستگاری شروین مطلع بشه مطمئنم به این راحتیا دلایل منو قبول نمیکنه

مثلا نمی خواد لگد به بخت خودم بزنم. شروین و همه دوست دارن. پسر محبوب فامیله. با خودم میگم شاید واسه فراموش کردن نیما. گزینیه بدی نباشه ولی شروین حیفه. حیفه که اسیر این بازی بچگانه بشه. مثل تو. تو هم حیفی

تمام تلاشم و میکنم ندارم همچین اتفاقی بیفته

. با لبخند غمگینی نگام کرد

بلند شدم و گفتم_ من دیگه برم آگه نیما ما دو تا رو با هم ببینه فکر کنم خون و خونریزی بشه. ناراحت نشی ولی اصلا از تو خوشش نمیاد

با نگاه خیرش گفت_ منم ازش خوشم نمیاد. نه بخاطر اینکه اون از من خوشش نمیاد بخاطر اینکه گل قشنگی مثل تو رو کنارش ندید و دل به گیاه هرزه داد

لبخند غمگینی زدم و ازش دور شدم

بچه ها داشتند بازی میکردن نیما هنوز داشت با گوشی اش حرف میزد نمیدونم کی بود ولی مثل اینکه یکی از مشتریاشون بود که از نقشه ای که یکی از مهندسا کشیده بود راضی نبود و نیما بهش قول داد نقشه اش رو خودش واسش از دوباره میکشه

. رفتم داخل چادر. وضو گرفتم و نشستم واسه نماز و بعد از نماز دعای همیشگیمو خوندم و یه دور تسبیح فرستادم

چشمام رو که باز کردم. قامت کشیده نیما رو روبروم دیدم. ایستاده بودو نگاه میکرد. فقط نگاه. نگاهی که تو چشمش خیلی چیزا رو میشد بخونی ولی من از درکش عاجز بودم

ولی هرچی بود بد نبود

اروم اومد جلو جلو جلوتر. جلوی پام زانو زد. چادر نمازم رو گرفت تو دستش و بوسیدش. چشمش و بست و یه نفس عمیق کشیدو زیر لب گفت_ منو ببخش واسه همه چی

اینو گفت و رفت. چرا چرا با این کارات داری داغونم میکنی. لعنتی بذار فراموشت کنم

اشکام تبدیل به گوله های درشتی شدن که از چشمم میچکیدن

زیر لب گفتم_ گاه دلتنگ میشوم. دلتنگتر از همه دلتنگی ها

گوشه ای مینشینم و حسرت ها را میشمارم و باختن ها و صدای شکستن را

...نمیدانم کدامین امید را نا امید کردم و کدام خواهش را نشنیدم و به کدام دلتنگی خندیدم که چنین دلتنگم

همه دور هم دور آتیش نشسته بودیم و حرف میزدیم. من پونه و پدرام و فرهاد و شروین و نیما

واسه شام از بین پسرا دونفر مامور شدن رفتن واسه بقیه ساندویچ خریدن. خیلی چشبیذ خوشمزه هم بود

همه چند نفری دور آتیش نشسته بودن. بعضیا با سطل تنبک میزدن و میرقصیدن. بعضیا پخش ماشینشون رو زیاد کرده بونو خلاصه سر و صدایی بود واسه خودش

یه پسره ای بود با خودش گیتار آورده بود بلد بود بزنه ولی معلوم بود تازه یاد گرفته

شروین بلند شد رفت و چند لحظه بعد با گیتار همون پسره اومد

_دادش دست نیما و گفت

نیما میخوام امشب حالمو عوض کنی. دوست دارم یه اهنگ بزنی واسه عاشقا. جوریکه هرکس عاشم نیست همین امشب عاشق بشه

وای خدا نه. من با صدای نیما دیوونه میشم. نیما صداش خیلی قشنگ و دلنشینه. عالیم گیتار میزنه. کاشکی قبول نکنه

نیما یه نگاه به شروین انداخت یه نگاه بمن و گیتار رو از دست شروین گرفت

کوکش کرد قلبم تند تند میزد

پدرام_ نیما تو گیتار زدنم بلد بودی و رو نمیکردی؟

پونه_ ا پدرام انیت نکن بذار حس بگیرن

پدرام_ هو حالا انگار میخواد پرواز کنه. یه گیتاره دیگه

پونه_ اوف پدرام بسه دیگه باشه بابا تو خوب

پدرام اومد یه چی دیگه بگه که فرهاد دستش رو گذاشت رو دهن پدرامو گفت_ پونه خانم شما خودت و ناراحت نکن. الان خفه میشه میمیره. راحت میشیم. همه چی حله

دیوونن اینا

نیما شروع کرد به زدن همه اروم شدن. فرهاد دستشو از روی دهن پدرام برداشت و محو صورت پونه شد

وای همه رفتن تو فضا

نگاه من به نیما بود و نگاه اون به شعله های آتیش
منو تو قلبت نگه دار مٹ شال تو زمستون
نذار از تو دور بشم باز بی تو قلبم میشه داغون منو تو قلبت نگه دار
حرف من یه التماسه هیچکسی رو جز تو انگار دردم و نمیشناسه
منو تو قلبت نگه دار
نذار کسی تنهایی رو تو صورت من ببینه دلم نمی خواد غم و اشک تو چشمای تو بشینه
نذار که شک کنم یه روز به معنی عاشق شدن
اگه بری چی میمونه برای تو برای من
منو تو قلبت نگه دار . امین رستمی. یاد چشمامت
با تموم شدن اهنگ صدای دست و سوت اومد همه دورمون جمع شده بودن و نیما رو تشویق میکردن
چقد صداس غمگین بود چقد سوز داشت
..نیما خوشحال نبود غمگین بود صداس نگاهش حسش حالش
. قبلا تنها ارزوم رسیدن به نیما بود ولی الان تموم ارزو هام شده اینکه فقط آرامش بگیرم
خسته شدم ذهنم خیلی درگیره. درگیر عشقی که قرار نیست از یادم بره
قلبم و روحم از یه طرف مغزم از طرف دیگه دارن دیوونم میکنن
نمیتونم حتی به اسپیلون امید داشته باشم به فراموش کردنش یا حتی عادت به ندیدنش
اون همیشه هست همه جا هست . میبینمش و بدتر اینکه خودش با کاراش با حرفاش هر روز هر روز داره بیشتر آتیشم میزنه
از یه طرف هم نمیدونم جواب شروین و چی بدم . تو اردو مثلا اوردمش که با هم حرف بزنینم که برنامه هامون بهم ریخت. فقط دم در
خونمون گفت که بیشتر و جدی تر بهش فکر کنم
چه فکری من که خودم میدونم جوابم چیه پس واسه چی باید بهش فکر کنم
واقعا هنگ کردم از یه طرفم فکر علیرضا داره داغونم میکنه. اینکه هر روز هر روز میبینمش با یه قیافه پکر و خسته واقعا عذاب
میکشم
دیشب واسم پیام داد که دارن میبرنش خواستگاری. میگفت مامانش تو این بحث کردنا قلبش درد گرفته و اینم ترسیده اتفاقی واسش بیفته
راضی شده که فعلا فقط برن خواستگاری
با خودم میگم اگه من بمیرم همه راحت میشن هم علیرضا دیگه از من چشم میبره و میره زن میگیره. هم شروین دیگه خیالش راحته
که جانانی دیگه نیست هم نیما تکلیفش با خودش مشخص میشه
یه هفته ای از اردو میگذره از نیما هیچ خبری ندارم دلم واسش خیلی تنگ شده. وقتی می خوام بهش فکر کنم یاد بوسیدن چادر نماز
میفتم. چقدر اون لحظه اروم بودم
...یکی از دلایلم واسه ازدواج نکردن اینه که میتونم به نیما فکر کنم. ولی بعدش دیگه نمیشه. حتی گذر اسمش از ذهنم میشه خیانت
. باران و حامد از ماه عسل اومدن و ماهانم از شیراز
دوباره خونمون شلوغ شد. مهمونی این هفته هم که خونه ماست

دوباره من شدم کزت مردم از خستگی. خداروشکر کار اتموم شد

منم رفتم دوش گرفتم و یه ساپورت مشکی و تونیک بلند ابی نفتی پوشیدم که یه گل طلایی رو شونش داره. شال مشکی و عطر. رژ و ریمل

آماده نشستیم بودم که زنگ و زدن. بله باز همه با هم اومدن که مارو دقمون بدن

بازم این شاهین دیلاق اول همه خودش و انداخت تو خونه و لوس بازیاش شروع شدن

شاهین_ احوال خانم خانمای خودم. خانم نمیگی کم بیدایی ما دلتنگت میشیم. حالا درسته دورمون خیلی شلوغه ولی یه جانان خانم که بیشتر نداریم

خندیدیم و گفتم_ وای به حالت شاهین بخوای سرم هوو بیاری

چشاش شدن اندازه تخم مرغ شانسی. حق داشت بار اولم بود بش نپریدم

شاهین_ من غلط بکنم آگه بخوام سر شما هوو بیارم. شما تاج سر شما قند و عسل. حالا چی شد خانم راضی شدنن ما بدبخت بیچاره ها بشن؟

هیچی شاهین خان باور کن قصدم خیره. فقط میخوام از بد بخت شدن دختر احتمالی یا دختران احتمالی که قراره زن تو بشن _ جلوگیری کنم. همین

..شاهین خندیدو گفت_ دم در آوردی دختر زبونت دراز شده

بهش خندیدم و اروم گفتم _ عمت در آورده. براش زبون در آوردم و خندیدم و فرار کردم و رفتم که یهو با دماغ رفتم تو یه شکم. ورزشکاری

کاشکی منم قد بلند بودم. آخه 165 هم شد قد. البته خوبه ولی اینجا تو این فامیل ما پسرا که بالای 180 هستن دخترا هم خوبه قدشون. البته سروین یکم بلند تر از بقیست 175

دماغم و مالیدم که صدای سروین اومد_ حالا آگه جواب منو داده بودی برات بوسش میکردم خوب میشد

او هو این باز پرو شدا. حیف باش رودرواسی دارم وگرنه یه کف گرگی میومدم حساب کار دستش بیاد. بچه پرو

سروین_ جانان همیشه وقتی بات حرف میزنم انقد خجالت نکشی؟

کی گفتم من خجالت کشیدم

لبخند زد و سرم و آوردم بالا که اونم خندید و گفت_ همیشه بخند خنده هات شیرینه

در ضمن امشب برات یه سوپرایز هم دارم

همه دور هم نشستیم بودیم و حرف میزدیم. شام خورده بودیم و از بس به چرت و پرتای شاهین و ماهان خندیدیم دلدرد گرفتیم

_ بعد از شام هرکی واسه خودش یه جانشسته بود و با همدیگه حرف میزدن. منم دیدم سروین تنهاست رفتم پیشش. نشستم و گفتم

چه خبرا سروین؟ خوبی؟

خندیدو گفت_ از این بهتر نمیشم

تعجب کردم این که تا چند وقت پیش داشت دق میکرد. لبخند زد و گفتم_ خبریه سروین؟

سروین_ جانان بین خودمون میمونه فعلا

با سر گفتم اره

لبخند محجوبانه ای زد و گفت_ راستش با یکی آشنا شدم یعنی ..خب همکلاسمه.ارش پسر خیلی خوبیه.دو سال از من بزرگتره و ترم اخرشه .میخواد بخونه واسه تخصص.وای جانان خیلی ماهه خیلی.میدونی همون اوایل ازم خواستگاری کرده بود ولی من چشم فقط نیما رو میدید واسه همین ردش کردم ولی بعد از نامزدی نیما با واقیعت کنار او مدم.و بیشتر با ارش آشنا شدم.الانم فهمیدم که دوش دارم .جانان قراره بیاد خواستگاریم

خوشحال شدم براش.اینکه اونم داره با کسی که دوشش داره و اونم سروین و دوست داره ازدواج میکنه.ولی یه چیزی فهمیدم که سروین هیچ وقت عاشق نیما نبود وگرنه به این سادگی فراموشش نمیکرد

سروین برات خیلی خوشحالم.خیلی خوبه که بالاخره جفتت رو پیدا کردی. امیدوارم خوشبخت شی خواهی_

از اونجا بلند شدم رفتم کنار پنجره سالن ایستادم یکم به بیرون خیره شدم و بعد برگشتم و تکیمو دادم به پنجره و بقیه رو دید زدم. مهشید نشست بود پیش نگار و با هم حرف میزدن. سروین نگاه کرد و لبخند مهربونی زد که جوابشو با لبخند دادم. نگاه به نیما افتاد که نگاهش به لبخند منو سروین بود.بابا و عمه مریم با همدیگه حرف میزدن.چی میگفتن؟

حوصلم سر رفت از سالن زدم بیرون و رفتم بالا و فوتبال دستی و اوردم واسه پسرا که بازی کنن

همونطور که از پله ها میومدم پایین نیما رو دیدم که عصبانی با صورت سرخ شده از سالن زد بیرون به پله اخر رسیده بودم که من و _دید و بایه قیافه برزخی اومد جلو گفت

باید میفهمیدم این صمیمیتا بی دلیل نیست.نگو خانم سرش جای دیگه گرمه پس سروین و داشتی که اون پسر رو رد کردی و مطمئن گفتی شاید نفر بعدی مشکلی نداشته باشه

_بعدم عصبی دندوناشو بهم کوبید و گفت

جانان محاله بذارم از دستم در بری

اینو گفت و زد از خونه بیرون

این چش بود؟ چی میگفت؟ چقدر ترسیدم

رفتم تو سالن پسرا که تا فوتبال دستی رو دیدن حمله کردن سمتش

مهشید عصبی نشسته بود و پاشو تکون میداد

_نشستم پیش باران و گفتم

اینجا چه خبره؟

باران خندید و گفت_خره فکر کنم خیراییه. انگاری عمه مریم تو رو واسه سروین خواستگاری کرد. داشت به بابا میگفت. دور و وریاشم که من باشم شنیدن

پس نیما کو؟_

باران_نمیدونم یه لحظه دیدم تند از سالن زد بیرون

پس چرا مهشید و نبرد؟_

..باران_من چمیدونم بابا.وای جانان دیدی چه زشت شده برنزه کرده.اخه چشم ابی و برنزه

...ای بابا اینم دلش خوشه . نیما کجا رفت

پونه_جانان پاشو بیا دیگه .بابا کلی حرف دارم برات

تو بیا پونه. اصلا حس آماده شدن ندارم. منم کلی حرف برات دارم-

پونه_جانان تا 3 میشمارم اینجایا. خدافظ

وا دختره دیوونه. پس چرا نشمرد

روز از مهمونی اون شب میگذره. شبش بابا باهام حرف زد و گفت که عمه مریم درباره من و شروین باهش حرف زده 4

بابا و مامان راضی بودن. چی بهتر از یه داماد دکتر و خوب و مهربون که کل فامیل دوشش داشتن

بهشون گفتم میخوام فعلا درس بخونم

بابا هم گفت بهتره یه دلیل منطقی تر بیارم چون شروین با درس خوندن من مشکلی نداره

از تفاوت سنیمون گفتم با اینکه دلیل مسخره ای بود چون با نیما هم همین قدر تفاوت سنی داشتم. بازم گفت من و مامانت که 11 سال تفاوت داریم. اینم دلیل همیشه

بابامیگفت_خودت میدونی ادمی نیستم که چیزی رو به بچه هام زور کنم ولی ازت دلیل میخوام. چرا؟ چرا میگی نه؟

نمیخوام بزور شوهرت بدم ولی نمی خوام که زندگیت رو نابود کنی یه مدته دیگه مثل سابق نیستی نمیدونم چرا هرچقدر هم که میبرسیم جواب سر بالا میدی

اگه به کسی علاقه داری به من که باباتم بگو. اگه ادم حسابی باشه که بهش میگی بیاد و بیشتر آشنا میشیم اگر نه که هیچی

ولی اگه پای کسی وسط نیست بهتره درست و عاقلانه فکر کنی و تصمیم بگیری چون منم باید به مریم یه جواب قانع کننده بدم

واقعا این وسط گیر افتادم نمی دونم چه غلطی بکنم

از حرف اون شب نیما چه برداشتی بکنم. یعنی چی که گفت نمیذارم از دستم در بری؟

یعنی من نباید هیچ وقت ازدواج کنم؟ درک نمیکنم یعنی دوستم داره؟

اگه داره پس مهشید چی؟

اگه نداره چرا ولم نمیکنه؟

کاشکی خیالم و راحت میکرد مستقیم میگفت که به من هیچ احساسی نداره اونوقت منم راحت تر میتونستم یه بدبختیو بدبخت تر کنم

نمیدونم درست چیه؟ غلط چیه؟

..کاشکی میشد به یکی بگم و راهنمایم کنه. من که جز پونه و دفتر خاطراتم همدمی ندارم

آماده شدم و رفتم خونه پونه اینا. خودش تنها بود

رفتم داخل و یه راست رفتم تواتاقش. واسم شربت اب پرتقال خنک آورد

یکم نشستیم که گفت_خب اول من یا تو؟

اول تو_

پونه_فرهاد ازم خواستگاری کرد

وای خدا چه خوب؟ چه زود؟ کی؟ اصلا چی شد که خواستگاری کرد؟ پدرام فهمید؟-

پونه_وای جانان امون بده. یه نفس عمیق بکش. میگم بهت

پونه_هیچی بابا. تو این اردو که خیلی دور و ورم بودیه جورایی دیگه داشت تابلو بازی میشد گفتم الانه که پدرام بزنه دکوراسیونشو بیاره پایین.

خلاصه که دیروز از دانشگاه داشتم برمینگشتم تو هم که کلاس عصر نداشتی دیدم در دانشگاه ایستاده

.وای جانان دیدمش کپ کردم اخه تنها بود

.اومد جلو و مودبانه سلام و احوالپرسی کرد . مردم از خجالت

بعد با به لحن خیلی قشنگی گفت_ میتونم چند لحظه وقتتون و بگیرم؟

منو بگی خدا خواسته اومدم سریع بگم باشه دیدم ضایعست گفتم_ اقا فرهاد چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟ پدرام کجاست؟

.حالا 5 دقیقه نبود با پدرام حرف زده بودما. چه فیلمیم برا خودم

.اونم دستپاچه گفت_ نه نه پونه خانم خودتون و نگران نکنید همه خوبن پدرامم خوبه. خودم باهاتون کار دارم

.دیگه طاقت نیاوردم قبول کردم رفتیم به کافی شاپ

جانان رفتیم همون کافی شاپه که اونروز با باران رفتیم. یادته؟

اه پون حالا بقیشو بگو ببینم . چمی دونم کدوم کافی شاپ و میگی؟_

.پونه_ دختره بی احساس . دارم برات فضا سازی میکنم قشنگ ببینی تو ذهنت چی شد؟! بیبیش

.خب بابا چه فضای قشنگی. چقد لذت بردیم. چه هواش خنکه. حالا بقیشو بگو_

پونه_ بسکه بیشعوری. هیچی دیگه یکم من من کرد بعد گفت از من خوشش اومده و دوستم داره و میخواد از جواب من مطلع بشه که با پدرام حرف بزنه. آگه به من بود که همون موقع بهش جواب میدادم ولی خب یکم فکر کردم دیدم زشته الانم مثلا تو مرحله فکر کردن بسر میبرم

.وای جانان خیلی خوشحالم

منم برات خوشحال شدم. میدونی این چند وقت چند تا خبر ازدواج شنیدم؟_

پونه_ ازدواج کی؟

. تو . سروین. علیرضا هم که داره تسلیم میشه_

پونه_ راستی چه خیرازش؟

.نمیدونم خبری ازش ندارم فقط چند شب پیش رفتن واسش خواستگاری دیگه خبر ازش ندارم_

.پونه_ خب تو بگو

.چی بگم بهت میدونی که همه چیو_

.پونه_ اه جانان. قشنگ و با جزئیات. فضا سازی یادت نره. من بدون فضا سازی اصلا نمی فهمم چی میگی

.بسکه کودنی_

.واسش تعریف کردم مهمونی اون شب حرفای نیما. بابام. رفتارا. دو دلی هام

پونه نظرش اینه که نیما رو فراموش کنم همین سروین رو بچسبم. ولی من به سروین اصلا علاقه ای ندارم همه حس من به سروین احترامه

اون واسم عزیزه ولی در حد یه فامیل مثل شاهین مثل حامد. ولی نیما عشق منه. همه زندگیمه. چطوری ازش دست بکشم درسته دلم ازش شکسته ولی هنوز همه وجودم فقط نیما رو میشناسه

اخه مگه میتونم یه عشق چند ساله رو که هر روز جلو چشمه فراموش کنم. آگه حتی این مهمون باز یارم بذارم کنار نیما شریک ماهانه. اینا هر روز با همن میان خونه سر نقشه ها با هم کار میکنن

از همه مهم تر رفتار خود نیماست که نمیذاره چیزی رو فراموش کنم

بهترین کار اینکه خودم برم و با شروین صحبت کنم. خب به هر حال اون پسر فهمیده و منطقیه. شاید اصلا واقعیت و گفتم. شاید باید... زودتر میگفتم قبل از سوپرایز قشنگش توی مهمونی اون شب قبل از اینکه عمه مریم با بابا حرف بزنه

جین سفیدو مانتو سفیدم رو با شال صورتی و کفش های سفید و کیف صورتی ست کردم. عطر و رژ صورتی و ریمل

امروز دیگه حتما باید میرفتم و با شروین حرف میزد. فایده ای نداشت

نمیشد که اینجوری با زندگی شروین بازی کنم. این یه نامردی بود که دلم یه جای دیگه باشه و خودمم جای دیگه

پونه حسابی از دستم عصبانی بود میگفت داری با ایندت بازی میکنی

ولی به نظر من بهترین کاره. شروین ادمی نیست ببینه من دلم با کس دیگه ای و بخواد جای اون و تو قلبم بگیره

در همون بیمارستان خوشگلگه پیاده شدم و رفتم داخل. خواستم با خودم دسته گل بیارم بعد گفتم حالا این پرستارا میکن چه خبره برا شروین حرف در میارن

وارد بخش شدم و رسیدم به ایستگاه پرستاری. یه خانم چاق و سرخ و سفید اونجا بود

ببخشید خانم من چطور میتونم دکتر اشتیاق رو ببینم؟

زنه بدون اینکه نگاه کنه گفت_ ایشون با یه گروه پزشکی الان تو اتاق عمل هستن

وای اخه الان وقت عمل کردنه. ولی چه با کلاس مثلا یکی ازت میپرسه الان شوهرت کجاست؟ بعد تو هم با ناز بگی_ دکتر الان تو اتاق عملن. وای مامانم اینا

ببخشید خانم کارشون کی تموم میشه؟

جانان_

با یه صدای آشنا که منو صدا زد برگشتم عقب

ا اینکه مهتابه. همون دختره که فکر کنم شروین و میخواد

سلام مهتاب جون خوبی؟

با یه نگاه معمولی گفت_ ممنون با شروین کار داری؟

اره ولی مثل اینکه تو اتاق عمله_

پوزخندی زد و گفت_ با دو سه تا از جراح های پوست تو اتاق عمله. داره تجربه کسب میکنه

_اومد بره که نمیدونم چی شد یه هو گفتم

مهتاب میشه باهات حرف بزوم؟

برگشت و با تعجب نگاه کرد. یه نگاه خیره و طولانی

اروم و زیر لبی گفت_ همراه بیا

با مهتاب رفتیم تو حیاط خوشگل بیمارستان.یه جای نسبتا اروم و خلوت رو به نیمکت نشست و منم با فاصله ازش نشستم و کیفم رو گذاشتم بینمون

یه سکوت طولانی بینمون حکمفرما بود که با صدای من شکسته شد

دوشش داری؟_

برنگشت نگاهم نکرد.فقط همونجور خیره به روبرو گفت_خیلی تابلو بودم

نمی دونم شاید چون من خودمم عاشقم به نگاه عاشقانه رو سریع درک میکنم_

برگشت و با غم زل زد تو چشمام و گفت_اومدی به رخم بکشی که داری شروین و ازم میگیری؟

نمی دونم چرا همون موقع از خودم بدم اومد. یه لحظه اونوجای خودم دیدم و خودم و جای مهشید.حالم از خودم بهم خورد چون میدونستم الان مهتاب چی داره میکشه.چه غمی تو دلشه چه بغضی تو گلوشه

من عاشقم.عاشق کسیکه خودش از عشقم خبر نداره. عاشق یکی که اصلا نمی تونم فراموشش کنم. خیلی تلاش کردم از ذهنم_ . بندازمش بیرون ولی فایده نداشت

حتی سعی کردم واسش جایگزین بیارم. ولی هیچکس نمیتونه جای اونو واسم بگیره.از همون دیدار اولمون فهمیدم که به شروین علاقه داری و دوشش داری

منم دوشش دارم ولی فقط به عنوان یه دوست یه فامیل. اون واسم عزیزه ولی نه عزیزتر از عشق زندگیم

_برگشت و با تعجب نگاه کرد که ادامه دادم

.هیچکس از این موضوع خبر نداره. حتی شروین.امروزم اومده بودم که باهات حرف بزنم

حتما از موضوع خواستگاری شروین خبر داری.چون تو هم مثل من همدم و غمخوار کسی هستی که دوشش داری ولی اون فقط بهت عادت کرده

. اومده بودم بگم که ما بدرد هم نمیخوریم که دلم باهات یکی نیست که اینطور شد

_بعد برگشتم سمتش و دستاشو تو دستام گرفتم و گفتم

مهتاب باور کن حالت و میفهمم. مطمئن باش تمام تلاشم و میکنم که نذارم این ازدواج سر بگزه. مطمئن باش که نمیذارم یکی دیگه مثل تو به یه من دیگه تبدیل بشه

...من که به عشقم نرسیدم ولی تلاشم و میکنم که تو برسی چون ..چون تو خیلی شبیه منی

چشماتش پر از اشک شد و تبدیل شد به یه رود اروم رو گونه هاش.چشماتش بست و اروم گفت_من برای بدست آوردن عشق چیزی ..گدایی نمیکنم فقط ..فقط ازت تقاضای کمک میکنم

بغض گلوم و گرفت. خودمم مطمئن نبودم که بتونم کاری بکنم یا نه. بلند شدم دو تا نفس عمیق کشیدم که بغض تو گلوم بره پایین . با مهتاب وارد بخش شدیم و از همون زنه سراغ شروین و گرفتیم که گفت_دکتر اشتیاق همین الان از بیمارستان خارج شدن

. اه بخشکی شناس.انقد حرف زدیم که رفت.میدونستم که امروز نمیتونم شروین و ببینم

فقط همینقدر که مهتاب و اروم کردم خودش خوب بود

هر دفعه اومدم با شروین حرف بزنم همیشه. هرکاری میکنم نمیشه. یا سرریع یکی پیداش میشه یا حرف تو حرف میشه یا با نگاهش دهنم و میبندد

هردفعه که ما دوتا توی جمع کنار هم بودیم نیما با نگاهش عذابم میداد. نه اخم میکرد نه حرفی میزد. منم از این بی تفاوتیش ایش میگریتم

مهمیدم که فقط تو مهمونیا بودش هر دفعه هم میومد رنگ و روغنش عوض میشد و سرویس جواهراتش گرونتر. امروز علیرضا سر کلاس اس داد که می خواد باهام حرف بزنه. نمیدونم راجب چی ولی خودمم دوست داشتم یکم درد دل کنم. خسته بودم کلافه بودم تکلیفم مشخص نبود بهش اس دادم که همون پارک همیشگی

بعد کلاس یه ماشین گرفتم و رفتم همون جا

وارد پارک شدم. اروم رفتم همون نیمکتی که همیشه با هم مینشستیم

نشسته بود و به زمین خیره شده بود. رفتم و کنارش با فاصله نشستم. زیر لب سلام کردم

برگشت و نگام کرد طولانی و غمگین. نگاهش مثل عزیز از دست رفته بود

_سرم و انداختم پایین که گفت

فکر نمی‌کردم بیای؟

خدایا یعنی انقد بد شده بودم. یعنی ازم انتظار همدردیم نداشت

ما با هم دوستیم علیرضا. چرا فکر کردی نمیام؟_

علیرضا_جانان دارن زندگیمو نابود میکنن. دارن اتیشم میزنن. من نمیخوامش

پس داری قاطی مرغا میشی_

علیرضا کلافه دست کشید لای موهاشو گفت_ به خودشم گفتم

با تعجب نگاه کردم که گفت_ چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟ باید یه کاری واسه این زندگی کوفتی میکردم یا نه؟ بهش گفتم که یه نفر دیگه رو میخوام. گفتم که اون بی وفاست و دلش جای دیگه. گفتم که از من دل بیره.. ولی نبرید جانان.. نبرید

یعنی چی؟ یعنی براش مهم نیست. قبول کرد؟_

علیرضا_ نمیدونم حرفی نزد فقط از طریق خونوادش فهمیدم جوابش مثبته

خودشون انقدی پولدار هستن که نگم چشم به مال بابام داره. انقد خوشگل و تحصیلکرده هست که نگم رو دست باباش مونده. دختر خوبیه. ولی جانان به چشم نمیاد. نمی خوامش یه تار موی گندیده تو رو به صدتای مثل دلنواز نمیدم

بغض کردم. صدای قشنگش غمگین بود

چه شکلیه علیرضا؟_

علیرضا یهو عصبانی شد و دادزد_ بس کن جانان بس کن. دیوونم کردی. داغونم کردی داری دستی دستی میکشیم. اچه دیوونه چه طور بهت بفهمونم که میخوامت. چقدر غرورم و خرد کنم و بهت بگم هیچکس تو دنیا اندازه تو واسم مهم نیست. چقد؟

گریم گرفت. خدایا منو بکش که همه راحت شن. من باعث این بدبختیم من باعث خرد شدن غرور علیرضام

خدایا من لایق عشق علیرضا نیستم. خدایا منو بکش که از این عشق لعنتی راحت شم. خدایا حالا که تو نمیکشیم خودم این کارو میکنم. که دیگه خسته شدم

اره این بهترین کاره خودم و میندازم جلوی ماشین و میمیرم. اینجوری کسی هم شک نمیکنه. ابروی بابام نمیره

اشکام از چشمام میچکیدن. بلند شدم و رو به علیرضا گفتم._ حلالم کن

و دویدم و از پارک زدم بیرون. صدای جانان گفتن علیرضا میومد ولی من فقط صدای التماس الود علیرضا نگاه اشکی مهتاب و دل شکسته خودم و میشنیدم. خدایا بذار واسه آخرین بار صورت نیما رو یادم بیاد

خدایا من دیوونه رو ببخش ولی دیگه قلبم طاقت نداره. آگه من بمیرم همه راحت میشن. چشمام و بستم و اروم با پاهایی لرزون رفتم تو اتوبان.

صدای ممتد بوق های ماشینا میومدولی من با ترس با قلبی که تند تند میزد واسه کاری که می خواستم بکنم مسر بودم.

صداها نزدیک و نزدیکتر میشدن که احساس کردم کتفم از جاش کنده شد. دستم کشیده شد. علیرضا با چشمای به خون نشسته داشت نگاه میکرد.

تند تند نفس میکشید. با ترس نگاهش میکردم که یهو به چیز داغ رو صورتم نشست.

دست علیرضا بود که رو صورتم خوابید جوریکه صورتم یه وری شد.

گونه ام داغ شده بودمیسوخت. چشمام پر از اشک شده بود قلبم تند تند میزد.

انتظار همچین کاری رو از علیرضا نداشتم ولی.. ولی خوب شد زد. زد تا به خودم پیام که بفهمم داشتم چه غلطی میکردم. داشت خریدم و نشونم میداد.

داشتم عذاب دنیا و اخرت و برا خودم میخریدم.

هنوز چشمام پر اشک بود که دستم کشیده شد و پرت شدم تو بغل علیرضا.

سرم و گذاشته بود رو سینشو زیر گوشم اروم و غمگین گفتم

معذرت میخوام جانانم. منو ببخش. من حق نداشتم بزمنت ولی.. ولی تو هم حق نداشستی این کارو بکنی تو هم حق نداشستی تو این دنیای نا مرد منو تنها بذاری.

.. جانان مال من نباش ولی.. ولی بیادم باش. اینجا باش.. خوشحال باش.. تنهام نذار.

جانان .. میفهمی.. حرفمو میفهمی .. بغض صدامو میفهمی.. جانان حالم و درک میکنی.. جانان کاشکی هیچ وقت عاشق نمیشدی .. کاشکی سنگدل بودی اینجوری حداقل شاید کنارم بودی.. جانان کاشکی بد بودی کاشکی عاشقت نمیشدم .. کاشکی حس و حال من .. داشتی..

. خدایا بسم نیست. این عذابا بس نیست خدا. خدا مگه من چقد تحمل دارم

.. مگه دل کوچیک من چقد طاقت داره خدا

خودم و از اغوشش کشیدم بیرون و گفتم.. علیرضا سهم من و تو تو این دنیا تنهاییه. بذار تنها باشم بذار با تنهاییام کنار پیام تو هم ... عادت کن. باید عادت کنی

پایان من نبود ان لحظه عجیب

ان گریه عمیق ان سایه ای که گفت

او بی تو میرود

لبخند شوم او

ان دیده و قیح

ان بازی کثیف

ان قطره اشک ناب از چشم برزمین

نه... باور نمیکنم

این اشک بی امان

تکرار ان مدام این حق من نبود

...پایان من نبود

شروین_جانان من دوست دارم

ولی شروین من به تو هیچ علاقه ای ندارم همه حس من به تو احترامه و بس. من ..من نیما رو دوست دارم_

..شروین_اما جانان پس من چی؟ دلم ..قلبم

.. نه شروین به من دل نبند ..من_

اه اینم که نشد دیوونه شدم نمیدونم چه جوری با شروین حرف بزنم. این بار بیستمه که دارم تمرین میکنم که به شروین چی بگم ولی نمیشه

. انگار دارم تمرین تناثر میکنم.دیگه مخم سوت کشیده. بابا ازم خواسته تا یه هفته دیگه بهش جواب بدم

دلم واسه مهتاب بیشتر شور میزنه میدونم اونم دلش طاقت نمیاره

خودم که مطمئنم این ازدواج سر نمیگیره ولی نمی خوام همه چی بد تموم شه نمی خوام رابطه ها خراب شه.نمی خوام شروین ازم . دلخور شه.شروین برای من قابل احترامه

هوای جانان با تو اما؟_

هوای به ... بی تربیت.اخه این خواهره

چییه؟چته تو؟باز حامد ولت کرد اومدی اینجاجول و پلاس انداختی؟_

...باران_خودتم میبینیم جانان خانم.وقتی شروین

بس کن باران.چکارم داشتی؟_

باران_سیمات قاطی کرده ها خواهری؟هیچی میگم جواب این بدبخت و چی می خوای بدی؟

تا جاییکه من خبر دارم ما ادم بدبخت نداریم ولی آگه منظورت شروینه که معلومه_

باران با خوشحالی گفت_یعنی مثبت

نخیر یعنی منفی_

باران_دیوونه شدی جانان میفهمی چی میگی؟حالا جدی جوابت منفیه؟می خوای ردش کنی؟

مگه من با تو شوخی دارم خواهرم.اخه باران منو و شروین چیمنون بهم میخوره؟_

بابا ما 10 سال تفاوت سنی داریم

اصلا این هیچ اخلاقامون اون ساکت و من پر سر و صدا .بازم این هیچ بابا شغلش .حتما قراره یه پاش بیمارستان باشه یه پاش مطب

بازم این هیچ.به من گفت بورسیه المان داره واسه فوق ولی بخاطر من نمی خواد که بره ولی

من که میدونم خرس که از پل گذشت می خواد منو برداره ببره کشور غریب

باران_ این حرفا چیه واسه خودت میگی؟ خودت بهتر از هرکس میدونی شروین ادمی نیست حرفی بزنه بعد بزنه زیرش .
 بعدم تفاوت سنیتون کم نیست ولی زیاد نیست
 نه تو خیلی ادم شلوغی هستی نه شروین خیلی ساکت و تو دار
 . به غیر از اینا تو با هرکسی که بخوای ازدواج کنی طرف بیکار که نیست کار داره شغل داره برو بیا داره تازه خره بده این دکتراه
 . نه حرف تو کله این باران نمیره. وقتی باران انقد واسه دلایل مسخره من جواب داره بابا رو دیگه مطمئنم همیشه کاریش کرد
 . بارانم دید از پس من بر نمیداد همونطور زیر لبی که فحش به جد و اباد دوتامون میداد رفت بیرون
 دیگه واقعا کم اوردم نمیدونم چکار کنم؟
 این اس ام اس هم تازه از شروین رسید. نمیدونم این کار نداره از صبح تا شب پیام عاشقانه میده؟
 خانه ام وقتی که می ایی تمامش مال تو
 هر چه دارم غیر تنهایی تمامش مال تو
 وسعت ارام اقیانوس ارام دلم
 ای پری خوب تنهایی تمامش ما تو
 دلم واسه نیما یه ریزه شده خیلی وقته که ندیدمش و ازش خبری ندارم
 . روز دیگه به اتمام زمان فکر کردنم میگذره و من هنوز نتونستم کاری بکنم 3
 یه با تلفنی با مهتاب حرف زدم ولی بیچاره تا اسم شروین و اوردم بغض کرد و نتونست حرف بزنه
 . میگفت تا موقعی که تو بخوای بهش جواب بدی نیمرم بیمارستان
 واقعا دلم گرفت دوست داشتم برم و همه چی رو به شروین بگم ولی اصلا روم نمیشد
 . میگفتم چی که شروین من تو رو دوست ندارم نیما رو دوست دارم
 . وای حتی تصور دیدن چشمای شروین بعد از شنیدن حرفام دیوونم میکرد
 . خدایا خودت بگو چکار کنم ؟ خودت یه راهی جلو پام بذار
 از پونه هم خبری ندارم فقط دیروز زنگ زد و گفت بعد از اینکه به فرهاد جواب مثبت داده اونم با پدرام حرف زده پدرامم با پونه
 حرف زده و وقتی خیالش راحت شده که
 . این دو تا همدیگه رو میخوان با باباش حرف زده و اکی داده
 . الانم خونواده فرهاد زنگ زدن و قرار خواستگاری گذاشتن
 پونه لیاقت خوشبخت شدن و داره اون خیلی دختر خوبیه. اون بود که منو با خیلی از مسائل آشنا کرد. فرهادم پسر خوبیه من مطمئنم
 که دوتاشون با هم زوج خوشبختی میشن
 . این چند روز غیر از دانشگاه جای دیگه ای نرفتم
 . همیشه هم استنار میکردم و میرفتم که علیرضا رو نبینم. طاقت دیدن صورت غمگینش رو نداشتم
 . دلم واسش بیتاب میشد وقتی غمش و میدیدم. نمیدونم چرا ولی علیرضا یه جورایی واسم عزیز بود
 تو خونه هم که همش تو اتاقم بودم و مثلا در حال فکر کردن به مسئله ازدواجم با شروین بودم

ولی همش به نیما و زور گویاش که واسم شیرین بود فکر میکردم .
صدای باران و ماهان و حامد از پایین میومد که خونه رو رو سرشون گذاشته بودن .
دیگه واقعا از اون اتاق خسته شدم.یه شال انداختم رو سرم و اومدم پایین
نگاه چه خبر کردن اینجا رو . اولین کسی که من و دید ماهان بود یه سوت بلند و
_بلبلی زد و بلند گفت
ملکه بانو جانان خانم وارد میشوند.دریییییی دییییییییی
دیوونه
. با خنده رفتم و به همه سلام کردم.و نشستم کنار مامان
باران_چه عجب از اون دخمه زدی بیرون ما دیدیمت.افتخار دادین خانم
یه پشت چشم نازک کردم و گفتم_می خواستم یه سعادتت نصیبتون بشه
قیافه باران دیدنی بود دوباره طوفانی شده بود حامد اومد که از روش خودش ارومش کنه ولی فهمید جاش نیست بابا و ماهان بودن
حالا من غیرت نداشتم اون دوتا که سیب زمینی نبودن
.البته به این ماهان امیدی نیست اون بیشتر به جای اینکه به نژاد ادما برده باشه بیشتر رگ و ریشه اش از صیفی جاته
ماهان خندید و گفت_خب جانان خانم بالاخره رفتنی شدی یا نه؟3 روز دیگه بیشتر وقت نداریا؟
. دیدم وقت خوبیه الان جوابم و میگم حرف تو حرفم میاد دیگه همه یادشون میره
.که بابا سریع گفت_ماهان دخترم و اذیت نکن من الان ازش جواب نخواستم
.اه بیا اینم شانس
باران داشت تند تند و میزد و من داشتم فکر میکردم و اصلا تو باغ نبودم. نمی دونم با اینکه از نیما قطع امید کرده بودم و دیگه
.میدونستم بهش نمیرسم چرا هنوزم نمی تونستم فراموشش کنم
چرا منم نمیتونم مثل بقیه دخترا ازدواج کنم؟ یه ازدواج سنتی مگه چشه؟
نمیدونم شاید رفتارای نیما بود که هنوز یه کورسوی امیدی تو دلم روشن میکرد ولی مثلا چه امیدی که برم زن دوشم بشم؟
.حتی اگر بمیرم حاضر نیستم بهش فکر کنم
چرا نمی تونستم دل به شروین ببندم یا حتی علیرضا؟
.تو فکرای خودم غرق بودم که با حرفی که باران زد خشکم زد
باران_راستی مامان فهمیدی چرا چند وقته خبری از نیما و مهشید نیست؟
مامان_نه مامان.چرا؟ چی شده؟
باران_هیچی بابا خانم هوس سفر دبی کرده بودن. نیما خان هم برده بودنشون دبی.فکر کنم امروزم رسیدن
از حرفای باران داشتم از عصبانیت منفجر میشدم.نمیدونم چرا ؟
..اخه به من چه که زنش و برده و رفته دبی بگردونه.ولی اخه..پس اون حرفایی که میزد
..فقط بلده بشینه واسه من گریه و زاری راه بندازه که زنش فلانه که اینطوریه که جلفه که طاقت دیدن این رفتاراشو نداره

ولی واسه خود مهشید خانم یا میفرستادش کیش یا میبردش دبی یا هر دفعه که من میدیدمش به سرویس جواهرات جدید سر و روش
اویزون بودو میگفت اینا سلیقه نیماست

. یعنی من دارم حسودی میکنم هرچی که بود دیگه نتونستم اونجا بشینم

با عصبانیت بلند شدم و رفتم تو اتاقم

از زور عصبانیت حتی نمیتونستم گریه کنم. به درک .. به جهنم.. من بشینم اینجا گریه کنم که اون با زنش برن عشق و حالشون و بکنن

اه حالم داره از این زندگی بهم می خوره از خودم که انقد ضعیف و بد بختم از شروین که انقد اقا و مهربونه. از علیرضا که انقد
غمگینه

حالم بده دوست دارم جیغ بزنم دوست دارم خودم خالی کنم. مطمئنم اگه نیما جلو دستم بود

یه سیلی زیر گوشش میخوابوندم

. اون لحظه یه حس نفرت عمیق نسبت به نیما پیدا کرده بودم

تا حالا با حرفایی که درباره مهشید میزد فکر میکردم حسش به مهشید انقدر عمیق نیست شاید فقط دوش داره ولی .. ولی با این
.. کاراش .. با این محبتاش .. باین باب میل بودناش

..اون لحظه دیگه از دواج با شروین برام عذاب نبود

..دیگه فکر کردن به علیرضا بی تابم نمیکرد

..دیگه حتی صدای بغض دار مهتابم وقتی تو گوشم میپیچید اذیتم نمیکرد

فقط.. فقط از نیما بدم میومد .. همین یه حس عمیق که فقط 2_3 روز دووم داشت و

...همون حس لعنتی بود که زندگیم رو از این رو به اون رو کرد

.. من اون موقع کاری کردم که حتی تو خوابم بهش فکر نمیکردم

..من حماقت کردم با زندگی خیلیا بازی کردم

.. ایندم و تباہ کردم

...فکر میکردم با این کار همه رو نجات میدم ولی بازم موفق نشدم

دیروز جواب مثبتم و به بابا دادم. هم خوشحال شد هم تعجب کرد. اخه فکر نمیکرد من به این راحتی راضی بشم. من که مثلا راضی
نیوادم. اونا که از دل من خبر نداشتن

. تو این دو سه روز انقد دوست داشتم گریه کنم ولی جلوی خودم و گرفتم که حتی یه چیکه اشکم از چشم نیاد

عصبانی بودم. همه رفتارای نیما که واسه من تحملشون سنگین بودبهم هجوم آوردن

و منو اینجوری کردن

.. ناراحت بودم. خیلی خیلی دلم از نیما شکسته بودولی بازم .. بازم

نمیدونم ولی تو اوج عصبانیت تصمیم گرفتم که با شروین ازدواج کنم نه بخاطر لجبازی با نیما نه. چون فکر میکردم ازدواج من با
شروین خیلی از مشکلات و حل میکنه

یکی اینکه شاید علاقه شروین و تو دلم بکاره و عشق نیما رو کم کنه تا جایی که نیما فقط واسم بشه نوه عموی بابام. هر چند که اینو اصلا دوست نداشتم

میتونست کاری کنه که علیرضا ازم چشم بیره و با دلنواز یه زندگی جدید شروع کنه

میتونست خواسته شروین و برآورده کنه

فقط این وسط مهتاب بود که علی رغم قولی که بهش دادم نتونستم کاری واسش بکنم

یه جورایی الان از تصمیمی که گرفتم پشیمونم. خیلی

اینکه دیشب تو اوج عصبانیت تصمیمی گرفتم که فکر میکردم دلایل احمقانم خیلی منطقیه اصلا کار درستی نبود

دوست داشتم الان که میرم خونه بابا ازم بپرسه جانان بابا مطمئنی از جوابت؟

منم در کمال شرمندگی بگم نه بابا من اشتباه کردم

ولی میدونم همچین چیزی محاله. غیر ممکنه

الان که این کارو کردم احساس میکنم ارومترم. مثل ابیه که رو اتیش وجودم ریخته

دیگه از نیما عصبانی نیستم. الان دلهره ازدواج با شروین و دارم. الان بازم غم نگاه علیرضا رو تاب ندارم

هنوزم نگرانم که جواب مهتاب و چی بدم؟

الان مطمئنم تا دنیا دنیااست عشق من نیما هست و میمونه

من فقط عصبانی بودم کاشکی اون روز باران از سفر لعنتی نیما حرفی نمیزد که من داغ دلم تازه شه که نگم من تو اون چند روز دلتنگش بودم و اون با زنش کنار سواحل خلیج فارس حموم افتاب میگرفتن

کاشکی زمان بر میگشت عقب. کاشکی میشد کاری کنم

ولی دیشب عمه مریم زنگ زد و از بابا جواب گرفت. چقد خوشحال شد از همون پشت تلفن کل میکشید

دیشب شروین موقع خواب اس ام اس زد که

به تو سوگند به راز گل سرخ

به پروانه که در عشق فنا میگردد

زندگی زیبا نیست آنچه زیباست تویی

تو که آغاز منو لحظه پایان منی

جانان همه زندگیم شدی... دوست دارم

از این همه محبت از این همه عشق واقعا شرمنده میشم ولی اچه چطور تو چشمای شروین نگاه کنم و بگم شروین منم دوست دارم
...تو عشق منی

..این دروغه

..این خیانته... که دلم با نیما باشه و جسم کنار شروین. که سرم رو شونه شروین باشه و به نیما فکر کنم

..نه خدا نمیتونم..خدایا به دادم برس

پونه زنگ زد و از پشت تلفن هی جیغ میکشید. دیوونه

فرهاد اینا اومه بودن خواستگاری و جواب مثبت گرفته بودن. الانم دنبال ازمایش و این حرفان

. چقدر خوشحال بود چقدر شاد بوداز ازدواجش. ما دو تا دوست صمیمی بودیم

من عاشق شدم خیلی زود. اونم شد تازگی ها

... الان دوتامون داریم ازدواج میکنیم. اون با عشقش من با پسر عمه عشقم. خیلی مسخرست. خیلی

وقتی که فکر میکنم تا چند وقت دیگه من مال شروین میشم اشک تو چشم جمع میشه

حداقل اون موقع راحت میتونستم به نیما فکر کنم بدون عذاب وجدان. بعدش چی میشه؟ باز میتونم به نیما فکر کنم؟

حالم خیلی گرفته بود انقد که دوست داشتم برم به جایی که یه دل سیر بلند بلند گریه کنم و داد بزنم

اماده شدم و از خونه زدم بیرون حوصله تو خونه موندن و نداشتم

رامو گرفتم و رفتم وقتی به خودم اومدم که همون پارکی بودم که همیشه با علیرضا میومدیم

خدایا یعنی من دارم جواب دل شکسته علیرضا رو میدم. ولی اخه خدا این حق من نیست؟

اشکام راشونو گرفتن و اومدن پایین. دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم بلند بلند زدم زیر گریه و هق هق میکردم

... کاشکی از این دنیا راحت میشدم کاشکی علیرضا اون روز جلومو نمیگرفت

گوشیم زنگ میخورد علیرضا بود. روشنش کردم با صدای پر بغض گفتم_ علیرضا. وزدم زیر گریه

_ علیرضا با صدایی که ترسیده بود گفت

الو جانان. چی شده؟

علیرضا خستم. خسته_

نگران شد گفت_ چی میگی تو؟ میگم چی شده؟ کجایی؟ چرا چرت و پرت میگی؟ صاف حرف بزن ببینم؟

علیرضا همیشه بیای پیشم؟ خیلی تنهام_

علیرضا که سعی میکرد خودش اروم نگه داره گفت_ اره عزیزم میام. فقط بگو کجایی؟ جانان سالمی؟ باز که دیوونه بازی در نیورودی؟

جسمم سالمه ولی روحم نه ... ودوباره گریه_

دیگه ایندفعه عصبانی شد داد زد _ میگم کجایی؟

همون پارک همیشگی_

قطع کردم. خدایا دیگه باید چکار میکردم؟ باید میشستم و عروسی کردن و بچه دار شدنش رو میدیدم

باید بودنش و کنار مهشید تحمل میکردم. چی نصیب من میشد؟

سالهای رفته عمرم

یه ازدواج خالی از عشق. به هر حال که باید ازدواج کنم. چون مطمئنم خونوادم الان باهام کنار میان وقتی ببینم دارم با خودسری از زیر ازدواج در میرم دیگه ساکت نمیشین

هر کس هم سر راه من قرار گرفت یه نفر دیگه بود که دوش داشته باشه. مهتاب. دلنواز

خدا چرا کمکم نمیکنی فراموشش کنم؟

خدایا یعنی صلاح تو ازدواج با شروینه؟ یعنی اینجوری فراموش میکنم

دوباره یاد شروین افتادم اشک به چشم نشست و بغض تو گلوم

جانان چی شده؟ واسه چی گریه میکنی؟ _

_ صدای نگران علیرضا بود. دوباره بغض گرفت. یه دستمال بهم داد و گفت

جانان می خوای دقم بدی دختر؟ نمی خوای حرف بزنی؟

ولی نمی تونستم حرف بزنم

علیرضا _ جانان میدونی چه طوری خودم و رسوندم تا اینجا؟ میدونی چی کشیدم؟ چقدر ترسیدم؟ خداروشکر که سالمی؟

ولی باز بغض گلوم نداشت یه کلمه حرف بزنم. انگار یه سیب گنده تو گلوم بود

_ علیرضا با یه صدای اروم و مهربون گفت

می خوای من حرف بزنم تا تو اروم شی؟ اصلا میدونی واسه چی بهت زنگ زدم؟

باشه اول من میگم بعد تو بگو. اصلا مسابقه ببینیم مشکل کدومون بدتره؟

یه نفس عمیق کشید و گفت _ مثلاً امشب نامزدیمه

تعجب کردم ولی نه زیاد. به هر حال اونم باید زندگی میکرد

_ علیرضا همون طور که به روبروش خیره بود گفت

مجبور شدم جانان. بزور . خودشون بریدن خودشونم دوختن. تا حرفی میزنم مامانم غش میکنه .دیگه خسته شدم گذاشتم خودشون هر کاری می خوان بکنن

فقط دلم این وسط واسه اون دختر بد بخت میسوزه که قراره تو این اتیشی که میخوام درست کنم بسوزه

برگشتم و نگاهش کردم. اروم گفتم _ ولی تو همچین کاری نمیکنی؟

خندید. یه خنده تلخ و گفت _ اروم شدی؟

سرم و انداختم پایین. من و علیرضا هر دو سرنوشتمون یکه. هر دو مون قربانی یه عشقه یه طرفه شدیم

ما دو تا مثل همیم. به عشقمون نرسیدیم. ولی مهم نیست. باید فراموش کنیم _

.. تو با دلنواز .. و من .. من با

نمی تونستم بگم. داشت با نگاهش ذره ذره ایم میکرد

چی میگفتم که بهونه رد کردنت ازدواج با نیما بود ولی الان دارم با یه نفر دیگه نامزد میشم

اروم گفتم _ منم .. با شروین

. بلند شدم نگاهش نکردم. روبروش ایستادم ولی سرم پایین بود

تو هم فراموش کن مثل من. من دارم ازدواج میکنم که فراموش کنم .. خیلی سخته _

تو هم مثل من ازدواج کن که فراموش کنی. سخته ولی .. ولی باش کنار بیا. مثل من

رفتم و علیرضا رو بهت زده همونجا گذاشتم

صدام نکرد. دنبالم نیومد. داد نزد فریاد نزد
 ..شاید میدونست دیگه فایده ای نداره. شاید نمی خواست بیشتر از این عذایم بده. شاید میدونست کاره دیگه ازم بر نیامد.
 رفتم و حس کردم بازم شکسته شد دلی که ترک خورده بود.
 غروری که تازه داشت پا میگرفت
 تا خونه رسیدم حال خودم و نفهمیدم. حالت تهوع داشتم. سرم گیج میرفت
 ضعف داشتم. از دیشب هیچی نخورده بودم
 رفتم تو صدای باران میومد. تو اشپز خونه داشت با مامان حرف میزد
 خواستم برم بالا که حرفاشون توجهم و جلب کرد
 اروم رفتم سمت اشپز خونه که با شنیدن حرفای باران سرم گیج رفت چشم سیاهی رفت. خونه دوره سرم میچرخید. افتادم و با خودم
 گلدون روی میز و که بهش چنگ انداخته بودم هم افتاد
 دیگه چیزی نفهمیدم
 چشم و که باز کردم با یه جفت چشم قهوه ای چشم تو چشم شدم
 نگاه مهربون شروین رو چشم بود. این اینجا چکار میکنه؟
 من که تو اتاقم. رو تختم. این چرا نشسته رو تخت من. ووی
 اومدم پاشم برم که شروین لبخند زد و گفت_ کجا خانم خانما. بگیر بخواب
 شروین تو اینجا چکار میکنی؟-
 مثل اینکه فهمید هنوز تو حالت بیهوشیم چون گفت- چیزی یادت نیست جانان؟ نکنه اقتادای سرت خورده به جایی؟
 یادم اومد. وای خدا یادم اومد. چرا خدا؟
 مامان اومد تو اتاق. بارانم باش بود
 مامان_ وای مادر بهوش اومدی. خدا رو شکر. قربونت برم. بسکه هیچی نمی خوری؟
 بعد اومد بوسیدم و یه لیوان پر آب پر تقال ریخت تو حلقم
 باران_ اه مامان. ولش کن این خودش به اندازه کافی لوس هست خواهشا از این بدترش نکن
 مامان_ چکار بچم داری؟
 _بعد رو کرد به شروین و گفت
 شروین عزیزم دستت درد نکنه مادر. نمی دونم آگه خودت و نمی رسوندی باید چکار میکردم؟
 جانان شانس آوردی مامان. شروین زنگ زده بود خونه کارت داشت که صدای جیغ و ویلیغ باران و که شنید سریع خودشو رسوند
 شروین لبخند زد و گفت_ الانم خوبی. چیزیت نیست. ضعف کردی فشارت افتاده بود. باید تقویت کنی جانان خانم
 بلند شد سرمم و از دستم در آورد و گفت_ اینم که تموم شد

_ لبخند مهربونی زد و گفت

مراقب خودت باش خانمی

و زل زد تو چشمام

خاک بر سرم. این چرا جلو مامان و باران اینجوری شد

اون باران گور به گوری که فرار کرد رفت بیرون. مامانی هم خودش و با لیوان خالی اب پرتقال سرگرم کرد. وای خجالت کشیدم

از خجالت سرم پایین بود که رفت بیرون

مامان یکم نشست پیشم و بعد بلند شد و گفت برم برات یه غذای مقوی درست کنم

تنها تو اتاقم بودم و داشتم فکر میکردم که چرا؟ چرا الان؟ چرا الان این اتفاق افتاد؟ خدایا بسم نیست؟ این همه بد بیاری پشت سر هم؟ خدایا اگه داری امتحانم میکنی چرا انقد سخت؟ چرا اینجوری ازم گرفتیش؟ اروم اروم اشکام باریدن گرفت

در زدن. چشمام و بستم. بوی ماهان بود. صدای قدماش و میشنیدم. نزدیک تختم شد

یکم ایستاد و بعد خم شد و اروم پیشونیم و بوسید و زمزمه کرد دوست دارم ابجی

دیگه نتونستم تحمل کنم. اروم چشمام و باز کردم

خندید و گفت_ پس پونه راست میگه هر وقت خواستیم بیدارت کنیم ببوسیمت

خنده کمرنگی کردم و گفتم_ ولی من خواب نبودم

ماهان_ پس می خواستی خودت رو لوس کنی؟

ای یه جورایی_

نشست کنارم لبه تخت. تو چشمام نگاه کرد و گفت_ احساس میکنم از این وضع راضی نیستی. با شروین مشکلی داری؟

بغض دوباره گلوم و گرفت. داشت خفم میکرد. کاشکی ماهان میرفت بیرون

ماهان_ دوست نداری راجیش حرف بزنی؟

نه معلومه که نه نمی خوام. اذیتم میکنه

ماهان که فهمیده بود حوصله حرف زدن ندارم. خواست مثلاً جو روشادش کنه. شروع کرد به حرف زدن

ماهان_ راستی فهمیدی چی شد؟ خبر دست اول دارم برات. بشنوی کپ میکنی؟

نه ماهان نگو ترو خدا نگو. خودم میدونم. شنیدم که به این روز افتادم

ماهان_ نیما و مهشید با هم بهم زدن. خیلی جالبه نه به زوج بهم زدن. یه زوج به هم رسیدن. یعنی دارن میرسن

ولی بهتر حیف نیما بود اسیر این دختره شده بود. اه

اشکام تا پشت پلکام اومده بودن. ماهان ترو خدا برو

خدا صدامو شنید چون گوشیش زنگ خورد. بلند شد گونم و بوسید و رفت بیرون

دیگه به اشکام اجازه خروج دادم

خبر بهم خوردن نامزدی نیما و مهشیدو جواب مثبت من به شروین مثل بمب تو فامیل پیچید

شاید کسی باورش نمیشد نیمایی که انقد واسه رسیدن به مهشید تلاش کرد خودش مسرانه و مصمم نامزدی رو بهم بزنه. با اینکه با هم عقد رسمی نبودن ولی نیما نصف مهریه اش و بهش داد که بقول نگار سایه اش و از روی زندگی نیما برداره.

من نمیفهمم پس اون همه علاقه اون کارا چی میتونست باشه.

هنوز به هیچکس دلیل بهم خوردن نامزدیش و نگفته.

ولی مهم نیست. دیگه اصلا هیچی واسم اهمیت نداره.

حس میکنم مثل یه مرده متحرکم. کسی که تو زندگیش نه عشق داره نه هدف دقیقاً مثل مرده میمونه.

اوضاع روحیم داغونه. از اون روزی که بیهوش شدم 3-4 روزی م

گذره ولی از اتاقم بیرون نیومدم. بقیه فکر میکنن هنوز ضعف دارم و نمی تونم پاشم ولی خودم بهتر از هرکس میدونم که چه حالیم. میدونم که طاقت بیرون اومدن و ندارم.

نمی خوام دوباره چشم به نیما بیفته. نمی خوام دوباره دلم بلرزه. نمی خوام بیشتر از این شروین و خرد کنم.

الان پونه پیشم بود. از خودش گفت از فرهاد. از اینکه فرهاد بهتر از اون چیزیه که نشون میده.

از جواب آزمایششون که خوب بوده. از انگشتر نشونی که دستش کردن. از جشن عقدی که قراره بگیره.

کاشکی نمیگفت. کاشکی میفهمید داره واسه یه ادم شکست خورده از خوشبختیش میگه. در ظاهر گرچه لبخند رو لبم بود ولی دلم شکسته بود.

حتی فکرشم نمیکردم یه روزی به خوشبختی پونه حسودی کنم.

تو این مدت گوشیمو خاموش کرده بودم. نمی خواستم با هیچکس در ارتباط باشم. نمی خواستم با کسی حرف بزنم در واقع نمی خواستم.

از نیما چیزی بشنوم. دوست داشتم تو بیخبری مطلق باشم.

بعضی وقتا دوست داری همین الان بری تو کما. که از همه چی راحت شی که هیچ فکر و خیالی نداشته باشی. من چقدر الان دوست دارم بمیرم.

خیلی سخته. خیلی. وقتی ببینی اینهمه تلاش کردی تحمل کردی اخرشم هیچی.

الان که شاید میتونستم امیدی به برگشت نیما داشته باشم خودم و اینطوری گرفتار کردم.

ولی.. ولی من به خودم قول داده بودم که دیگه به نیما فکر نکنم.

اون باعث شد من به اینجا کشیده بشم تبدیل بشم به یه دختر تنها و دلشکسته نا امید.

هیچ وقت فکر نمیکردم زندگیم انقد فراز و نشیب داشته باشه.

کاشکی علیرضا بود. کاشکی بود تا یکم باهاش حرف بزنم درددل کنم که سبک شم. ولی دیگه اونم ندارم اون دیگه الان مال دلنوازه.

تنها امیدم واسه بهم خوردن این ازدواج خراب شدن جواب از مایشا بود. عمه مریم زنگ زده بود هماهنگ کرده بود که بریم واسه از مایشا که آگه خوب بودن اخر هفته بله برون بگیرن.

آگه به خودم بود که اصلاً دوست نداشتم از اتاقم بیرون. اتاقی که حتی دیوارشم همپای گریه های شبونه منن.

به یه دوش ابگرم نیاز داشتم که هم سر حال شم هم پف چشامو بخوابونه.

یه مانتو و شلوار مشکی و کیف و کفش و شال مشکی پوشیدم. همش شد سیاه سیاه سیاه. مثل زندگی خودم.

_مامان تا اومد تو اتاق با دیدن لباسام گفت

وا این چه ریختیه واسه خودت درست کردی. دربیار ببینم. مثلا عروسیا

بازم یه عروسی دیگه که من از سر گرفتنش بیزار بودم

حوصله بحث و کل کل با مامان و نداشتم. یه شال سفید به جای مشکیه زدم و بدون هیچ ارایشی رفتم پایین

شروین دم در منتظر بود. پشت در یه نفس عمیق کشیدم. اون گناهی نداشتم. که شریک عذابای من بشه. بعدم من به خودم قول دادم شروین از احساس قلبیم چیزی نفهمه

با یه لیخند کمرنگ رفتم و سوار ماشینش شدم

لیخند رو لیش بود. سلام کردم که با خوشرویی جوابم و داد

تیپ قشنگی زده بود به خودش حسابی رسیده بود. چقدر دلش خوشه. بیچاره حق داره. داره داماد میشه

یه موسیقی ملایم گذاشت و حرکت کرد

شروین_خانم خانمای خودم چرا ساکته؟

حرفای قشنگ شروین دست و دلم و نمی لرزوند ولی واقعا شرمندم میکرد

نه چیزیم نیست اول صبحه تازه بیدار شدم_

شروین_ولی من دوست دارم همیشه خانم خوشگلم و با لیخند ببینم. حتی تو خواب

همونطور که نگاهم بروبرو بود گفتم_عادت میکنی شاید من عادت کردم

شروین که معلوم بود از چرت و پرتای من چیزی حالیش نشده گفت_دوست داری بریم از مایشگاه بیمارستان خودمون

اولش اومدم بگم باشه که یهو یادم اومدمکنه اونجا مهتاب و ببینم یهو گفتم_چه کاریه؟ همین نزدیکی یه از مایشگاه هست

قبول کرد. میخواستم درباره مهتاب بیرسم باید ازش خبری میگرفتم

از مهتاب چه خبر؟ هنوز میبینیش؟_

شروین_نه یه چند وقته نیستش گوشیش خاموشه. از بیمارستان هم مرخصی گرفته. خوشنوم تماس گرفت مامانش گفت یه مدته کسله. ازش بیخبرم

همه دردم یه طرف. غصه مهتابم یه طرف. خودم و خیلی مقصر میدونم ولی اگه من جواب مثبت نمیدادم بابا رو چکار میکردم؟

رفتم از مایشگاه و بعد از گذروندن یه سری کلاس و انجام ازمایشات اومدم بیرون و به اصرار شروین رفتم یه جگرکی و بزور شروین چند تیکه جیگر خوردم

نزدیکای خونه بودیم که ازش خواستم همینجا پیادم کنه

شروین_واسه چی؟ خب تا خونه میرسونمت

مرسی میخوام یکم قدم بزدم_

شروین_می خوای ماشین و همینجا نگه دارم با هم بریم

دوست داشتم تنها باشم واسه همین گفتم_ ممنون شروین میدونم الان باید بری بیمارستان ولی باور کن من خوبم و مشکلی نیست. تا خونه هم که راهی نیست

از ماشین پیاده شدم. شروین به لبخند جذاب زد و به چشمك خوشگل و گاز داد و رفت

منم اروم رفتم سمت خونه

تو این چند ساعتی که با شروین بودم خدا میدونه چند دفعه خواستم بهش حقیقت و بگم ولی.. ولی روم نمیشد. چطور میگفتم؟

دلیم و اش خیلی میسوخت. نمی خواستم با زندگیش بازی کنم ولی کاری بود که شده بود نمی خواستم بزنم زیر همه چی

تا خونه سه خیابون بیشتر فاصله نداشتم که به صدای اشنایی از پشت سر صدام کرد

جانان_

خودش بود صدای قشنگ خودش بود. صدایی که بهترین ملودی زندگیم بود. ایستادم ولی برگشتم

اروم اومد و روبروم ایستاد. زل زد تو چشم. ته ریشش زیاد شده بود پای چشماش گود افتاده بود

چشماش سرخ بودن. غم تو چشماش موج میزد

نیما_ چرا جانان؟ چرا داری اینکارو میکنی؟

بغض گلوم و گرفت. باز اومد. اومد که با کاراش با نگاهش اتیش به دلم بکشه

یه چی میدونستم که از خونه بیرون نمی‌زدم

چشام داشت پر از اشک میشد که برگشتم. رومو ازش گرفتم. نمی خواستم اشکام و ببینه

دوباره اومد و روبروم ایستاد

با یه صدای پر بغض و لرزون گفت_ واسه چی جانان؟ چرا خودتو ازم مخفی میکنی؟ چرا گوشیت خاموشه؟

جانان به من نمی تونی دروغ بگی. داری دستی دستی خودتو میدازی تو چاه

من میدونم تو شروین و دوست نداری

جانان فقط من میتونم وقتی که خوشحالی شادی رو از تو چشات بخونم

ولی نیستی تو شاد نیستی جانان

بهم میگگی؟ بهم بگو. بگو جانان بگو و راحت کن. بذار منم راحت شم

میدونی من نمی تونم بگم. میشناسی منو از اخلاق گندم خبر داری

جانان فقط یک کلام بگو. بگو همه این حرفا دروغه. بگو می خوام منو اذیت کنی

..جانان میدونی طاقتش و ندارم

خدایا تمومش کن. تمومش کن. خدایا دارم اتیش میگیرم. خدایا چرا فقط من و نیما میتونیم همدیگه رو درک کنیم

. چرا غم تو نگاهش و فقط من میفهمم چرا اون فقط میتونه شادی منو درک کنه

چرا شروین نفهمید من خوشحال نیستم که به مرگیم هست

باید این بازی رو همینجا تمومش کنم. اره باید این نمایش مسخره تموم شه نیما حق داره

برگشتم و با چشمایی پر از اشک با صدایی که می لرزید از بغض بدون اینکه خجالت بکشم سرم و گرفتم بالا و چشم تو چشم شدم . باهاش نگاهش کردم . داشتم اسیر سیاهی چشمش میشدم ولی جلوی خودم و گرفتم

نه نیما ایندفعه تو داری اشتباه میکنی. من شروین و دوست دارم.

رابطه من و تو یه دوستی ساده بود که دیگه همون هم داره تموم میشه. خودت اینطور خواستی

ولی به هر حال آگه خوشبختی من و میخوای دعا کن جواب آزمایشای من و شروین مثبت شه

که اخر هفته بله برو نمونه

_. بعدم با نفرتی که نمیدونم از کجا پیداش شد زل زدم تو چشمش و گفتم

ولی اینم مطمئن باش که حتی آگه آزمایشا منفی هم باشه واسم اهمیتی نداره. چون انقد

شروین و دوست دارم که حاضرم بخاطرش از همه چی بگذرم. چون عاشقشم

بعدم سریع و با عجله در حالیکه اشکام رو صورتم میچکیدن از کنارش رد شدم

میدونستم دنبال نمیداد. با حرفایی که من زدم میدونستم دیگه پیداش نمیشه. ولی باید میفهمید دل من بازیچه اش نیست . زندگی من قصه و . رمان نیست . واقعیت

باید میفهمید نباید با احساساتم بازی کنه

نهفهمیدم کی رسیدم خونه . کلید انداختم و در و باز کردم و رفتم تو خونه

در و بستم و به در تکیه دادم . نشستم رو زمین و زدم زیر گریه

. گریه واسه خودم . واسه بختم

نیما چرا .. چرا داری با حرفات دیوونم میکنی چرا با روح و روانم

بازی میکنی. لعنتی مگه مهشید چش بود؟ این حرفا چی بود که زدی؟

خدایا فقط یه چیز ازت می خوام . اینکه بهم بگی این همه عذاب کی تموم میشه؟

خدایا چرا انقد دیر ؟ چرا نیما چرا دیر فهمیدی که من خوشحال نیستم؟

چرا تو این مدت نگاه های پر حسرتم و ندیدی ؟ چرا اشکایی که گوشه چشمم قایم میشد و ندیدی؟

.. چرا اه هایی که از سینم بیرون میزد و نشنیدی .. چرا .. نیما خیلی دیر اومدی .. دیگه همه چی تموم شده

دیروز با یه دسته گل اومده بود دیدنم .. با یه نگاه مهربون

همون نگاهی که سالها ارزوی دیدنش و داشتم و ازم دریغ میکرد

گریه کرد .. اشک ریخت .. گفت که چقد دلش واسم تنگ شده

ولی من فقط نگاهش کردم .. وقتی رفت سنگ قبرم از اشکاش خیس شده بود

.. دیر اومد ... مثل همیشه

از اونجایی که زندگی همیشه بر وفق مراد من بوده و همیشه به ساز من رقصیده ایندفعه هم رو سفیدم کرد

امروز شروین زنگ زد و با خوشحالی گفت که جواب آزمایشا مثبت بودن

پشت تلفن احساس به ادمی رو داشتم... نه من دیگه احساسی برام نمونده بود. واسم مهم نبود.. با شروین ازدواج میکنم و به زندگی بی عشق و شروع میکنم با کسی که علاقه ای بهش ندارم و به عمر میسوزم در حسرت عشقم.. میسوزم و میسازم

من هیچ من به درک من به جهنم شروین چه گناهی کرده که نیا بد طعم به زندگی عاشقانه رو بجشه

اون چرا باید درگیر بشه.. خدایا کاشکی میتونستم براش از مهتاب بگم.. حیف که قسم داده بود از علاقه چیز بی به شروین نگم

شروین با خوشحالی حرف میزد و من فقط به به نقطه خیره شده بودم. احساس کردم که دستم خیس شد

یه قطره اشک از چشم چکید رو دستم. باز م گریه کردم

انقد زرزرو شدم که دیگه کنترل اشکام دست خودم نیست

شروین_جانان تو هم خوشحالی؟

قطره اشکم رو پاک کردم و گفتم_اره هستم

شروین_جانان من که خیلی خوشحالم در واقع حس میکنم رو ابرام. مامان و سروین و که دیگه نگو مگه کسی میتونست ساکنشون کنه

..چقدر همه خوشحالن.. کاشکی منم شاد بودم خوشحال بودم.. کشکی این روزا بهترین روزای عمرم میشدن

نکنه نیما واقعا واسم دعا کرده؟ نکنه حرفای اون روزمو باور کرده؟

ولی.. ولی اون میفهمه که بهش دروغ گفتم

چشمای اشکیم اینو بهش فهموند که چه ضربه ای خوردم همونطور که فهمید خوشحال نیستم میفهمه که حرفام واقعیت نداشت

عمه مریم زنگ زده بود به مامان و گفته بود واسه ازمایشا. ظهر خونمون غوغا بود

باران و حامد اومده بودن. ماهان زودتر اومد. چه خبر کردن

مثلا می خواستن منو خوشحال کنن.

سکوت و بی حرفی منو گذاشتن پای خجالت و شرم و حیا. ولی کاشکی میفهمیدن بعضی وقتا توی سکوت ادما به دنیا حرف هست به عالمه گله و شکایت به عالمه نارضایتی

کاشکی میشد به باران بگم خواهی این همه شادی تو بیشتر مایه عذاب منه

. کاشکی ماهان میفهمید مثل اون موقع ها نیاز به همدردیش دارم

. اینکه بیاد و بهم پبله کنه که چمه

. همه از جواب مثبت ازمایش با خبر بودن

. شاهین زنگ زده و سر به سرم گذاشت و کلی چرت و پرت گفت

_از پشت تلفن با به صدای مثلا بغض دار گفت

جانان خیلی بی شعوری. کتافته خر.. واسه چی داری زن اون شروین لندهور میشی ها؟

خندم گرفته بود بهش. هنوزم دست از سرم بر نمی داشت

. شاهین دیگه باید این مسخره بازیات و تموم کنی. فکر نکنم شروین خوشش بیاد_

شاهین_شروین غلط کرد با تو که رفتی زنش شدی. اصلا مگه تو نامزد نداری. په من اینجا باقالیم. ها

جانان به جان خودم شب عروسیت پامیشم با ماشینم .. نه نه ماشین خودم سفیده با ماشین دوستم که مشکیه خوب میخورمش که حسابی برق بیفته و تمیز بشه .اره داشتیم میگفتم با ماشین یهو میام داخل سر سفره عقد همون موقع که تو می خوای بگی با اجازه ننه بابام بله . که تو خیلی بیجا میکنی ..اره همون موقع میام و از ماشین پیاده میشم

داد میزنم

نه ..این زن منه عشق منه جون منه ..نمی دارم ازم بگیردش ..بعد میام یقه شروین و میگیرم پرتش میکنم اون پشت مشتاً بعدش میام دستو میگیرم بزور با خودم میبرمت و با همدیگه میریم تو افق محو میشیم

وای خدا از دست این پسر بعد مدت‌ها خندیدم

این شاهین کمپانی مسخرگیه

شاهین بخند بخنده هم داره بهم رودست زدی حالا هم داری به ریش نداشته من میخندی خائن

خائن خائن من خائن نیستم من به کسی خیانت نکردم چرا خیانت کردم من به عشقم خیانت کردم من به نیما خیانت کردم

مگه اون صاحب قلب من نبود واسه چی می خوام یکی دیگه رو واردش کنم

نه ..نه ..به خودم قول میدم که نذارم هیچکس دیگه ای وارد قلبم بشه نمیذارم

بازم تو ایینه به دختر نشسته که غم تو چشماشه که ناراضیه ولی هیچکس اینو نفهمید

بزور میخوام لبخند بزوم ولی انگار ماهیچه های صورتم دیگه یادشون رفته

حتی چجوری بخندن

امروز بله برونه از صبح خونمون غلغله بود باران و عمه هدی اومده بودن کمک مامان

منم خودم و زدم به سر درد که از اتاق نرم بیرون حتی نرفتم واسه امشب لباس بگیرم

باران رفت و واسم خرید کرد هنوزم نگاهش نکردم ببینم چیه چه شکلیه فقط خود باران میدونه آگه لباس باز بخره نمی پوشم

..رفته بودم زیر پتو داشتم از تو گوشیم عکسای نیما رو نگاه میکردم مثلاً می خواستم باش خداحافظی کنم اخ که چه دردی داره

بزور باران بلند شدم که اماده شم

دوش گرفتم خوده باران موهامو سشوار کشید یه کت شلوار خیلی خوشگله شکلاتی واسم گرفته بود پوشیدمش فیت تنم بود بهم میومد

باران میخواست موهامو بریزه رو شونه هام ولی مگه من میداشتم

موهامو بالا سرم محکم بستم و روسری کرم شکلاتی هم سرم کردم

عطر زدم و صندلای شیشه ای هم پوشیدم

حوصله ارایش نداشتم ولی بارانه دیگه نمیشه کاریش کرد

اومد و رو صورتم یه کارایی کرد رژ و رژ گونه و ریمبل دیگه نداشتم ادامه بده

خوب شده بودم تو ایینه به خودم نگاه کردم بازم همون دختر غمگین

صدای مهمونا از پایین میومد

اروم از پله ها رفتم پایین

همه اومده بودن تو سالن نشسته بودن

دلهره داشتم نه به خاطر اینکه امشب بله برونمه چون می خواستم واکنش نیما رو ببینم. اصلا امشب میاد؟

رفتم داخل سالن و سلام کردم. مهممه ها کمتر شد. همه با خوشرویی جوابم و دادن

_ سروین اومد جلو با مهربونی گونمو بوسید و گفت

عروس خانم خوشگله ما چطوره؟

از سروین این ناپرهیزی بعید بود. با لبخند جوابش و دادم و رفتم نشستم

. تازه تونستم بقیه رو هم ببینم

. شروین که حسایی دختر کش شده بود. کت شلوار سورمه ای و بلوز سورمه ای و کراوات سورمه ای با خطای سفید

. عطرشم که رو خودش خالی کرده بود. صورتشم حسایی صفا داده بود

. همه چقد به خودشون رسیده بودن. من از همه ساده تر بودم

. نگام بین جمعیت گشت و رو اونی که دلم دنبالش میگشت ثابت موند

. چقدر غمگین. چقدر ساده. چقدر ساکت. ولی مغرور. مثل همیشه. حتی الانغمگین و مغرور

. همه داشتم با همدیگه حرف میزدن. شروین بروم لبخند زد. دوباره شلوغ شد. اصلا شکل بله برون یا مهمونی رسمی نبود

. یکی میرفت یکی میومد

. این با اون حرف میزد. گوشیم زنگ خورد. پونه بود. حتما میخواست بهم تبریک بگه

. رفتم تو حیاط. کلی چرت و پرت گفت که بیا عروسیامونو با هم بگیریم و چمیدونم مسخره بازی در می آورد

. گوشی و که قطع کردم. به صدای زمزمه شنیدم. رفتم جلوتر. نیما نشسته بود. سیگار دستش بودو شعر سیب از زبون خود سیب رو که همیشه با هم میخوندیم و میخوند

. نمی دونم چرا وسوسه شدم واسه آخرین بارم که شده. با هم این شعر و بخونیم واسه همین منم باهاش همکلام شدم

. دخترک خندید و پسرک ماتش برد که به چه دلهره از باغچه همسایه سیب را دزدیده

. باغبان از پی او تند دوید به خیالش می خواست حرمت باغچه و دختر کم سالش را از پسر پس گیرد. غضب الود به او قیظی کرد

. این وسط من بودم سیب دندان زده ای که روی خاک افتادم

. من که پیغمبر عشقی معصوم بین دستان پر از دلهره یک عاشق و لب و دندان

. تشنه کشف و پر از پرسش دختر بودم و به خاک افتادم

.. چون رسولی ناکام

هر دو را بغض ربود

. دخترک رفت ولی زیر لب این را می گفت_ او یقینا پی معشوق خودش می اید

. پسرک ماند ولی روی لبش زمزمه بودمطمنا که پشیمان شده بر میگردد

. سالهاست که پوسیده ام ارام ارام .. عشق قربانی مظلوم غرور است هنوز

جسم من تجزیه شد ساده ولی ذراتم همه اندیشه کنان غرق در این

..پندارند این جدایی به خدا رابطه با سیب نداشت

تموم که شده منطور که پشت به من نشسته بودیه پک عمیق به سیگارش زد و و دودش رو فرستاد بیرون

پاهام به اختیار خودم نبودن که برگردن داخل. همونجور ایستاده بودم و خیره به نیما بودم که گفت_ تو هم مثل من دوست داشتی واسه آخرین بار بخونیش؟

بعد بلند شد برگشت و روبروم ایستاد. سیگارش رو زیر پاش خاموش کرد

_دوتا دستاشو کرد تو جیب شلوارش و سرش و گرفت بالاو خیره به چشم گفت

میدونی داری راه و اشتباه میری؟ جانان انقد میشناسی منو که حاضر نیستم واسه کوچکتترین چیزی از کسی خواهش کنم چه برسه به التماس

_یه قدم اومد نزدیکتر و سرش و خم کرد و با یه نگاه مهربون گفت

ولی جانان بهت التماس میکنم تمومش کنی. این بازی مسخره رو تمومش کنی. آگه واسه تنبیه

منه بسمه بخدا بسمه فقط با زندگیت بازی نکن. از این بدترش نکن. جانان هنوزم وقت هست

تموم وجودم داغ شده بود. میسوخت از حرارت. دوست داشتم بخندم یه خنده بلند یه خنده عصبی دوست داشتم بخندم به حماقتم به کار احمقانم. من که با ندونم کاری زدم همه چی رو خراب کردم

از یه دختر 18 ساله بیشتر از این بر نمیاد

..اومدم برگردم که اومد و روبروم ایستاد و گفت_جانان بیشتر فکر کن... من

یه قدم اومدم جلو که از کنارش رد شم که مچ دستمو گرفت

. کنار هم ایستاده بودیم ولی برعکس هم

مچ دستمو از رو لباس محکم گرفته بود و فشار میداد معلوم بود عصبیه. دردم گرفته بود ولی هیچی نگفتم

_اروم با یه صدای ضعیف گفت

با رفتنت داغون میشم

یه پوزخند زدم بهش و گفتم_پس تازه میشی مثل من

دستم از دستش در اوردم و سریع از کنارش رد شدم

قلبم تند تند میزد منظورش چی بود؟ از چی داغون میشد؟ خدایا تحمل غم نیما رو ندارم

رفتم داخل. هنوز همه داشتن حرف میزدن و شلوغ بود

شروین تا نشستم با لبخند اشاره داد کجا بودی؟

گوشیمو نشونش دادم و گفتم پونه بود

خندید. چشمک زد و گفت_ دلم برات تنگ شده بود

خجالت کشیدم. لپام سرخ شدن فکر کنم چون شروین زد زیر خنده

سرمو انداختم پایین

اصلا حوصله مهمونی رو نداشتم. دوست داشتم زود تموم شه و من برم تو اتاقم.
 نیما هم اومد داخل اخماش تو هم بودن و دماغ بود. نشست سر جاش و پاشو انداخت رو پاشو عصبی تکونش میداد.
 عمه مریم یه گردنبند خیلی خوشگل و ناز انداخت گردنم واسه نشون.
 نقل ریختن سر من و شروین
 شاباش ریختن سرمون. شروین اروم زیر گوشم گفت _بالاخره شدی عزیز دلم
 واکنش من فقط یه لبخند خشک و خالی بود. اصلا احساسی به حرفای شروین نداشتم
 جراتم نداشتم نیما رو نگاه کنم میدونستم الان قیافش شکل همون ازدها شده
 حرفای اصلی زده شدن و جشن نامزدی رو هم گذاشتن واسه هفته دیگه تو خونه باغ شروین اینا. چند ماه بعدم عقد و عروسی
 چقدر همه چی داشت سریع پیش میرفت. همه چیز داشت دست به دست هم میدادن که من و زودتر وارد راهی کنن که ازش بیزار
 بودم.
 این روزا زندگی واسم تکراری شده. تکراری و کسل کننده
 سه روزی از مراسم بله برون میگذره. به بهونه دانشگاه از زیر بار خریدای جشن فرار کردم
 اصلا حوصله خرید کردن ندارم
 کارای اصلی رو که شروین خودش انجام داده. ریزه کاری ها رو هم باران و شروین کردن
 فقط قراره یه روز با دخترا برم واسه خرید لباس
 هر روز میرم دانشگاه و بعد کلاس تا دیر وقت پیاده روی میکنم تا دیر تر برسیم خونه
 بیشتر مسافت خونه تا دانشگاه رو پیاده میام
 دوست نداشتم برم با شروین و یه مشت دروغ و چاخان تحویلش بدم و یه لبخند زشتم بنذارم تنگش
 ترجیح میدم نبینمش و تلفنی فقط حرفای اونو گوش بدم
 از علیرضا دیگه خبر ندارم حتی دانشگاه هم ندیدمش. امروز تو دانشگاه سراغش و از دوستش گرفتم ولی گفت رفته سفر. حتما با
 دلنواز رفتن. خواستم بهش زنگ بزنم که یکم باهش حرف بزنم
 ولی گفتم شاید با این کار دوباره هوایی بشه به هر حال دیگه اون یه مرد متاهله. منم که دیگه جای خود دارم یه سر دارم هزار سودا
 امروز از دانشگاه زدم بیرون مثل همیشه داشتم کنار خیابون قدم میزدیم و اصلا تو حال و هوای خودم نبودم که یه ماشینی کنارم اروم
 حرکت میکرد
 _شیشه ماشین و داد پایین و صدای یه پسره اومد که گفت
 خانم خوشگله افتخار نمیدی؟
 _پسره بیشعور. اصلا محلش نداشتم که دوباره گفت
 بابا یه نگاه بنذار شاید خوشت اومد
 _نه این ادم نمیشه. همچین کسایی لیاقت نگاه کردن ندارن. اومدم از رو جوب بپریم که یهو گفت
 جانان کجا میری؟

ایستادم. این منو از کجا میشناسه. اروم برگشتم سمتش

ا. اینکه شروینه پسره بی تربیت این از این کارا هم بلده و رو نمیکرد

اروم رفتم سمتش در و برام از داخل باز کرد

سوار شدم و سلام کردم که با خوش رویی جوابم و داد

شروین_جانان یعنی عاشق همین نجابتتم ها. حتی سرتم بلند نکردی ببینی کی مزاحمت شده. شاید خوشتر اومد

_اخم کرده برگشتم سمتش که خندید و گفت

باشه بابا تسلیم

خنده اش که اروم شدگفت_جانان یه جی میپرسم جان شروین راستشو بگو ها؟

با تعجب نگاه کردم که گفت_حالا وجدانا خوشتر اومد. چهره دختر کشی دارم یا نه؟

پسره پرو. خندم گرفته بود بهش. ادم نمیشه

اونم خندید و گفت_ اها بخند بابا دلم گرفت. جانان خانم شما نمیگی من دلم واست تنگ شده. همش درس درس

خجالت کشیدم. شرمنده شدم از این همه محبتش

..اون انقد خالصانه محبت میکنه ولی در عوض من

ببخشید این چند وقت کلاسا رو تق و لُق رفتم دیگه اگه نمیرفتم نا جور میشد_

نگاه قشنگی بهم کرد و گفت_ اشکال نداره خانمی. شما همینقدر که یاد ما باشی بسه برامون

خدایا من لیاقت این همه محبت و ندارم. خدایا حداقل کمک کن مهرش به دلم بشینه. فقط یکم دوش داشته باشم

خجالتمون نده شروین خان. حالا نمی خوای بهمون نهار بدی من خیلی گرسنمه. تو گرسنت نیست؟_

_یه خنده شیطون کرد و یه نگاه بد جنس بهم انداخت و گفت

چرا اتفاقا الان که دارم فکر میکنم انگار منم خیلی گرسنم شده

پسره بیشعور. باز من به این رو دادم. دیگه واقعا به این نتیجه رسیدم که اصلا نباید به شروین رو داد چون واقعا بی ظرفیته

خودم و زدم به اون راه. اونم یکم خندیدو رفت سمت همون رستوران که اون سری رفتیم. کلا امروز خیلی شاد بود

با سروین و باران و شیمما اومده بودیم واسه خرید لباس نامزدی

اصلا حوصله خرید کردن نداشتم ولی خب دیگه خیلی ضایع بازی میشد اگه نمی یومدم

بعدم اگه قرار بود اینا رو بفرستم که میرفتم یه تیکه پارچه پنجاه سانتی میخریدن که نمیدونستی این الان سرشه یا تهشه

کل بازار و گشتیم ولی مگه لباس پوشیده پیدا میشد چیزیایی هم که بودن من خوشم نمیومد

همه یا دکلته بودن یا بندی یا کوتاه یا تور و خلاصه هیچی پیدا نکردیم

مثلا برای من اومده بودن بیان خرید. همشون خریداشونو انجام دادن

باران یه پیراهنه سبز ابی خیلی ناز خرید. بلند بود ولی حلقه ای بود و دوتا چاک بلندم داشت

سروین به پیراهنه کوتاه بالا زانو بنفش خرید که روی دامنش پر از تور ای خوشگل داشت

شیما هم به کت دامن کوتاه بالا زانو صورتی خرید

کلا همشون خرید کرده بودن الا من

دیگه داشتیم نا امید میشدم که بهو توی به پاساژ به مغازه ای بود که فقط به تک لباس تو ویتزینش گذاشته بود

محو زیبایی لباس شده بودم

به پیراهن سفید از جنس حریر و لخت بود که دور کمرش پراز گلای ریز برجسته سفید داشت که تو شون نگین کار شده بود

یقه شل و افتاده بود. روی سر شونه هاش به گل خیلی خوشگل بود که استیناش از زیر گل در میومدن

استینای حریر که از بالا تنگ بودن و کمی کمی گشاد میشدن و روشن از نگینای خیلی شیکی کار شده بود

دامن بلند و ساده ای داشت. انقد لخت و نرم بود که آگه تکون میخوردی همینجوری واسه خودش میچرخید

. شون بچه ها که دادم همشون تائید کردن. رفتیم تو فروشگاه و از فروشنده خواستیم که واسمون بیاردش

تو اتاق پرو که اصلا دلم نمیومد بیوشمش بسکه لخت و ظریف بود

بلندی دامن تا روی پاهام میومد. تو تم خیلی قشنگ نشسته بود مخصوصا که موهام از اد رو شونه هام گذاشته بودم

بچه ها خیلی خوششون اومد

اومدم از اتاق پرو بیرون و از فروشنده خواستم که بذارش تو پاکت

بالاخره منم خریدم و انجام دادم. با اینکه قیمتش خیلی گرون بود ولی واقعا شیک بود

خیالم دیگه از لباس راحت شد

بعدم رفتیم و هممون یکی به صندل هم رنگ لباسمون خریدیم

. من به صندل شیشه ای پاشنه بلند خریدم بچه ها مسخره میکردن میگفتن جانان با این لباسا و صندل شیشه ای مثل سیندرلا میشه

بعد سروین گفت وای ترو خدا غیب نشی جانان داداشم دق میکنه

دیوونه ها

فقط میموند به مشکل. نامزدی مختلط بود منم که مثلا عروسم موهامو چکار کنم؟

که بله اونم حله با به شال حریر سفید رنگ لباسم همه چی حله. دخترآ

کلی غر زدن که بابا به شبه و نامزدیته و به شب هزار شب نمیشه و اینا ولی من اصلا زیر بار نرفتم. مگه شب نامزدی من نامحرما بهم محرم میشن

من که کار خودم و کردم

خریدا که تموم شد با بچه ها رفتیم رستوران و شام خوردیم و بعدم همه رفتیم خونه

خیلی خسته بودم. انقد که حال تکون خوردن نداشتم

خواستیم بخوابم که گوشیم زنگ خورد. سروین بود

سروین_می خواستی بدون شب بخیر بخوابی

ببخشید. خیلی خسته بودم.

شروین_ دشمننت شرمنده خانمی. خسته نباشی. شنیدم به لباس خوشگل خریدی قراره بشی شکل فرشته ها

این سروین دهن لق نتونست جلو زبونشو بگیره؟

شروین خندید و گفت_ اون بیچاره که چیزی نگفت. من خودم مطمئنم تو هر لباسی بپوشی شکل فرشته ها میشی. تو فرشته زندگی منی جانان

یه لبخند قشنگ اومد رو لبم. در برابر این حرفا فقط تونستم سکوت کنم

شروین_ شبت بخیر گلم

شب بخیر_

فردا مثلا جشن نامزدیمه ولی هیچیم مثل بقیه عروسا نیست

ارایشگره گفته بود که از یه روز قبل بیا واسه اصلاح ابرو و اپیلاسیون و پرو ارایش و تعیین مدل مو و ناخن و چمی دونم از این ادا اطوارا

. ولی نرفتم گفتم خود روز جشن میرم واسم انجام بده

بعدم من که زیاد کاری ندارم. موهام که زیر شاله بقیه اونا هم نمی خواستم . اصلا هیچی نمی خواستم. اصلا امروز حوصله نداشتم

بارانم از یه طرف زنگ زد و کلی فحش بارم کرد که مثلا فردا نامزدیته تو رفتی دانشگاه. این همه کار داریم تو ول کردی رفتی

اخرشم قطع کرد دختره دیوونه

اصلا اعصاب درست و حسابی ندارم هی میگم خدا رو چه دیدی شاید تا فردا افتادم مردم تصادف کردم سخته کردم دیگه همه خیالشون راحت میشه

بعضی وقتا هم واسه دلداری خودم میگم اخه جانان احمق دلتم بخواد کی از شروین بهتر ه

. پسر مردم اقا دکتر مودب خوشتیپ جذاب مهربون اینهمه هم که دوست داره

. همه از خدائشونه همچین کسی خواستگارشون باشه اون وقت تو اینجوری میکنی

ولی بعد با خودم میگم مگه نیما چشه خب اونم مهندس خوشگل خوشتیپ خب مغرور هست ولی مهربونم هست اصلا من عاشق همین غرورش شدم اصلا دله بابا خب چکارش کنم؟

یه دفعه میبینی یکی از بین این همه غذا یکیه که مورد علاقه که آگه هر روزم براش بپزن سیر نمیشه ازش. نیما هم همونه دیگه

دیوونه شدم داشتم با خودم کل کل میکردم

داشتم از دانشگاه میرفتم سمت خونه که گوشیم صدای زنگ اس ام اسش اومد

. بازش کردم از علیرضا بود تعجب کردم خیلی وقت بود ازش خبری نداشتم

بر سنگ مزارم بنویسید اشفته دلی خفته در این خلوت خاموش

او زاده غم بود که از خاطر دوستان گشت فراموش

ترسیدم. قلبم تند تند میزد. این چیه نوشته یعنی چی؟
 نکته بخواد کار احمقانه ای بکنه. اون که دیگه مشکلی نداره
 خودم و دلدارای دادم که نه بابا یه پیام سادست دیگه
 شمارش و گرفتم جواب نمیداد دوباره گرفتم بازم جواب نداد
 . دیگه واقعا ترسیدم

واسش اس زدم _ علیرضا خوبی؟ کجایی؟

داشتم میمردم. دلشوره گرفتم

دستم میلرزیدن که دوباره یه پیام دیگه اومد

بازش کردم. از خودش بود

_ نوشته بود

زندگی گفت که اخر چه بود حاصل من؟

عشق فرمود تا چه گوید دل من

عقل نالید کجا حل شود مشکل من

!مرگ خندید در خانه ویرانه من

دیگه رسما سکنه رو زدم. این چشه چرا همش داره از مرگ و میر مینویسه. وای خدا

حالا چکار کنم. بازم بهش زنگ زدم رد تماس داد. کاشکی شماره دلنواز و داشتم

_ حالا چه غلطی بکنم دوباره براش فرستادم

علیرضا میگم کجایی؟ چته تو؟ این چرت و پرتا چیه نوشتی؟

با پاهایی لرزون رفتم پارک کنار دانشگاه و نشستم روی یه نیمکت خالی

از استرس حتی نمیتونستم راه برم

منتظر بودم که پیامش اومد. بازش کردم

ارزویم این است نترواد اشک از چشم تو هرگز. مگر از شوق زیاد

نرود لبخند از عمق نگاهت هرگز

و به اندازه هر روز تو عاشق باشی

عاشق انکه تورا می خواهد

و به لبخند تو از خویش رهایی گردد

و تو را دوست بدارد به همان اندازه که دلت می خواهد

خدایا حالا چکار کنم. اشک به چشم نشسته بود. از یه طرف از پیامش غمگین و ناراحت شدم و از یه طرف میترسیدم

نمی دونستم چکار کنم؟ ایندفعه قلبم کند میزد. قاطی کرده بودم

_بهش پیام دادم

علیرضا تو رو خدا جواب بده! اینا چین نوشتی؟ چی شده؟ چرا جوابم و نمیدی؟

اصلا زمان و مکان از دستم در رفته بود. فقط و فقط نگران علیرضا بودم. اون لحظه فقط سلامتی علیرضا برام مهم بود. دیگه هیچی اهمیت نداشت

که دوباره پیام اومد. ایندفعه با خوندن پیامش قلبم از کار ایستاد

گاه با خودم می اندیشم خبر مرگ مرا به تو چه کس میگوید؟

ان زمان که خبر مرگ مرا از کسی میشنوی

روی تو را کاشکی میدیدم. شانه بالا زدنت را

و بی قید تکان دادن دستت را که مهم نیست زیاد

و تکان دادن سر را که عجیب! عاقبت مرد؟ افسوس

_کاشکی میدیدم. من با خودم میگویم

چه کسی باور کرد جنگل جان مرا آتش عشق تو خاکستر کرد

دیگه واقعا داشتم گریه میکردم. اخه چه خبره؟ ترسیدم نکنه بلایی سر خودش بیاره؟

_با چشمای اشکی و دستای لرزون نوشتم

.علیرضا اگه هنوز برات مهمم جان من تمومش کن

بخدا دارم گریه میکنم تمومش کن لعنتی

اروم گریه می کردم. نمی دونستم الان باید چکار کنم. به کسی خبر بدم. ند. اصلا شماره ای ادرسی از هیچکدومشون نداشتم

احساس کردم یکی کنارم نشست. احتمالا پسر بود از بوی عطر تندش اینو فهمیدم

ترسیدم. اخه پارک خلوت بود. اروم سرم و اوردم بالا که دیدم یه پسر جلف مو سیخ سیخی نشسته کنارم

اه چنندش حال از قیافش بهم خورد

پسره چی شده خانم خوشگله؟ کی گریه تو در آورده؟ عزیزم. بذار خودم اشکات و پاک میکنم

اشغال بیشعور

دستشو آورد نزدیک صورتم که مثلا اشکامو پاک کنه که یهو بصورت خیلی فانتری پرت شد تو گل کاریای کنار پارک

وای خدا این که علیرضاست. اینجا چکار میکنه؟
 علیرضا عصبانی رفت طرف پسره. یقشو گرفت و از رو زمین با شدت
 _بلندش کرد و با صدای زمختی گفت
 غلط میکنه کسی بخواد اشکای جانان منو پاک کنه. شیر فهم شدی یا حالیت کنم؟
 پسره که از هیکل علیرضا حسابی ترسیده بودبه تته پته افتاده بود
 تا علیرضا ولش کرد. فرار کرد رفت
 فقط من این وسط مات مونده بودم به علیرضا. اینکه صحیح و سالمه
 برگشت سمتم. لباسش و مرتب کرد و بروم لبخند زد
 بیهو یادم اومد تا همین چند دقیقه پیش عزا گرفته بودم واسه چرت و پرتای این اقا
 _با عصبانیت رومو ازش گرفتم کولم برداشتم که برم سریع اومد روبروم و ایساده و گفت
 نرو جانان. ترو خدا دیگه نرو
 علیرضا کولمو که تو دستم بود و محکم گرفته بود و نمیداشت برم
 کولمو برد و رفت نشست رو همون نیمکت خالی
 بیه نگاه بهش انداختم و منم بی تفاوت رفتم نشستم
 نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت _دلم واست تنگ شده بود. نمی دونم امروز چم بودلوس شده بودم. دوست داشتم ببینم هنوزم برات
 مهمم یا نه
 نگرانم میشی؟ خیلی وقته جلوی در دانشگاه منتظرتم. وقتی دیدم داری گریه میکنی از خودم بدم اومد. اینکه من اشکت و در اوردم
 ولی خب از یه طرفم خوشحال شدم از اینکه هنوزم یه جایی پیشت دارم
 دلم از حرفاش گرفت برگشتم و نگاش کردم و گفتم
 . علیرضا معلومه چی میگه؟ خب معلومه که تو واسم مهمی. تو دوست خوب منی _
 من مهمترین راز زندگیم رو به تو گفتم
 شادی و سلامتی تو واسم خیلی مهمه
 یه چند لحظه سکوت بینمون حاکم شد که گفتم _سفر بودی؟
 علیرضا _اره. فرید میگفت سراغم و گرفته بودی
 اره. یه مدت نبودی تو دانشگاه. نگران شدم. حالا کجا رفتین؟ ماه عسل؟ _
 راستی دلنواز چطوره؟ خیلی دوست دارم ببینمش. خوبه؟
 یه پوزخند بهم زد و گفت _اره ماه عسل بودم ولی تنها
 چی؟ ماه عسل تنها؟

با تعجب نگاه کردم که گفت_ این زندگی جهنمی رو همینا واسم درست کردن. انقد زندگی رو برآش زهر میکنم که خودش با پای خودش فرار کنه بره

از روزی که نامزد کردیم نرفتم سراغش. باورت میشه حتی نمی دونم شمارش چنده؟

اون بهم زنگ میزنه. اس ام اس عاشقانه میده ولی من خیلی سرد باهاش رفتار میکنم

یه جورایی دیگه خودش مطمئن شده که کاری از دستش بر نیامد

_ عصبانی شدم بلند شدم و گفتم

دیوونه شدی؟ میفهمی داری چکار میکنی؟! اون دختر با هزار امید و آرزو اومده تو زندگی تو. اون بیچاره چه گناهی کرده که تو _ داری با مامانت و بقیه لج میکنی؟

یهو فریاد زد_ اون از همه چی خبر داشت. اون میدونست که نمیتونه جایی تو قلبم باز کنه. میدونست من خر علاف یکی دیگم. نباید خودشو بزور وارد زندگیم میکرد

علیرضا گناه خودش و مامانت و گردن اون ننذاز. اونم مثل من فکر میکرد تو همه چی رو فراموش کردی. اینکه با قضیه کنار _ اومدی. فکر میکرد میتونه تو رو مال خودش کنه

علی داری با این کارا همه چی رو خراب میکنی. دلنواز دختر خوبیه

زندگیت رو نابود نکن

علیرضا_ زندگی من خیلی وقته که نابود شده همون موقع که تو ردش کردی

ولش کن حوصله نصیحت شنیدن ندارم. تو چی از خودت بگو

نشستم سر جام. دوباره یاد بدبختی خودم افتادم. به زمین چشم دوختم و گفتم_ فردا نامزدیمه

یه اه عمیق کشید و گفت_ این زندگی یه مرگ تدریجیه. کاشکی انقد جراتش رو داشتم که خودم و از این زندگی راحت کنم

من لیاقتش و ندارم_

یه نگاه خیره بهم کرد و گفت_ وقتی بشی همه زندگی یه نفر وقتی بشی همه آرزوهای یه نفر وقتی بشی هدف و همه امید یه نفر بدون لیاقت بیشتر از ایناست. شاید من لیاقت تو رو نداشتم جانان. ولی.. ولی بدون تو همه زندگی منی

_ دوست نداشتم بین منو علیرضا از این حرفا باشه. بلند شدم سرم و انداختم پایین و گفتم

علیرضا الان هم تو هم من هر دو مون به دونفر دیگه متعهدیم. چه دوشون داشته باشیم چه نه. این کار و خودمون انجام دادیم

اگه میخوای دوستیمون هنوزم سر جاش باشه بیا. بیاو بشو داداشم

اینو گفتم و رفتم. میدونستم این حرفم از صدتا فحش برآش بدتره ولی آخرش که چی

اینجوری اونم نمیتونه آرامش بگیره. با خودم میگفتم اگه ازدواج کنم شاید علیرضا دیگه از من چشم بیره ولی مثل اینکه نه من باید از رو زمین محو بشم

وقتی رسیدم خونه کسی نبود. چون نامزدی خونه شروین اینا بود مامان و بارانم رفته بودن کمک عمه مریم. البته الان فکر کنم همه اونجان

ولی من حوصله شلوغی رو نداشتم

. شروین از بیمارستان زنگ زد و گفت_ اگه دوست داری خودم پیام دنبالت و بیرمت

ولی من سر درد و یه مقدار ریزه کاریای فردا رو بهونه کردم و نرفتم

واسه مامان هم هزار تا دلیل و برهان اوردم تا راضی شد
 ..چقدر خوبه خونه انقد ساکته.از کی تا حالا انقد از سکوت خوشم میاد.از اینکه هیچکس کنارم نباشه.از تنهایی
 از وقتی که نیما رو ندارم.از وقتیکه احساس کردم بدون نیما بی کس و تنهام
 چقدر دلم واسش تنگ شده.چقدر دلم میخواد ببینمش
 خدایا چه جوری فراموشش کنم.قبلا خودم دوست نداشتم فراموشش کنم.ولی الان خدایا دارم دیوونه میشم خودت کمک کن فراموشش
 کنم.
 چقدر الان دلم میخواست که با همدیگه بشینیم کنار استخر و شعر بخونیم
 که اون جوکای مسخره تعریف کنه و من به بیمزگیشون بخندم
 بعد اون بگه جوکای دیگه هم بلده ولی بدرد من نمیخورم.چقدر رابطمون پاک بود
 چقدر دلم واسه اون روزا که همه بچه ها با هم جمع میشدیم و اب بازی میکردیم تنگ شده.من دلم نمیومد نیما رو خیس کنم
 اونم وقتی کسی میخواست منو خیس کنه فوری خیسش میکرد.یه جورایی هوامو داشت
 چقدر دو سال پیش که پاش شکست گریه کردم
 اون تصادف کرده بود من روز به روز لاغر تر میشدم
 دلم واسه اون روزا خیلی تنگ شده.جای خالی نیما رو تو تک تک لحظات زندگیم حس میکنم
 اون همیشه بود همیشه و همه جا و همه ساعت.هر وقت دلتنگ میشدم خود به خود پیداش میشدو میگفت دلش واسم تنگ شده اومده
 ببینتم
 ولی الان توی این 3 ماه خیلی از هم دور شدیم.خیلی.انگار یه تیکه از وجودم کنده شده.خدایا همه چی به کنار من با این خاطره ها
 چه طور کنار بیام
 حداقل از ذهنم پاکشون کن..چقدر الان احساس میکنم محتاج یه نگاه خشک و خالیم ازش.فقط یه نگاه
 ..گاهی دلت میخواد همه بغضات از تو نگاهت خونده بشن
 ..میدونی که جسارت گفتن کلمه ها رو نداری
 !!!اما یه نگاه گنگ تحویل میگیری یا جمله ای مثل چیزی شده؟؟
 اونجاست که بغضت رو با لیوان سکوت سر میکشی و با لبخند میگی_نه هیچی
 ..چقدر کم توقع شده ام نه اغوشت را می خواهم.. نه یک بوسه.. نه حتی بودنت را
 ...همین که بیایی و از کنارم رد شوی کافی است..مرا به آرامش میرساند
 ...حتی اصطکاک سایه هایمان
 تو این لباس سفید با اون نگینای خوشگلش با استینای محشرش واقعا فقط یه چوب دستی کم داشتم
 امروز روز نامزدیه.از همون موقع که اومدم تو ارایشگاه یه بغض خفه کننده ای تو گلومه
 حس ادمی رو دارم که دارن به طناب دار نزدیکش میکنند

خیلی عذاب آورده. خیلی دوست دارم بدونم نیما الان کجاست؟ چکار میکنه؟ خوشحاله ناراحته؟
 شروین امروز و فردا رو به خودش مرخصی داده و نرفته بیمارستان
 صبح که اومد دنبالم خیلی شارژ و پر انرژی بود جوریکه حتی منم با دیدنش برای چند لحظه شاد شدم و غمام و فراموش کردم
 تو ارایشگاه صورتم و اصلاح کردن و ابرو هام خیلی خوشگل و ناز شدن
 ولی خیلی تغییر کردم اخه من به ابرو هام زیاد دست نزده بودم. صورتم که روشنتر شد
 مو هامو که قرار بود بذارم زیر شال. ولی مگه این خانمه ارشگره راضی میشد
 دیگه داشت بچشمون میشد. حتی سروین و بارانم به طرفداری از من اومدن ولی اصلا راضی نمیشد
 اخرشم قرار شد مو هامو جمع کنه و موی مصنوعی روش کار بذاره
 حالا اینجوری بهتر بود. ولی من شال حریرم و با خودم میارم همینجوری رو مو هام اویزون میکنم. خب عادت ندارم معذبم
 باران و سروین کارشون دیگه تموم شد. منم داشتن رو ناخونام کار میکردن
 هنوز ندیده بودم اونا چه شکلی شدن. خودمم هنوز ندیدم چه جوری شدم ولی ازش خواستم ارایشم ملیح باشه
 جانان این خودتی؟
 با صدای باران برگشتم سمتش
 حلقه شدن اشک و تو چشمات دیدم. اومد جلو و خودش و انداخت تو بغلم
 چقد به اغوشش نیاز داشتم. چقد دوست داشتم باش حرف بزنم بگم باران منو از اینجا ببر
 _ سروین اومد و مارو از هم جدا کرد و گفت
 بسه بابا. ببینمت جانان. وای دختر محشر شدی
 یه لبخند زدم و برگشتم سمت اینه
 این من بودم. یه دختر 18 ساله عاشق ناکام
 ارایش چشم مشکمی و سفید بود و چشم درشتتر شده بودن. لبای کوچیکم
 صورتی و قلوه ای شده بودن. ولی جدا از همه اینا. موها
 موهای بلند و لخت و براق مشکمی رو لباس و پوست سفیدم تضاد قشنگی درست کرده بود
 خیلی خوب شده بود ولی با این حال خیلی ذوق نکردم. اخرش که چی؟
 اخرش که باید برم و کنار شروین قرار بگیرم
 چقد دوست داشتم مثل این فیلمای یهو در با شدت باز شه و نیما بیاد داخل و دستم و بگیره و منو ببره یه جای دور و تا اخر عمرمون با
 هم باشیم
 خانومای کیانی. داماد اومده _
 از فکر و خیالات هندی اومدم بیرون. دیگه مهم نیست. دیگه نباید به این چیزا فکر کنم
 از پله ها با کمک دخترا اومدم پایین. مانتو و شالم و رو سرم مرتب کردم

اوه ماى گاد شروين و چه تيبى زده
 شروين دم در ايستاده بود و به ماشينش تكيه داده بود
 اروم رفتم جلو كه سرش و آورد بالا و با لبخند هميشگيش نگاه كرد و گفت _ فرشته من چگونه؟
 فرشته ديگه كيه؟ نكنه كيس جديده؟ _
 شروين_ شروين بايد خيلى بى لياقت باشه كه همچين ستاره اى رو ول كنه بره دنبال فرشته
 اخم كردم و گفتم_ ميشه بگى ستاره كيه؟
 شروين هول كرد ه بود نميدونست چى بگه كه يهو سروين و باران زدن زير خنده
 باران_ شروين خان مونده حالا اين جانان و بشناسى
 شروين اخم نازى كرد و گفت_ منم بلدما جانان خانم ولى از روش خودم
 وا پسره بى جنبه
 شروين يه كت شلوار سفيد نيمه براق با يه بلوز سفيد و كراوات سفيد براق پوشيده بود
 چه جالب با هم ست بوديم. ولى خيلى ناز شده بود حسابى دختر كش شده بود
 هر چهارتامون سوار ماشين شديم
 شروين يه اهنگ شاد گذاشته بود و دخترا هم ميرقصيدن
 دختر اى بى حيا
 همشون خوشحال بودن دوست نداشتم با ناراحتيم اونا رو هم غمگين كنم
 واسه همين يه لبخند كم رنگ كنج لبم بود
 در خونه باغ شروين اين غلغله بود همه دم در بودن و اسفند دود ميكردن
 يه گوسفندم گذاشته بودن كه سر بيرن
 اين چقد قضيه رو جدى گرفتن بابا يه نامزد يه سادست ديگه
 شروين از ماشين پياده شد و اومد و در سمت من و باز كرد خواست دستم و بگيره كه بيايم
 يه لبخند زدم و دسته گلم كه پر از رز سفيد بود و دادم دستش
 بابا يكى به اين حالى كنه ما نا محرميم
 باران و سروينم پياده شدن
 بابا و مامان و عمو ها و عمه ها و دخترا و پسرا همه اومده بودن دم در
 هو چه خبره شايد مهمونى اومد يكى بمونه داخل
 بابا اومد جلو پيشونيم رو بوسيد
 ازش دلخور بودم. شايد اگه پافشارى بابا نبود من الان اينجا نبودم
 ولى الان حس ميكنم ديگه ازش دلخور نيستم. رو سرم نقل و شاباش ريختن

با کمک دخترا از رو گوسفند رد شدم و رفتم داخل

تمام سالن و باغ و میز و صندلی گذاشته بودن. داخل خود خونه هم پر از صندلی بود. یه قسمت و واسه من و شروین درست کرده بودن. میز و صندلی و طاق خیلی قشنگی گذاشته بودن که خلوت تر از بقیه جاها بود

باران مانتم رو از تنم در آورد و شالمو برداشت موهامو مرتب کرد و یه نگاه بهم انداخت و گفت
عالی شدی_

وقتی خواست بره از تو کیفم شالم و برداشتم و انداختم اویزون رو موهام

اروم برگشتم که دیدم شروین پشت سرم ایستاده

با لبخند مهربونی نگام کرد و گفت_ حرفمو پس میگیرم تو همون فرشته ناز خودمی. چقد ناز شدی جانان. آگه میدونستم این شکلی میشی زودتر اقدام میکردم. ولی به چی بگما حق نداری موهاشو هیچ وقت رنگ کنی من همون موهای خودت و دوست دارم

بچه پرو یکی بزخم تو شکمشا

دخترا اومدن و نشستن پیشم. با هم حرف میزدیم و میخندیدیم

کم کم داشت شلوغ میشد. صدای اهنگ زیاد بود و سرو صدایی بود

همه اومدن دوست و فامیل و آشنا

...داشتم با نگار حرف میزدم یه لحظه سرم و اوردم بالا که

خدایا همیشه حسرت به دلش موندم. همیشه ارزوی داشتنش رو داشتم. یه کت شلوار مشکی و بلوز مشکی و کراوات سفید و براق پوشیده بود. چقدر خوشتیپ شده بودولی چرا رنگ مخالف من پوشیده بود

دو تا مون چشم تو چشم هم بودیم. یاد نامزدی نیما و مهشید افتادم. اون موقع هم واسه چند لحظه همه محو شدن فقط من بودم و نیما

با صدای نگار به خودم اومدم. خدایا یه کاری کن امشب ابروریزی نشه

دخترا و پسرا همه ریخته بودن وسط و میرقصیدن

شلوغ پلوغ بود حسابی

شروین میدونست نمیرقصم چیزی نگفت بهم ولی شروین اومد دست شروین و گرفت و بزور بردش وسط

ذوقی هم واسه رقصیدن نداشتم

شاهین اومد پیشم نشست و گفت_ حال نامزد سابق ما چطوره؟

شاهین جرات داری جلو شروین بگو_

شاهین_ هوووو همچین میگه شروین انگار میگه کینگ کنگ. اونم مثل کیانیا سبب زمینیه بابا

. خندم گرفته بود به حرفاش

شاهین_ جانان شانس آوردی ماشین دوستم خراب بود منم ماشین مشکی دم دستم نبود وگرنه خودت که میدونی امشب و می خواستم چکار کنم

شاهین ترو خدا بس کن نفسم دیگه بالا نیما_

شاهین_هر هر هر ببند نیشو.دختره بی حیا.همون بهتر نگرقتمت.شروین بدبخت شد

دختر خوبه یکم حیا داشته باشه ها همچین میخنده همه 62 تا دندونتو ریختی بیرون

وای خدا اگه یه کلمه دیگه حرف میزد جیغ میزدم از خنده

همون موقع بابا و مامان و عمه مریم و ماهان و عمو امیر بابای شروین و خود شروین اومدن سمتمون

شاهین بلند شد شروین نشست

بابا اومد کنارمو گفت_جانان بابا با عمو امیر حرف زدیم دیدیم قراره شما یه چند ماهی با هم نامزد باشین تو هم که از اخلاق خودت خیر داری محرم نامحرم میکنی گفتیم برا اینکه اذیت نشی یه صیغه محرمیت 2_3 ماه بینتون خونده بشه.نظرت چیه بابا؟

اینا چی میگن.قرارمون این نبود.من امادگیشو نداشتم

ولی اخرش که چی؟دیر یا زود میرسیدیم به این نقطه

من مشکلی ندارم بابا_

یه لبخند قشنگ نشست رو لبای شروین

قرار شد تا نیم ساعت دیگه یه حاج اقا بیاد و واسمون صیغه بخونه

نیما رفت سمت شاهین و با همدیگه حرف زدن نمیدونم شاهین چی بش گفت که نیما عصبانی برگشت سمتم و یه نگاه بد بهم انداخت و از سالن زد بیرون

چش شد چرا عصبانی شد.تا حاج اقا بیاد دیگه نیومد داخل

دور قسمتی که ما نشسته بودیم خلوت شد فقط بزرگترا ایستاده بودن

استرس گرفته بودم.اهنگ و عوض کردن و یه موسیقی ملایم و غمگین گذاشته بودن

صداش و کم کردن ولی تا این قسمتی که ما نشسته بودیم میومد

نیما اومد داخل و روبروم به ستون تکیه دادو خیره نگام میکرد.نگاهش غمگین بود

حاج اقا داشت خودش و اماده میکرد واسه خوندن صیغه.ولی من غرق چشمای نیما بودم

فقط چشمای نیما رو که حس میکردم توشون پر از اشک شده رو میدیدم

می خواستم بت بگم چقد پریشونم دیدم خودخواهیه دیدم نمیتونم

تحمل میکنم بی تو به هر سختی به شرطی که بدونم شاد و خوشبختی

نگاه نیما رنگ تاسف گرفت.ولی دیر شده بود واسه همه چی.دیگه داشت دوره عاشقی من تموم میشد

به شرطی بشنوم دنیات ارومه که دوسش داری از چشمات معلومه

یکی اونجاست شبیه من یه دیوونه که بیشتر از خودم قدرت و میدونه

نیما به کاری بکن. نیما الان. حتی اگه الان به قدم بیای جلو قول میدم بلند شم. از سر این سفره بلند شم

چکار کردی که با قلبم بخاطر تو بیرحمم تو میخندی چه شیرینه گذشتم تازه میفهمم

. عاقد داشت برا بار سوم منو صدا میزد و ازم جواب میخواست

تو رو می خوام تموم زندگیم اینه دارم میرم ته دیوونگیم اینه
نمیرسه به تو حتی صدای من تو خوشبختی همین بسه برای من

نیومد. نیما نیومد تکون نخورد. فقط چشمش اشکی شدن. لباس تکون خوردن. یه قطره اشک از چشمش چکید. دیگه دیر شده. واسه همه
چی...

بله_

صدای کل و جیغ و سوت و دست و نشنیدم ولی رفتن با شتاب نیما رو دیدم. صدای قدمای بلندش رو مغزم بود. رفت گفتم رفتیم
داغونت میکنه ولی تو چرا رفتی نگفتم منم داغون میشم

. سرم و انداختم پایین. کاشکی کسی اشکام و نبینه

. دو تا نفس عمیق کشیدم که با گرمی دستای شروین که رو دستم نشست به خودم اومدم

. اروم سرم و اوردم بالا. لبخند قشنگی رو صورتش بود

. اروم به روش لبخند زدم

. از بس یه جا نشسته بودم خسته شدم دوست داشتم پاشم یکم قدم بزنم. شروین پیش چند تا از دوستاش ایستاده بود

. هر چقدر که منتظر پونه شدم که نیومد. طفلی آماده بودن که بیان فرهاد حالش بد میشه میبرنش بیمارستان. هنوزم همونجاست

. اومدم پاشم که یه نفر نشست کنارم و گفت_ مبارک باشه عروس خانم

. برگشتم و از چیزی که دیدم شاخ در اوردم

. مهتاب بود که یه کت دامن سورمه ای پوشیده بود. موهاش و تا زیر گوشش کوتاه کرده بود چشمای توسیش با اون ارایش خیلی
خوشگل شده بود

. تعجب کردم اصلا فکر نمی کردم مهتاب و اینجا ببینم

. مهتاب_ انقد زشت شدم

. وای منو نگاه زل زدم بهش

. سلام مهتاب. خوش اومدی_

. مهتاب_ تو چقدر خوشگل شدی. اصلا فکر نمی کردم تا این حد تغییر کنی

. می خواست با این حرفاش و صمیمیتش شرمندم کنه

سرم و انداختم پایین و گفتم_بسه مهتاب بیشتر از این نامردیم و به رخ نکش
 مهتاب با تعجب گفت_چی میگي دختر.نامردی کدومه؟هرکی ندونه من که میدونم تو همه تلاشت و کردی
 خوبه خودم از همه چی خبر داشتم.تو هم نمی تونستی کاری بکنی.وقتی تقدیر ادم باید اونجوری رقم بخوره هیچکس نمی تونه
 تغییرش بده
 ... مهتاب از دست من دلخور نیستی.باور کن من_

...مهتاب_بسه جانان.برا چی باید ازت دلخور باشم.من قصد دارم شروین و فراموش کنم.می خوام از ایران برم
 چی؟چکار کنی؟بری؟_

مهتاب_باید برم که نینمش که خاطراتش جلو چشم نیان.باید برم که فراموش شه
 مگه همینجوری نمیتونی فراموشش کنی؟_
 تو تونستی کسی رو که بهش علاقه داشتی فراموش کنی؟_
 راست میگفت.من هیچ وقت نمی تونم نیما رو فراموش کنم
 دیگه نمی خوام بهش فکر کنم_

مهتاب_امیدوارم موفق بشی ولی بدون تا وقتی هر روز جلو چشاته نمی تونی هیچ کاری بکنی.منم میرم که دیگه شروین و نینم. که
 فراموش شه

دستش و گذاشت رو دستم و گفت_قول میدی خوشبختش کنی؟
 _میدونستم که اگه بگم اره دروغ گفتم ولی خواستم خیالش و راحت کنم گفتم
 تلاشم و میکنم

بهم لبخند زد و بلند شد رفت.چقدر مهتاب مهربونه چه قلب بزرگی داره
 خدایا کمکمون کن به دوتامون.هم من هم مهتاب

تا اخر مهمونی زیاد حال خوب نبود چهره غمگیم مهتاب چشمای اشکی نیما همه و همه داشتن دیوونم میکردن
 مهمونا یکی یکی میومدن و تبریک میگفتن و میرفتن دیگه اخرای جشن بود که احساس کردم یکی رو بروم ایستاده

سرم و اوردم بالا و نیما رو دیدم دوباره قلبم رفت رو دور تند.مات
 چشمش بودم که شروین گفت_چه خبرا نیما؟امشب زیاد رو فرم نیستی؟
 ... نیما پوزخندی زد و گفت_نامزدی تو.تو امشب باید تو اسمونا باشی نه من
 همون موقع یکی از دوستای شروین اومد و داشتن با هم حرف میزدن
 . نیما همونطور خیره به چشمم از تو جیبش یه زنجیر طلا سفید که اویزش اسم جانان به فارسی بود در آورد
 _اومد جلو خودش انداختش به گردنم و گفت

این زنجیر و گرفته بودم واسه ...واسه..مهم نیست دیگه واسه چی مهم اینه که از امشب

دیگه واسم مثل نگار عزیزى.مثل نگار دوست دارم.میتونی رو برادری من حساب کنی
. این و گفت و رفت

رفت و من و مات سر جام گذاشت.زمان از حرکت ایستاده بود
.حرکت قلبم داشت کند و کند تر میشد

واسه چی ناراحت شدم؟مگه خودم نمی خواستم فراموشش کنم؟
مگه خودم همینو از علیرضا نخواستہ بودم؟پس چه مرگم شده؟چرا حالم داره خراب میشه؟
. با سستی نشستم.عرق کرده بودم گرم بود

.شروین اومد کنارم و گفت_چته جانان؟خوبی؟جانان
ولی من صداش و واضح نمیشنیدم

شروین مامان و عمه مریم و صدا کرد.برام اب قند آوردن همه میگفتن خستست از صبح تو ارشگاه بوده ضعف کرده.ولی فقط خودم
و دلم بودیم که میدونستم چه غمی توشه

خدایا واقعا بسم نیست؟واقعا کشش و دارم خدا؟

.از شروین خواستم مهمونی رو تموم کنه .می خواستم برم خونه
به دیوارای اتاقم واسه همدردی نیاز داشتم

.تا نیم ساعت بعد همه مهمونا رفتن

.هر چقدر شروین اصرار کرد همونجا بمونم قبول نکردم

.تا رسیدیم خونه و رفتم تو اتاقم حالم دست خودم نبود

. با همون لباسا و ارایش خودم و پرت کردم سر تخت

.گوشیم زنگ میخورد.شروین بود میخواست بدونه بهترم.گوشی و قطع کردم .دیدم یه پیام برام اومده.از علیرضا بود بازش کردم

فاجعه اینجاست که چشم هایم دیگر

!!با من و بغض هایم نمی سازند

خدایا کمی بیا جلوتر

!...می خواهم در گوشت چیزی بگویم

... این یک اعتراف است

من بی او دوام نمی اورم

!...حتی تا صبح فردا

...سخته

به جایی برسیکه دیگه

نه هیچ اومدنی ارومت کنه
...نه هیچ رفتنی نابودت
...هیچ وقت برنگرد
میدانی؟
وقتی قبل از برگشتن فعل رفتنی در کار باشد
محبت خراب میشود
محبت ویران میشود
محبت هیچ میشود
...باور کن یا برو یا بمان
اما اگر رفتی هیچ وقت برنگرد
...هیچ وقت
به زخم هایم مینگری...؟
درد ندارد.دیگر روزی که رفتی
مرگ تمنم دردهایم را با خودش برد
...!مرده ها درد نمی کشند
از تو خواهشی دارم برنگرد
...!دیگر زنده ام نکن
صدای زندگی را میشنوم
همه جا ...فرا می خواند مارا
! تو را
...برای در اغوش کشیدن معشوقت
...مرا برای در اغوش کشیدن زانوی غم
یادته گفتمی به شرافتم قسم تا اخرش هستم ؟
...شرافتمت پیش من گرو مونده
...واسه خاطر شرافتمت که شده برگرد
دیگه حال دست خودم نبود با عصبانیت زنجیر نیما رو از گردنم کشیدم.پاره شد پرتش کردم گوشه دیوارو زار زدم برای بدبختیم واسه
بیچارگیم.تا خود صبح گریه کردم و اشک ریختم

دو سه روزی از نامزدی من و شروین میگذر هو امشبم خونه عمو نوید پاگشاییم .همه هم هستنو باز من دلشوره و استرس گرفتم

فردای روز نامزدی از خواب که بیدار شدم خودم و که تو اینه دیدم وحشت کردم. زیر چشم یه وجب سیاه شده بود مژه مصنوعی نصفشون کنده کلاه گیسه یه وری روسرم با اون لباس سفید شکل ارواح شده بودم

سریع رفتم یه دوش حسابی گرفتم و اومدم بیرون

پایین کمد لباسم زنجیر نیما که دیشب پارش کردم افتاده بود برش داشتم و گرفتمش تو مشتم

...دوباره یاد نیما و حرفاش افتادم یعنی دیگه منو... ولش کن. بهش فکر نکن جانان

نگران وضع علیرضا بودم با این پیامی که داده بودنمی دونم چطور می خواد با این مسئله کنار بیاد. ولی شاید اگه من و شروین و چند دفعه با هم ببینه بتونه منو فراموش کنه

زنجیر و گذاشتم تو کتو میزم

لباس پوشیدم خواستم برم پایین که گوشیم زنگ خورد

شروین بود روشنش کردم

شروین_سلام بر فرشته زمینی خودم

سلام شروین خوبی؟_

شروین_مگه میشه صدای عشقم و بشنوم و بد باشم

خیلی خجالت کشیدم

شروین_جانان آماده ای؟

آماده چی؟چه خبره؟_

شروین_ عزیزم مگه باید خبری باشه. امروز اولین روز نامزدیمونه می خوام تا شب با هم باشیم. الانم زود آماده شو تا 20 دقیقه دیگه اونجام. بای عشقم

. و قطع کرد. و چرا اینطوری کرد. اصلا حوصله بیرون گردی نداشتم ولی خب نمی خواستم همین اول کاری بزنم تو ذوقش

یه مانتو شکلاتی و شلوار کتون قهوه ای سوخته و شال رنگ شلوارم پوشیدم

یه ارایش کمرنگم کردم. ارایش رو صورت جدیدم مینشست خوب شده بودم

عطر زدم و کیفم و برداشتم و اومدم پایین

همه هنوز خواب بودن. از تو یخچال یه سیب برداشتم و خوردم

اومدم تو حیاط صدای ماشین شروین اومد

رفتم بیرون و سوار ماشین شدم. چه تپیی هم زده چه جیگر شده

سلام دکتر_

شروین_سلام خانم دکتر

ا دیگه من خانم دکتر شدم مفتکی_

شروین_پس چی خانم. شما تاج سر دکترید

_لبخند زدم که گفت

جانانم خیلی خوشحالم. باورت میشه الان منو تو مال همیم. مال هم از حرفای شروین خجالت میکشیدم. هیچ وقت عادت نمی کردم. باز دوباره لپام سرخ شدن که _یهو شروین لپمو با دسش کشید و گفت

اخیش بالاخره کندمش. همیشه وقتی خجالت میکشی لپات گل میندازه منم دوست داشتی بکنمشون. دیگه الان راحت شدم

پسره دیوونه

. رفتیم پارک و باهمدیگه قدم میزدیم. شروین دستش و گذاشت بین دستام

. خجالت کشیدم ولی لذت نبردم. من عاشقش نبودم که الان با این محبتای قشنگش برم تو فضا

. اون حرف میزد. از خودش میگفت از علائقش از کاراش

به بعضی از حرفاش گوش دادم ولی نصف بیشتر حرفاش حواسم پرت نیما شد

این چیزی بود که ازش میترسیدم که کنار شروین باشم و حس و حواسم پیش نیما

بعد از پارک رفتیم به جا نهار خوردیم و بعدش شروین بردم به مرکز خرید و کلی خرید واسم کرد

... مانتو کیف و کفش و شال و عطر و

همه رو هم به سلیقه خودش خرید. میگفت اون موقع که میومدم بازار وقتی لباس قشنگ زنونه میدیدم همیشه تو رو جای مانکنه تصور میکردم و دوست داشتم واست بخرمش

. مخالفتی نکردم واسم فرقی نداشت

بعد از بازار هم رفتیم دو تا بستنی برجی خوردیم و بعدش با اینکه اصلا جا نداشتیم رفتیم به سفره خونه سنتی و ابگوشت خوردیم. حالا ببین ابگوشت رو بستنی چی میشه؟ تا خود صبح تو دستشویی بودم

روز خوبی بود شروین ادم کسل کننده ای نبود و مهربون بود خوب بود ولی اونی نبود که دل من میخواست

فرداشم رفتیم دانشگاه و با پونه کلی حرف زدیم. اتفاقات شب نامزدی رو تعریف کردم و اونم کلی دلداریم داد که تو خودت هم همین و میخواستی. اون وقت به علامت سوال برام درست میشد که واقعا منم اینو میخواستم؟

. علیرضا رو ندیدم. ازش خبری نبود. ترجیح میدادم زیاد جلو چشمش افتابی نشم

ظهر شروین اومد دنبالم و نهار و با هم خوردیم و بعدش منو رسوند خونه و خودش رفت بیمارستان

امروزم که صبح اومد دنبالم و رسوندم دانشگاه. عصرم زودتر اومدم خونه چون شب خونه عمو نوید دعوتیم

استرس داشتم نمیدونستم چی بپوشم که باران به دادم رسید

. به ساپورت ضخیم مشکی و یه تونیک ابی نفتی که یه کمر بند طلایی باریک داشت

صندل مشکی و شال مشکی و یه ارایش کمرنگ و عطر

آماده شدم و اومدم پایین

شروین زنگ زد و گفت که میاد دنبالم ولی میدونستم خیلی خستست تا برسه اینجا کلی علاف میشه واسه همین بهش گفتم که با ماهان میرم

وقتی رسیدیم خونه عمو اینا همه بودن. شاهین وقتی منو تنها دید یه نگاه به دور و ورش انداخت دید شروین نیست اروم گفت _ این هووی من کوش؟

_با کیفم زدم رو شونشو گفتم

شاهین خیلی بی شعوری

شاهین_خب چیه مگه دروغ میگم. این شروین تو رو از من گرفت

با خنده رفتم داخل که فیس تو فیس با نیما شدم. خیره به هم بودیم که سریع به خودم اومدم و اروم سلام کردم و سرم و انداختم پایین

می خواستم رد شم ولی هنوز جلوم ایستاده بود اونجا هم یه راهروی باریک بود حتما باید میرفت کنار

اروم سرم و اوردم بالا که دیدم چشمش خیس اشک شدن تا نگاه نگران منو دید سریع رد شد و رفت تو حیاط. با نگرانی ایستاده بودم و رفتنش و نگاه میکردم

چرا باید ما نقد عذاب بکشیم؟ چرا نگاه غمگینش نقد عذاب میده؟

رفتم تو سالن و با بقیه سلام کردم همه سراغ شروین و گرفتن که گفتم تو راه الان میاد

. نشستم کنار باران

نیما هم چند لحظه بعد اومد داخل. نگاهش دوباره مغرور شده بود همون نگاهی که منو عاشق کرد

_شروینم اومد با همه سلام کرد و نشست کنار م و اروم زیر گوشم گفتم

عشق قشنگم چطور؟ خوبی خانم؟

لبخند زدم و گفتم_مرسی

شروین_دوست نداشتی پیام دنبالت؟

وا این چی میگه؟

چی میگه شروین؟ من گفتم تا اونجا نیای خسته میشی از صبح بیمارستان بودی_

...چشمک زد و گفت_خواستم خودم و لوس کنم. چقد میچسبه؟

پسره دیوونه. خندم گرفت بچه عقده ای شده

سرم اوردم بالا که نیما رو دوباره برزخی دیدم. عصبی شد و از سالن زد بیرون

_شاهین رفت دنبال نیما و چند لحظه بعد برگشت و بلند گفت

دختر پسرای کیانی و سایر بستگان بدویید بیاید سالن بغلی

همه بچه ها رفتن بیرون. نمی خواستم برم ولی شروین دستم و کشید و با خودش برد

نیما اخم کرده نشسته بود و با موبایلش ور میرفت

همه نشستیم دور هم که حمید رو به شروین گفت_خب شروین چه خبر؟ دوران نامزدی خوب پیش میره؟ نصیحتت به من چیه؟ زن بگیرم یا نه؟

شروین یه نگاه عاشقانه بهم انداخت و گفت_اگه تونستی فرشته ای مثل جانان پیدا کنی که گمون نکنم پیدا کنی از دستش نده. به نظر خودم که من خوشبختترین مرد روی زمینم

. صدای جیغ و دست و هورای بچه ها بلند شد

یه پوزخند نشست رو صورت نیما
دوست نداشتم شروین جلوی نیما از این حرفا بزنه
که همون موقع شروین دست انداخت دور کمرم و منو به خودش نزدیک کرد
وا خوبه همین الان گفتم دوست ندارما. خب خجالت میکشم
_نیما که این حرکت شروین و دید دوباره با همون پوزخند گفت
شروین نترس اینجا دزد نداریم
بعدم بلند شد رفت کنار پنجره و سیگارش و روشن کرد
غم به دلم نشست. شروین هم بیخیال به همون حالت موند
چرا نیما اینطوری میکنه؟ چرا با این بی تفاوتیش می خواد عذابم بده؟
من چمه؟ چرا از اینکه بهم توجه نداره دارم حرص میخورم؟
اره حرص میخورم عذاب میکشم چون با این کار دارم به شروین هم خیانت میکنم. دوست ندارم خائن باشم
خدایا سرم داره سوت میکشه. خدایا به نظرم هیچ عذابی بدتر از این نیست
نمیدونم چه گناهی کردم که مستحق همچین عذابیم
بعد از شام از شروین خواستم بریم بیرون از اینجا
نگاه های بیتفاوت و پوزخند مسخره نیما عصبیم میکرد
اون جو و دوست نداشتم. گرم بود نمیدونم چم بود ولی حالم اصلا خوب نبود
با شروین از بقیه خدافظی کردیم و اومدیم بیرون
تو حیاط یه نفس عمیق کشیدم. ولی دوباره تا نشستم تو ماشین دلم تنگ چشمای نیما شد
دیگه میخواستم همون وسط بزمن زیر گریه. تکلیفم با خودم مشخص نبود
کاشکی میفهمیدم چه مرگمه؟
..کاشکی شروین نبود.. کاشکی مهشید نبود کاشکی عشق نبود کاشکی جانانی نبود
یکم که تو خیابونا ول گشتیم از شروین خواستم منو برسونه خونه. سرم داشت میترکید
حتی بهش تعارفم نکردم بیاد تو
. حالم خوب نبود. دوست داشتم گریه کنم
_رفتم بالا تو اتاقم شقیقه هام درد میکردن تحمل تموم شده بود یهو داد زدم
خددددد!!!!!! چه کار کنم؟ تو بگو چه کار کنم؟
دیگه بغضم ترکیب و زدم زیر گریه. سر زمین کنار تختم نشستم. پاهام و تو بغلم گرفتم و
-با هق هق با خودم حرف میزدم

نه میتونم فراموشش کنم. نه میخوام این کار و بکنم. شروین چه گناهی کرده؟ اون چرا نباید از شریک زندگیش رفیق غم ها و شادباهش محبت واقعی ببینه. کسی رو داشته باشه که واقعا عاشقت باشه

علیرضا هم از یه طرف هر روز که میبینمش از روز قبل ضعیف تر شده. شده مایه عذابم. عذاب وجدان داره دیوونم میکنه

..خدایا یه راهی جلو پام بذار... کمکم کن

چقدر باید بگذره تا من تو مرور خاطراتم

وقتی از کنارت رد میشم تنم لرزه

...بغضم نگیره و دلم نشکنه

...و تو پاییزی که دوش دارم انقد تنها و سرد و غمگین نباشم

یه ده روزی از نامزدیمون میگذره. رابطم با شروین خوبه. وقتی هست تمام سعیم و میکنم به چیزی فکر نکنم

خیلی تمرکز میکنم ولی اخرش حواسم میره جایی که نباید بره

شروین خیلی خوبه بعضی وقتا از این همه خوب بودن و محبتاش واقعا شرمنده میشم ولی دست خودم نیست نمی تونم دوش داشته باشم. تمام حس من به شروین احترام و محبت خانوادگیمونه. همین

خیلی سعی کردم به خودم تلقین کنم که من شروین و دوست دارم ولی همیشه جواب نمیده

امروز دانشگاه بودم شروین اس زد که میاد دنبالم

از پونه خدافظی کردم و دوبیدم اومدم بیرون. پونه هم می خواست با فرهاد بره بازار اخه هفته دیگه جشن عقدشونه

دم در دانشگاه علیرضا رو دیدم

خدای من چقد تغییر کرده بود. ریش گذاشته بود پای چشمش گود بودن.. خدا وقتی اینجوری میبینمش عذاب وجدان می خواد خفم کنه

. کاشکی میتونستم کاری براش بکنم کاشکی دلنواز کاری میکرد

خودم بدبختیام کم بود باید مشکل علیرضا رو هم حل کنم

خیره به علیرضا که اونور خیابون بودم که شروین صدام زد_جانان

برگشتم سمتش با لبخند نگاهم میکرد

. بین نگاه شاد شروین و نگاه غمزده علیرضا ایستاده بودم. انتخاب سختی بود

شکستن دل هرکدومشون عذاب خودش و داشت

ولی من انتخابم و مدتها پیش کرده بودم. اروم رفتم سمت شروین

خم شدن کمر علیرضا رو دیدم و شد غمی رو غمهام

چرا فکر میکردم اگه علیرضا منو شروین و با هم ببینه ممکنه عادت کنه؟

چرا فکر نکردم ممکنه که دلش بشکنه؟

علیرضا پسر خیلی حساس و رمانتیکی بود. مطمئنم دیدن من و شروین با هم عذابش میداد. به شروین که رسیدم دستم و گرفت. سریع دستم و از دستش کشیدم بیرون. نمی خواستم بیشتر از این مایه عذاب علیرضا بشم. برگشتم سمتش نبود. رفته بود. رفت و باز من دلش و شکوندم. کاشکی دیگه نیاد کاشکی دلش الان هوای دلنواز و بکنه و بره پیشش. این کاشکی های منم تمومی ندارن.

سوار ماشین شروین شدم و با هم رفتیم خونمون.

من و شروین و مامان و باران و بابا واسه نهار بودیم. فسنجون بود. غذای مورد علاقه شروین. نیما قیمة بادمجون دوست داره. ماکارونی هم دوست داره.

بعد از نهار نماز و خوندم و آماده شدم و با شروین رفتیم بیرون.

مانتو سفید و جین سفید و شال صورتی زدم. عطر و یه رژ صورتی.

رفتیم و توی یه پارک خلوت نشستیم.

هنوز 5 دقیقه از اومدنمون نگذشته بود که از بیمارستان زنگ زدن و با شروین کار داشتن. باید میرفت بیمارستان. اینم از کار دکتر. وقت و بی وقت.

خواستم برگردم برم خونه که شروین نداشت و ازم خواست باهش برم. کاری خونه نداشتم. بیکارم بودم. با هم رفتیم بیمارستان.

کلید اتاقش رو بهم داد و خودش رفت سمت استیشن پرستارا.

سر راه یه جند نفری رو که میشناختم سلام کردم. واسه نامزدیمون اومده بودن.

اتاق شروین و دوست داشتم. یکم توش وول خوردم با وسایلیش ور رفتیم. کنار پنجره نشستیم منتظرش تا بیاد.

یک ساعت بعد اومد.

وسایلیش و گذاشت رو میز و گفت: ببخشید معطل شدمی.

نه. اتاق و دوست دارم.

اومد جلوتر و گفت: خودم و چی؟

ووی این چرا این جوری شد. میومد جلوتر من میرفتم عقب تر. دیگه جوری شد که من چسبیدم به دیوار و اونم تو فاصله چند سانتیم ایستاده بود.

لبخند شیطونی زد و گفت: نگفتی خودم و چی؟ منم دوست داری؟

چی میگفتم بهش. نه دوست ندارم. عاقلانه بود. دل اینم بشکونم.

اروم دستش و آورد جلو سالم و از رو سرم برداشت. گل سر صورتیمو از موهام باز کرد انداخت رو میل کنار دیوار. موهای بلندم ریختن رو شونه هام.

اومد جلوتر و یه دسته از موهام و گرفت دستش و بو کرد.

یه دفعه منو کشید تو بغلش و اروم زیر گوشم گفت

..موهات و دوست دارم جانان.چه بویی میده؟چی بش زدی؟توت فرنگی

ترسیده بودم.قلیم تند تند میزد.نمیدونستم الان باید چکار کنم؟

فقط با ترس نگاهش میکردم

_نگاهم و دید.خم شد رو صورتمو گفت

ترسوندمت؟

با سرم اروم اشاره کردم که اره

نوک بینیم و بوسید و گفت_هیچ وقت از من نترس.از کسی که انقد دوست داره

بعد منو اروم چرخوند و موهامو با آرامش بست و شالو رو سرم انداخت

_برگشتم سمتش.با همون نگاه مهر بونش گفت

..جانان تحمل دوریت و ندارم.هیچ وقت

بغض گلوم و گرفت.قلیم و انگار چنگ میزدن.دوتا احساس بد داشتم

خیانت به نیما و خیانت به شروین

چقد بده ندونی می خوای چکار کنی و قراره چی بشه؟

چقد بده ندونی الان باید چه خاکی تو سرت بریزی؟

کیفم و برداشتم و گفتم_تو حیاط منتظرتم

سریع اومدم بیرون.تا تو حیاط و دوییدم.تازه باد که بصورتم خورد فهمیدم چقد گرممه.داشتم از حرارت آتیش میگرفتم.چقد داغ بودم

دوست نداشتم شروین بهم محبت کنه.خیلی احمقانهست ولی من همچین حسی داشتم

اصلا دوست نداشتم شروین محبتش و عشقش و نثار من کنه.بیشتر دوست داشتم بگه که مهتاب و دوست داره این بیشتر خوشحالم میکرد

من هنوز اونو به عنوان نامزد شرعیم قبول نکرده بودم

هیچ حس مالکیتی نسبت به شروین نداشتم.احمقانهست ولی من اینطور بودم

ولی بر عکس حتی تحمل نگاه نیما روی دختر دیگه ای رو نداشتم.از ارم میداد

وقتی به نیما فکر میکردم حالم از خودم بهم میخورد.بعضی وقتا ساعتها بدون اینکه خودم متوجه بشم بهش فکر میکردم و بعد یهو به خودم میومدم و میگفتم

هی احمق چکار داشتی میکردی؟نمی دونی حتی یه نگاه اضافه به نیما الان گناه عذابه خیانته.من اینو نمی خواستم.واسه همین مینشستم و به شروین فکر میکردم و تصویرش و تو ذهنم میووردم.ولی به دو دقیقه نمیکشید که دوباره نیما جاش و میگرفت

جای خالی نیما رو این روزا بیشتر احساس میکنم.زیاد نمیبینمش

تو مهمونیا دیگه نیستش و به جورایی خودش و غرق کار کرده

..این واسه هر دو مون بهتره.من که اینجوری راحت تر بودم ولی دلم

خدایا!

خط و نشان دوزخت را برایم نکش.

...جهنم تر از نبودنش جایی سراغ ندارم

این روزا احساس میکنم افسرده شدم. خیلی ساکت و گوشه گیر شدم

از خونه بیرون نمیرم. آگه بخاطر پونه و امتحانای اخر ترم نبود محال بود از خونه بیرون بزنم

همدم این روزا دفتر خاطراتمه. آگه همونم نداشتم دیگه دق میکردم

حداقل براش درد دل میکنم

زیاد با شروین بیرون نمیرم. بهونه امتحانا رو دارم

اونم یا میاد خونمون واسه دیدنم یا تلفنی با هم حرف میزنیم. دیگه خوش شانس باشه وقت ازاد گیرش بیاد میاد دنبالم در دانشگاه

امروز جشن عقد پونه است اصلا حوصله جشن و شلوغی رو ندارم. ولی خب همیشه که

پونه بهترین دوستمه مثل باران دوشش دارم

اونم خواهر نداره که همیشه تنهانش بذارم

خیلی اصرار کرد باهانش برم ارشگاه ولی خودش حال و روزم و که دید دیگه حرفی نزد

میدونست طاقتم کم شده. تا کسی یه چیزی بم میگه سریع گریم میگیره. زودرنج شدم. عصبی شدم

همه یه جورایی نگرانن ولی اینو گذاشتن پای وارد شدن به یه مرحله جدیدی از زندگیم

مسخرست آگه قرار باشه هرکی وارد مرحله جدیدی از زندگیش میشه و افسردگی بگیره که کل دنیا باید برن بمیرن

باران اومد تو اتاقم و دید هنوز عین ماتم گرفته هام

بزور فرستادم دوش بگیرم. من از پس همه بر پیام از باران محاله

اومدم بیرون واسم چند مدل لباس گذاشته بود. چون جشن پونه اینا مختلط نبود راحت تر لباس پوشیدم

یه پیراهن حریر سفید که بلندیش تا زیر زانوم بود و یه کمربند پهن مشکی میخورد. لباس ناز و قشنگی بود. یقه شل بود و استینای کوتاهی تا رو بازو هاش داشت. با چکمه های بلند سفید پوشیدمشون

موهام و باران با سشوار حالت داد و یه تل سفید رو موهام گذاشت

یه ارایش محو و ماتم رو صورتم خوابوند. خوب شدم

خودشم آماده بود. قرار بود باران و حامدم بیان. همه دعوت بودولی بابا امشب و تا دیر وقت جلسه داشت تو کارخونه

مامانم که دعوت بود خونه محبوبه جون.

ماهانم که این روزا زیاد نمیبینمش. همش داره با اون گوشیش ور میره و پیچ پیچ میکنه. گمونم خیراییه

رفتیم پایین. حامد و شروین با هم رسیده بودن. سلام کردیم و نشستیم تو ماشینا

شروین با لبخند گفت _جانانم خوبی؟

یه لبخند مات زدم و گفتم_خوبم

شروین_ امروزم خوشحال نیستی. من هیچ . عقد کنون دوستته حداقل امروز و شاد باش
 دلم و اسش ریش شد خدایا چقد من بدم
 شروین_ خوشگل شدی. امشب از جفتم جم نمی خوریا
 با لبخند گفتم_ غیرتی نشو لطفا. جشنشون مختلط نیست
 شروین وا رفته گفت_ اه منو بگو گفتم امشب یه دل سیر نگات میکنما
 خندیدم و گفتم_ خب الان نگاه کن
 شروین مودی خندید و گفت_ نه دیگه اینجوری حال نمیده... اونجوری بیشتر میچسبه
 باز من به این بی جنبه رو دادم. اصلا من همون افسرده باشم بیشتر بدرد این میخوره
 رسیدیم تالار و با باران رفتیم قسمت زنونه و شروین و حامدم رفتن مردونه
 شروین فرهاد و پدرام و از تو اردو میشناسه پس خیلی اذیت نمیشن تنها
 با باران رفتیم تو. مامان پونه دم در ایستاده بود. سلام کردیم و تبریک گفتیم
 .. راهنماییمون کرد داخل تالار. رفتیم تو رختکن و آماده شدیم لباسم یکم برام گشاد شده بود. لاغر شده بودم بدون رژیم چه خوب
 باران یه دکلمه سرخابی پوشیده بود که دوتا چاک بلند بغلش داشت. ناز شده بود
 رفتیم پیش پونه و بهش تبریک گفتیم و هدیه هامون و بهش دادیم
 خوشگل شده بود یه لباس نباتی کوتاه پوشیده بود
 رفتیم و دور یه میز دونفره نشستیم. اهنگ شادی گذاشتن
 باران هرچقد اصرار کرد نرفتم برقصم. تو این اوضاع بد روحیم فقط رقص و کم داشتم
 خودش که رفت وسط و شروع کرد رقصیدن
 یکم که گذشت گفتن داماد داره میاد داخل. رفتم و مانتو و شالم و پوشیدم. فرهاد خوشتیپ شده بود. ایشالله با هم خوشبخت شن
 یکم با هم رقصیدن که فرهاد رفت بیرون. پونه اومد پیشم . ستاره هم اومده بود. میگفت می خوان برن خواستگاریش دیگه پدرام طاقت
 نداره
 دخترا اومدن و پونه رو بردن وسط که برقصه
 گرم بود. طاقتم دوباره داشت تموم میشد. رفتم تو حیاط تالار. مردا همه تو سالن بودن
 بیرون هوا سرد بود و کسی تو حیاط نبود. نشستم رو یه نیمکت کنار یه باغچه طراحی شده
 _دوباره خیره شدم به یه نقطه نا معلوم. تو دنیای خودم بودم که صدایی گفت
 .. تو هم مثل من تنهایی از ارت میده
 برگشتم سمت صدا. خدای من این اینجا چکار میکنه؟
 پونه گفته بود چند تا از بچه های دانشگاه و گفته. علیرضا هم دعوت بود
 یکم با فاصله از من ایستاده بود و سیگار میکشید. این کی سیگاری شد؟

از کی تا حالا سیگار میکشی؟_

علیرضا_ از وقتی دست عشقم و تو دستای به نفر دیگه دیدم

خدایا چرا علیرضا تمومش نمیکنه؟

علی خواهش میکنم تمومش کن. منو تو هر دو مون نامزد داریم. دیگه نباید به گذشته فکر کنیم. میفهمی چی میگم؟_

_عصبی برگشت سمت بهم نزدیک تر شد و با صدایی که سعی میکرد اروم نگه اش داره از بین دندونای کلید شدش گفت

نه نمی فهمم. من نفهم به خاطر تو لعنتی از همه چیم گذشتم. از خونادم بریدم. اون مثلا نامزدم و ول کردم. تو دیگه من و ول نکن

با ناباوری نگاهش کردم و گفتم_ چی میگی؟ میفهمی از من چی می خوای؟ از منی که نامزد دارم میخوای با تو باشم؟

علیرضا اروم و غمگین گفت_ نه.. نه.. نمی خوام با من باشی فقط. جانان من به چند لحظه دیدنتم قانعم

. بعد با صدایی که التماس توش موج میزد گفت_ جانان من بخاطر تو از دلنواز گذشتم نمی خوامش

گوشیش و همون موقع در آورد داشت زنگ میخورد گفت_ بیا ببین خودشه. داره زنگ میزنه

عصبی بود. گوشیش رو روشن کرد و بلند داد زد_ چیه چکارم داری ؟

به تو چه که من کجام. لازم نکرده نگران من باشی

ا خیلی دوست داری بدونی کجام؟

...اره پیش عشقم پیش زندگیم پیش کسیم که دوشش دارم

نفهمیدم چی شد عصبی شدم دوست نداشتم بخاطر من با اون دختر بیچاره اینطور حرف بزنه. گوشیش و ازش گرفتم و پرت کردم تو باغچه

فکر نمیکردم انقد عوضی باشی. چطور دلت اومد این حرفا رو بهش بزنی؟_

علیرضا_ مگه تو نگفتی؟ مگه تو به من نگفتی؟ کم از عشقت حرف زدی. فهمیدی چی کشیدم؟

بذار اونم بکشه

عصبی بود خیلی. روشو کرد اونور. دست کشید بین موهاش. به نفس عمیق کشید و برگشت

سمت من و اروم گفت_ کم اوردم جانان

... علیرضا تو_

جانان_

با صدای شروین هر دو مون برگشتیم عقب

. ایستاده بود و با تعجب نگامون میکرد.

هول کردم. ترسیدم. نکنه فکرای ناجور دربارم بکنه

خدایا عجب غلطی کردم اومدم بیرون. رنگم پریده بود. قلبم تند تند میزد

علیرضا با به پوزخند گفت_ به آقای دکتر... تبریک میگم نامزدیتونو

_یکم رفت جلوتر و به نگاه به من انداخت و با همون پوزخند رو به شروین گفت

... هوای جانان و داشته باش دکتر... هواخواه زیاد داره

اینو گفت و برگشت سمت من به چشمک زد و رفت بیرون. البته شروین ندید چشمک زدنش رو

پسره دیوونه. این چی بود گفت؟

_خدایا چکار کنم؟ شروین با اخم اومد و رویروم ایستاد. تو چشمم زل زد و گفت

اینجا چه خبر بود؟ تو اینجا چکار میکردی؟

ترسیده بودم نمی دونستم چی بگم؟ هول بودم

...خب چیزه... من_

شروین اخماش و بیشتر تو هم کرد و گفت_ نمی خواد چیزی بگی جانان. هیچی ولی

لطفا دروغ نگو

برگشت که بره. نمی خواستم اعتمادش ازم سلب بشه. نمی خواستم فکر کنه دارم بهش خیانت میکنم که من از اون دخترام. من کاری نکرده بودم که بخوام نگران باشم

_سریع رفتم روبروش ایستادم. راهش و سد کردم. دستام و گذاشتم رو سینش و گفتم

نه شروین. بخدا من نمی خواستم دروغ بگم. باور کن من گرم شده بود اومده بودم بیرون هوا بخورم. اونم اینجا بود. باور کن من کار... اشتباهی نکردم. حاضرم قسم بخورم شروین

_شروین دستاش و گذاشت دور مچم و با لبخند گفت

میدونم قربونت برم. گل من پاک تر از همه گلای دنیاست. فقط می خواستم از زبون خودت بشنوم

_دستام و برد بالا و روی دستام و اروم بوسید و گفت

... این پسره راست میگه باید بیشتر هوای گلم و داشته باشم

از خجالت داشتم اب میشدم. سریع دستام و اوردم پایین و سرم و انداختم زیر

اروم سرم و آورد بالا و گفت_ از من خجالت نکش جانان. من و تو قراره یه عمر با هم زندگی کنیم

...پس عادت کن

این و گفت و رفت. ولی من همونطور ایستاده بودم و رفتنش و نگاه میکردم

اروم رفتم و سر همون نیمکت قبلی نشستم

حرفای قشنگی زد ولی یعنی واقعا من و شروین باید یه عمر با هم زندگی کنیم. بی عشق

...راست میگفت شاید نتونم دیگه عاشق بشم ولی میتونم که عادت کنم

دلم گرفت. کاشکی شروین بد بود دزد بود معتاد بود ناپاک بود دست بزن داشت ولی اون خیلی بهتر از اون چیزی بود که بشه تصورش و کرد

کاشکی انقد بد بود که نمیشد تحملش کرد ولی اون قلب مهربون با اون همه محبت

کجا میتونه تحملش سخت باشه؟

این روزا بیشتر از اینکه دلم واسه خودم بسوزه بیشتر نگران شروینم

واسش غصه میخورم اون باید با کسی باشه که عاشقش باشه یکی مثل مهتاب
 که همه فکر و ذکرش شروین باشه نه من که واسه فکر کردن به شروین دوساعت باید تمرکز کنم تا یاد نیما از ذهنم بره
 چقد دلم واسه دلنواز سوخت دختر طفل معصوم معلوم نیست الان داره چی میکشه؟
 مطمئنم الان کنج اتاقش نشسته و داره تو تاریکی اتاقش گریه میکنه
 چه فکری که نمیکنه که علیرضا الان داره با اون دختره چه غلطی میکنه؟
 کاشکی میتونستم باهاش حرف بزنم. علیرضا به هیچ طریقی کوتاه نمیداد. امشب ازش ترسیدم. به شروین بد نگاه میکرد میتراسم به دفعه
 ... دیوونه شه کاری بکنه
 ... این وسط مشکل فقط منم که با وجودم دارم زندگی همه رو نابود میکنم

سالها گذشت و من هر گز از خود نپرسیدم این سوال ساده را
 که تو مال من نیستی این همه دلهره و اضطراب چرا؟
 این روزا درگیر امتحانای پایان ترمم. باید خوب بخونمشون ولی ذهنم انقد درگیر هست که اصلا تمرکزی روشن ندارم
 یه چند روزی از عقد پونه میگذره. شروین هنوزم همونقدر خوب و مهربون و صبوره
 نیما رو هنوزم ندیدم. اعترافش عذاب آورده ولی دلم برایش یه ذره شده. در واقع باید بگم دلم واسه شروین تنگ نمیشه ولی برای نیما هر
 .. لحظه دلتنگه

خدایا

. خیلی عذاب آورده و سخته وقتی به یکی تعهدی داری و به یه نفر دیگه فکر میکنی
 خیلی عذاب میکشم. خدایا نمی خوام گناه کنم. میدونم گناه فکر کردن به نیما که داره اینطوری ایشم میزنه
 ... ولی خدایا خودت یه کاری کن خودت میدونی اینو نمی خوام این زندگی که توش من یه زن دورو باشم یه خائن و نمی خوام
 از دانشگاه تازه اومدم شروین اومده بود دنبال امتحان داشتم خداروشکر به کمک امدادای غیبی بد نبود
 امشب همه خونه عمو محمود دعوتیم. پاگشای من و شروینه
 اینجا رو دیگه نمی دونم چکار کنم؟ اینجا دیگه خونه خود نیما و حتما هستش
 ... از یه طرف خوشحالم که میبینمش و از یه طرف غصم گرفته پس شروین چی
 واسه امشب دوست داشتم خوب ظاهر شم دوست نداشتم نیما فکر کنه بدون اون کم آوردم هرچند هنوز نه از احساس واقعی خبر
 دارم نه میدونم که اون از احساس من باخبر شده یا نه
 فقط امیدوارم چیزی نفهمیده باشه

یه دوش حسایی گرفتم و موهامو ششوار کشیدم و بالای سرم محکم بستم
 یه جین مشکی و زیر سارافونی مشکی پوشیدم. یه سارافونه جین قرمز هم پوشیدم. روسریه ساتن مشکی و قرمز سر کردم. صندلای
 مشکی هم پام کردم

ریمل و رژ قرمز زدم و عطر. شیک بودن

آماده رفتم پایین. همه تقریبا آماده بودن که زنگ و زدن. شروین بود ماهان درو باز کرد و اومد داخل

اروم اومد تو به همه سلام کرد
 نشست رو مبل کنارم و با لبخند نگام کرد
 دستم و گرفت و رو به بابا گفت_عمو جون با اجازتون ما زودتر میریم تا شما بیایید
 بابا لبخند زد و گفت_برید عمو جون.خوش بگذره
 از همه خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون.شروین تند میرفت و دستم و میکشید
 ایستادم که اونم ایستاد
 چته شروین.افتادن دنبالت؟_
 خندید و گفت_دیدمت هیجان گرفتم.الان هیچ کدوم از کارام دست خودم نیست
 یه دسته از موهام از زیر روسریم ریخته بود رو صورتم
 _اروم اومد جلومو هام و کشید داخل روسریم و گفت
 دوست ندارم کسی موهات و ببینه .میخوام فقط خودم از دیدن موهات ضعف برم
 باز من خجالت کشیدم
 شروین دستش و انداخت دور شونم و گفت_بریم خانمی
 قبل از اینکه بریم خونه عمو اینا یه دوری تو خیابونا زدیم.شروینم چوونش گرم شده بود و هی حرف میزد.منم که ساکت و صامت یه
 جا نشسته بودم
 شروین اهنگ شاد میذاشت ولی من حوصلشون و نداشتم.خیلی وقته که اهنگ شاد گوش ندادم.فقط غمگین.بیشتر به درد این روزای
 من میخوره.روزای پر دردم
 وقتی رسیدیم خونه عمو اینا همه اومده بودن بجز نیما.نکنه امشب نیادا؟
 با همه سلام کردیم و من لباسام و عوض کردم و نشستیم.من و شروین کنار هم بودیم
 _شروین از نگار سراغ نیما رو گرفت که نگار گفت
 میاد الان .بهش زنگ زدم گفت فرودگاه الان میاد
 فرودگاه چکار میکنه؟یه لحظه حس کردم آگه نیما بخواد بره من چکار کنم؟
 وای خدا دیوونه میشم.همینکه حداقل ماهی یه بار هم ببینمش بس بود همینکه زیر اسمونی باشم که اونم همونجاست برام کفایت میکرد
 بچه ها همه دور هم بودن و حرف میزدن
 شاهین دیگه جلو شروین از اون چرت و پرتا نمی گفت ولی وقتی نبودش انقد فحشای خنده داری بهش میداد.بعد مثلا میومد نقشه قتلش
 و میکشید
 دیوونه بود
 همه نشسته بودیم و سرو صدایی به پا بودکه در سالن باز شد و نیما اومد تو
 همه ساکت شدن همه نگاهها برگشت جانب نیما نه بخاطر خودش بخاطر کسی که باهش بود یه دختر. یه دختر چشم ابی

یه دختر قد بلند چشم ابی. اومدن داخل. هنوز یه قدم نیومده بودن که دختره بازوی نیما رو گرفت
 حس کردم که انگار با ناخن های بلندش چنگ انداخت به دل من
 ..داره چه غلطی میکنه؟ واسه چی بازوهای نیما رو گرفته؟ نیمایی که... نه حواسم نبود نیما دیگه مال من نیست. خدایا بسمه .. کافیمه
 اشکام داشتن چشمام و پر میکردن. عذابش سخت بود. نیما چه علاقه ای به چشمای ابی داره؟
 نیما هول شده بود نگاش به من افتاد. نمی خواستم ضعفم و ببینه اشکام و ببینه
 .سرم و انداختم پایین و دوتا نفس عمیق کشیدم
 اومد جلو با بقیه سلام کرد . دست دختره رو از دور بازوش جدا کرد و با خودش آورد
 _شاهین دیگه نتونست جلوی فضولیش رو بگیره گفت
 نیما جون نمی خوای مادمازل و معرفی کنی؟
 دختره معلوم بود ایرانی نیست. پوست خیلی روشن و چشمای ریز و ابی داشتن . ببینی کشیده و لبای باریک. چند تا کک و مک هم رو
 گونه هاش داشت. موهای طلاییش از زیر شال ابیش
 ریخته بود بیرون
 _نیما یه نگاه به جمع انداخت و گفت
 ژولی خواهر دوستم تو فرانست. اصالتش هم فرانسویه. ولی زبان فارسی خونده . الانم مهمون منه . اومده که با ایران و زبونشون بیشتر
 آشنا شه
 بعد رو به دختره گفت _ژولی اینا خانواده من هستن بعد بیشتر باشون آشنا میشی
 _ژولی یه نگاه به جمع انداخت و با یه لهجه مسخره گفت
 سلام. من از شنایبتون خوشحال هستم
 چه اقا مهمون نواز شدن . اونم مهمون خارجکی. این دختره چرا انقد خودش و میچسبونه به نیما
 .اه سیریش
 دختر خوشگلی نبود ولی جذاب و لوند بود . فارسیش هم خوب بود. نشسته بود کنار نیما و تکونم نمی خورد
 .حالا انگار ما میخوایم بخوریمش. نیما مثل اینکه معذب بود چون خیلی وول میخورد
 .شروین اروم در گوشم گفت _فکر کنم خبراییه
 نگاش کردم گفتم _چه خبری؟
 با خنده گفت _مثل اینکه نیما از دخترای چشم ابی نمی تونه دل بکنه
 از حرفش اصلا خوشم نیومد. دوست نداشتم درباره نیما اینطور بگه
 یعنی چی؟ یعنی واقعا نیما از این دختره خوشش اومده؟
 . چرا من فکر میکردم اون... اون من و ... بسکه بیشعوری بسکه نفهمی

بیشتر از این باید خرد بشی؟ باید بمونی و بشکنی؟ چرا خودت و نمی سازی؟ چرا فکری برا زندگیت نمی کنی؟ چرا نشستی به پای به عشق فراموش شده؟ چرا نمی فهمی نیما متعلق به تو نیست و نبوده؟

اینا فکری بودی که تو سرم وول میخوردی ولی تنها جوابی که برایشون داشتم این بود که

... شاید اون عاشق نیست ولی من که هستم

.موقع شام نیما دست ژولی رو گرفت و سمت میز راهنمایش کرد

. هواسو داشت نمی داشت احساس تنهایی کنه. خونواده عمو هم ازش استقبال گرمی کردن. کلا همه از این دختره خوششون اومده بود

اصلا حوصله نداشتم بشینم ادا های این دختره رو تحمل کنم. شاید ادا نبود ولی من خوشم نمیومد. یکم از غدام و که خوردم بلند شدم. از زنعمو تشکر کردم

.شروین دستم و گرفت و گفت_ تو که چیزی نخوردی باز ضعف میکنی

.مرسی شروین ولی میل ندارم_

.رفتم تو سالن روبروی تی وی نشستم. چشم به تی وی بود ولی حواسم جای دیگه که احساس کردم یکی نشست کنارم

.مار از پونه بدش میاد در لونش سبز میشه. ژولی بود

مهربون نگام میکرد. می خواستم با نفرت نگاهش کنم ولی دلم نیومد نگاهش مهربون بود. دختر بدی نبود. بروم لبخند زد و گفت_ تو باید ژانان باشی درسته؟

ژانان کیه دیگه؟ این چرا اینطوری حرف میزنه ؟

حالا فکر کرده شاخ گول و شکسته. خو همه صدام میزدن فهمیده اسمم چیه؟

.اره من جانانم_

.ژولی_ عکسای تو رو من دیدم

عکسای منو ؟ از کجا؟

تو عکسای منو از کجا دیدی؟_

... لبخند زد و گفت_ از نیما. اون از تو خیلی تعریف میکرد و میگفت که تو رو

نیما_ ژولی تو اینجایی؟

.نیما بود مثل اینکه دوست نداشت ژولی پیش من بشینه. اخم کرده بود

.ژولی_ اره .من پیش ژانان بودم

.اه برم یکی بزمنشما. اخمالو زیر لب گفتم_ ژانان عمته

.نیما خندید. وای ابروم رفت. یعنی شنید

.ژولی_ ولی عمه من ژانان نیست

.وای یکی بیاد این و حالی کنه

.نیما با خنده گفت_ ژولی ژانان نه جانان

... ژولی هم خندید و گفت_ اره جانان. داشتم بهش میگفتم که تو همیشه از

نیما پرید بین حرفش و گفت_ژولی بیا قهوه امدست میدونم بعد از غذا قهوه دوست داری
 ژولیم ناز خندید و گفت_اوه نیما تو همیشه حواست به همه چیز هست.مغسی پسر
 بعدم بلند شد و دست نیما رو گرفت و با هم رفتن .به همین راحتی به همین خوشمزگی
 دختره بیشعور.نیمای عوضی.اینا چشون بود.چرا انقد با هم صمیمین
 نیما حتی از عادتای غذایی این دختره هم خبر داره.این دختره چی میخواست بگه که نیما نداشتش؟خدایا چقد تو سرم شلوغه؟چقدر
 ...قاطی پاطیه...اه عوضیا
 بعد از شام بچه ها دور هم جمع بودن.این شاهینم داشت مخ ژولی و تلیت میکردو نمی داشت جم بخوره.ژولی هم معلوم بود خستست
 خوابش میاد
 زن عمو نسترن مامان نیما رو به نگار گفت_نگار مادر ژولی رو ببر بالا و اتاقش رو نشونش بده.حتما خستست.استراحت کنه
 نگار خواست بلند شه که نیما گفت_بشین نگار خودم میبرمش
 بعد رو به ژولی گفت_پاشو بریم بالا اتاقت رو نشونت بدم
 خیلی راحت بردش بالا.اه.نمیشد نگار خودش میرفت.امشب خیلی حرص خوردم.نیما رفت فقط اتاقش رو نشونش بده.الان نیم ساعته
 رفته هنوز نیومده
 دیگه داشتم کلافه میشدم .باید خودم یه کاری میکردم.بی اراده از جام بلند شدم

شروین نگام کرد و گفت_چیزی میخوای

عزیزم؟

بیتفاوت و معمولی گفتم_کیفم بالاست میرم بیارمش

اروم از کنارش رد شدم و از پله ها رفتم بالا.استرس داشتم

اینکه الان ممکنه با چه صحنه ای روبرو بشم اینکه نیما رو در چه حالتی میبینم از اضطراب دست و پاهام یخ زده بودن

رسیدم سالن بالا.بسمت چپ اتاقا بودن

اتاق اول اتاق مهمان بود.درش باز بود ژولی پشتش به من بود و داشت موهاش و شونه میکرد و زیر لب یه اواز فرانسوی
 میخوند.صداش خوب بود

انگار تنها بود ولی دلم راضی نشد

رفتم جلوتر اتاق عمو اینا رو هم رد کردم.خواستم برم اتاق نیما رو هم ببینم که خودش روبروم سبز شد

نزدیک بود سخته کنم.احساس میکردم میدونه من واسه چی بالام

نیما_کاری داشتی؟

به تو چه؟اعصابم از این حرفش بهم ریخت.حس یه مزاحم داشتم

با احم گفتم_اومدم گوشیم رو ببرم.میدونی که گوشی من و شروین سته.مال اون دستم بود

وای جانان خدا خفت نکنه با این دروغات.درسته گوشی من و شروین ست بود ولی گوشی شروین دستش بود و مال منم تو جیبم بود
 شانس اوردم بهش زنگ نزد

اومدم برم که یاد ژولی افتادم. برگشتم سمتش و گفتم_ راستی ژولی و خوابوندیش؟ متعجب نگام کرد که با پوزخند گفتم_ اِخه اومدی فقط اتاقش و نشونش بدی ولی

فکر کردم خودتم خوابت برد

_اومدم برم که اومد و روبروم ایستاد و گفت

جانان من فقط اتاقش و نشونش دادم. باور کن اون فقط مهمونه منه. جانان هیچی بین من و ژولی نیست

_یه حس خوشحالی عمیق ته دلم بوجود اومد ولی خودم و متعجب نشون دادم و گفتم

چی میگي نیما. اِخه به من چه که بین تو و کی هیچ رابطه ای نیست. میدونی اصلا واسم مهم نیست. نکنه این دفعه هم می خوای واست بانی خیر بشم؟ من فقط اومده بودم گوشیم و ببرم. همین

اینو گفتم و سریع رفتم تو اتاق نگار

قللم تند تند میزد. کاشکی بهش اینجوری نمیگفتم. نکنه ناراحت شه. نکنه بفهمه منظورم چی بوده؟

یعنی واسش مهمه که من راجبش چه فکری میکنم؟

یعنی فهمیده من بهش حساسم؟ یاد شروین نداشت بیشتر از این بهش فکر کنم. اومدم بیرون قبل از اینکه برم پایبی یه سرک به اتاق نیما کشیدم. درش باز بود و رو تخت دراز کشیده بود ولی چشمش بسته بودن. چقدر ساکت و معصومه. قللم شروع کرد به زدن. ریتم تند. ریتم همیشگی دیدار منو نیما. اروم برگشتم پایبین. یه حس خوب داشتم

کنار شروین نشستم. نگام کرد و گفت _ پس کیفیت کو؟

وای خدا گند زدم ابروم رفت. اصلا حواسم نبود

از تو کیفم چیز میخواستم برداشتم _

شروین یه نگاه خیره بهم انداخت و بعد یه لبخند قشنگ زد و گفت _ هروقت خسته شدی بگو بریم

دوباره همه حسای بد عالم ریخت به دلم. عذاب وجدان داشت دیوونم میکرد

هروقت نیما رو میدیدم یا باش برخورداردی داشتم همش عذاب وجدان شروین و داشتم

تا آخر شب فقط داشتم با غصه به شروین خیره نگاه میکردم

دیگه خسته شدم باید یه کاری کنم. دیگه از این موش و گربه بازی خسته شدم. کشش ندارم

گذشت. به همین راحتی. دو ماه از روز نامزدی من و شروین گذشت. تو این دو ماه هیچی تغییر نکرده. علاقه شدید من به نیما سر جاشه. محبتای بی وقفه شروین سر جاشه دیوونه بازیای علیرضا سر جاشه

هیچی تغییر نکرده جز من که دیگه خسته شدم

بعد از اون مهمونی ژولی حدود دو هفته ایران بود. تو مهمونی های ماهم شرکت میکرد. حالا دیگه فهمیده بودم چیزی بین اون و نیما نیست. ولی بازم تحمل نگاه های هیچ دختری رو به نیما نداشتم. احساس میکنم یکی می خواد خفم کنه. اصلا کنترل احساساتم دست خودم نیست. حتی لبخند نیما به ژولی هم دیوونم میکنه. گاهی اوقات به نگارم حسادت میکنم. دیوونه شدم

تو این دو ماه تو دانشگاه همیشه از علیرضا فرار میکردم. تمام سعیم و میکنم که با هم چشم تو چشم نشیم. نمی خوام با هر بار دیدنم دیوونه بازی در بیاره و بعدش دق و دلش و سر اون دختر بیچاره خالی کنه

سروینم بالاخره عقد کرد. با ارش همکلاسیش. پسر خوب و مودبیه سروین و خیلی دوست داره. بخت بچه های فامیل داره یکی یکی باز همیشه

رابطم با شروین بد نیست. میدونم انتظار نداشت که من انقد سرد باشم ولي همیشه تمام تلاشم و کردم که وقتی با شروینم اخلاق داشته باشم بغض نکنم. خوب باشم

دیگه خسته شدم از اینکه همیشه تو هول و ولا باشم

امروز دلم خیلی گرفته بود. خیلی وقت بود که از خونه بیرون نرفتم. حتی با اصراراي شروینم نتونستم برم بیرون

ولي امروز یه حالیم. هوا ابری و دوست دارم برم زیر بارون

صبح زود بدون اینکه به کسی چیزی بگم از خونه زدم بیرون. همه اهنگاي غمگین گوشیم و گوش دادم

بغض عجیبی به گلوم بود اصلا نمی دونستم دارم کجا میرم در واقع مقصد نداشتم. که یه دفعه دیدم همون پارکیم که با علیرضا میومدیم

خدایا من اینجا چکار میکنم؟ اون نیمکتی که همیشه میشستم الان یه دختر و پسر جویون نشسته بودن. معلوم نیست ته رابطه این دو تا چی میشه

یه نیمکت خالی پیدا کردم و نشستم. چشم بسته بودن و به بدبختیام فکر میکردم. قراره ته ته قصه من چی بشه؟

یه نفر نشست کنارم. علیرضا بود. همیشه ادکلن شیرین میزد و من مسخرش میکردم که اخه مگه تو دختری. تعجب نکردم

چشم و باز کردم و نگاه کردم

یه نگاه غمگین بهم انداخت و گفت_ الان تقریباً دو ماه که من هرروز میام اینجا. بی هدف قدم میزنم و به روزای با هم بودنمون فکر میکنم. تو چرا؟ تو اینجا چکار میکنی؟ فکر میکردم دیگه نمی خوای به من و هر چیزی که من و یاد تو میندازه نزدیک بشی؟

شرمنده سرم و انداختم پایین

نمیدونم چرا اینجا. بیهویی سر از اینجا دراوردم_

پوزخندی زد و گفت_ میدونستم دل سنگ تو به این راحتی اب نمیشه

خدایا دوباره شروع کرد. چه انتظاری ازم داره

علي امروز دلم به اندازه کافی خون هست تو بدترش نکن_

علیرضا_ با شروین بحث شده؟

اون جز محبت کار دیگه ای بلد نیست_

علیرضا بروبرو خیره شد و گفت_ تو دوشش نداری. داری خودت و گول میزنی که شاید بعدها عاشقش شدي. ایندت و تباه نکن جانان

عصبی شدم دیگه تحمل حرفاش و نداشتم با احم برگشتم سمتش و گفتم_ آگه با تو ازدواج میکردم ایندم تباه نمیشد؟ احتمالاً خیلیم خوشبخت میشدم. بس کن علي دیگه خسته شدم. تو خودت نامزد داری. چرا بهش فکر نمیکنی؟

علیرضا_ چون همه فکرم تویی. اون نامزد من نیست. من زن زوری نمی خوام. جانان من تو رو می خوام. معنی زندگی من توي

اعصابم با حرفاش بهم ریخت بلند شدم و گفتم_ علیرضا دیگه نمیخوام ببینمت. خسته شدم مشکلات خودم کم که تو هم شدي غمی رو غم هام. دیگه تمومش کن

قدمام و تند کردم و از کنارش رد شدم ولي صداس و از پشت سرم شنیدم که گفت_ واسه من هیچی تموم نشده. تازه اولشه جانان خاتم

بارون گرفت اول نم نم میبارید ولي بعد شدت گرفت

کنار خیابون راه میرفتم و خیس اب بودم سردم بود ولي حس خوبی بود. احساس میکردم با این اب گناهام شسته میشه. گناه فکر کردن به نیما

گوشیم زنگ میخورد ولی بدون اینکه نگاهش کنم خاموشش کردم

دیگه خسته بودم دیگه ناراحتیم واسه خاطر نیما نبود نه که نبود هنوزم دیوونه وار دوش داشتم ولی میدونستم اون مال من نیست سهم من نیست

حاضرم قسم بخورم که همه عذابم واسه شروین بود. من نمیخوام پشت نقاب مهربون جانان به زن گرگ صفت خوابیده باشه. نمیخوام کنار شروین شوهرم به مرد دیگه ای فکر کنم

تو فکر ای خودم بودم که به ماشین با صدای بلند جلوم ترمز زد

وای خدای من. اینکه نیماست

نیما اینجا چکار میکنه؟ عصبانی بود. از ماشین اومد پایین و داد زد_ معلوم هست کجایی؟ چرا گوشیت خاموشه؟ چرا صدات میزنم جواب نمیدی؟

بغضم گرفت. تحمل فریادای نیما رو به خودم نداشتم

اون موقع هم هر وقت دعوا مون میشد سرم که داد میزد من بغض میکردم. میفهمید ناراحت شدم غرورش نمیذاشت عذرخواهی کنه ولی یه جورای اروم میکرد

خیس اب بودم تنم میلرزید

نیما خیلی عصبانی بود کیفم و کشید و برد سمت ماشین

سوار شدم خودشم سوار شد و رفت

تو ماشین گوشیش و در آورد و شماره گرفت. بعد از چند لحظه گفت_ شروین سلام. نه خیالت راحت پیش منه. نه کنار خیابون دیدمش با یکی از دوستاش بوده، الان نه خوابه. خیس اب شده بود فکر کنم سرما خورده. دیوونه میگم چیزی نشده خوابه. اره میبرمش خونه عمو. اینا قربونت خدافظ

خداروشکر اصلا دلش و نداشتم با شروین حرف بزنم

نیما_ نمیخوای بگی تو اون پارک لعنتی با اون پسره چه غلطی میکردی؟

وای خدا نیما من و با علیرضا دیده. فکر کنم فهمید که ترسیدم چون گفت_ جواب شروین و چی میدی؟

خدایا چکار کنم؟ چطور بهش بفهمونم تصادفی بود

نیما باور کن اتفاقی دیدمش. من... من.. اونجا بودم که اونم اومد. میدونستم اونجاست. قسم میخورم_

خیلی خونسرد بود هیچی نگفت

میشه ازت خواهش کنم به شروین چیزی نگویی؟ نمیخوام فکرای الکی بکنه_

نیما یه نگاه بهم انداخت و گفت_ برات مهمه راجبت چی فکر کنه؟

...معلومه اون نامزدمه_

دیگه نگاهم نکرد. اخ خدا چقد سخته کنار کسی باشی که حاضرین و اسش جونت و بدی ولی حتی نتونی راحت نگاهش کنی

بدون هیچ حرفی رسووندم خونه. خواستم پیاده شم که به لحظه برگشتم سمتش و گفتم_ من دروغ نگفتم. امروز شانسی تو پارک دیدمش. اینو میفهمم که من الان یکی رو دارم. آگه خواستی میتونی به شروینم بگی. خدافظ

اومدم داخل پشت در بودم. هنوز دم در بود. صدای ماشینش میومد. چرا نمیره. داره فکر میکنه. نمی خواستم ذهنیتش نسبت بهم عوض شه. من کار بدی نکرده بودم.

اون شب سرمای بدی خوردم. بماند که همه چقد باهام دعوا کردن که بیخبر بیرون بودم و گوشیم خاموش بود. مخصوصا ماهان

اون شب شروین تا خود صبح بالاسرم بود. تب داشتم تو تب میسوختم همش پیشم بود حتی وقتی ماهان باهام دعوا کرد که تا الان بیخبر کجا بودم بازم شروین بود که ازم دفاع کرد. دستام و گرفته بود و اروم میگفت_ میدونم بعضی وقتا دلت میگیره دوست داری تنها باشی دوست داری بری یه جا و از ته دل فریاد بکشی. من امتحان کردم سبک میشی

خدایا میخوای شرمندم کنی؟ میخوای نشونم بدی که لیاقت شروین و ندارم؟

من لیاقت این مرد مهربون و ندارم

خدایا واسه شروین باید یکی از فرشته هات و میفرستادی نه من. خدامن نمیتونم اونو خوشبخت کنم

اون شب فهمیدم که نمیتونم مایه آرامش و خوشبختی شروین باشم

تصمیم خودم و گرفتم. این چند وقت خیلی فکر کردم. همه راه ها به روم بسته است. هرکاری میکنم همیشه

حاضرم قسم بخورم همه تلاشم و کردم که نیما از ذهنم بره و شروین جاش بیاد ولی موفق نبودم

باید برم. مطمئنم که با رفتن من همه چی درست میشه

تصمیم گرفتم یه مدت بی خبر از اینجا برم

اگه یه مدت از اینجا دور باشم همه چی درست میشه

ممکن من نیما رو فراموش کنم. شروین بعد از مدتی با نبود من کنار میاد و اون موقع من مهتاب و خبر میکنم. اون حتما میتونه شروین و خوشبخت کنه

علیرضا هم ببینه من نیستم بالاخره سر عقل میاد

اگه منو یه مدت نبینه میتونه دنواز و ببینه. همه این مشکلات مال اینکه ما هرروز داریم همدیگه رو میبینیم واسه همین نمیتونیم دل بکنیم. مهتابم واسه همین رفت

شاید بشه یه جورایی علیرضا رو درک کرد. اینکه منو همیشه ببینه و نتونه خودش و قانع کنه که چرا اون نباید مال من باشه. اگه من نیما رو نبینم شاید بتونم با خودم کنار بیام. هرچند که خیلی مطمئنم نیستم ولی دلیل عمده رفتن من

شروینه

نمیخوام بمونم و همه عمرم به زن خائن باشم. این حق شروین نیست. دوست دارم دوستانه خودم و بکشم کنار

واسه رفتن باید از پونه کمک بگیرم

اونا یه ویلا تو شمال دارن. اگه بتونم یه مدت اونجا باشم همه چی درست میشه. به هیچ کسم نمیگم

فقط غم ندیدن نیما از الان داره عذابم میده. روم همیشه تو چشمای شروین نگاه کنم

این حقش نیست. درسته ولی اگه بمونم و یه عمر با دروغ یه زندگی سرد و عذاب اور و برآش درست کنم بدتره

فقط دو ساعت با پونه و پدرام حرف زدم تا تونستم راضی شون کنم. حالا پونه راضی شد مگه پدرام راضی میشد؟

میگفت تنهایی از پس زندگی برنمایی

راست میگفت میدونستم سخته ولی راضی شون کردم و قرار شد خودشون با مامان و باباشون حرف بزنن

تو تصمیمی که گرفتم مصمم هستم. این کار باید بشه وگرنه این زندگی هیچ سر انجامی نداره. نمیدونم بعد از این چطور تو روی بقیه نگاه کنی؟ دیگه شروین بماند چقد سخته

امیدوارم شروین منو ببخشه. شاید اگه بفهمه رفتنم بخاطر خودشه ازم دلگیر نشه

میتروسم. تا حالا به مدت طولانی از خونه بیرون نبودم. نمیدونم تنهایی دووم میارم یا نه ولی هر وقت به روزای سختی که داشتم فکر میکنم میبینم که کارم درسته

اگه بمونم و این وضع ادامه داشته باشه مطمئنم که از خودم متنفر میشم. اینطوری حداقل صادقانه عمل کردم

... فقط از به چیز میتروسم که.. که انگ دختر فراری روم بذارن

میخوام واسه آخرین بار شب اخر و با شروین باشم. ازش میخوام که اون روز و بیمارستان نره و تا شب با هم باشیم

با خودم میگم میمونم و رودرو با شروین حرف میزنم ولی بخدا روش و ندارم که صاف صاف تو چشمات زل بزنی و بگم شروین من تو رو نمیخوام همه چی بین ما تموم شده

نه نمیتونم. حالا این هیچ بعدش علیرضا رو چکارکنم؟

. اگه بفهمه که دیگه نامزد ندارم دیگه عمرا دست از سرم برداره

هیچ طوری نمیشه جمعش کرد دیگه نگاه دلنوازم نمیکنه

نه همیشه مشکل منم اگه برم همه سروسامون میگیرن

از الان دلم واسشون تنگ شده. واسه مامان بابا ماهانم وای خدا باران... مهمونیامون.. شاهین حتی شروین. پونه

میدونم طاقت نمیارم مخصوصا من که انقد سریع به یکی وابسته میشم. ولی باید برم شاید مسیر زندگیم عوض شد

امروز روز اخریه که قراره تو خونمون باشم نامزد شروین باشم

با پونه هماهنگ کردم صبح کلید ویلا و ادرسش و واسم آورد. با خونوادشم خودش و پدرام صحبت کردن و راضی شون کردن

امروز به شروین زنگ زدم و ازش خواستم که بیاد دنبالم و با هم باشیم. بیچاره خیلی خوشحال شد

یه بغض بدی تو گلویم نشست. من براش نامزد خوبی نبودم زن خوبیم نمیشم. مطمئنم اونم انقد خوب هست که هیچ وقت گله نکنه. در واقع میسوزه و میسازه

نمیخوام شروین جوونیش و پاسوز من کنه

دوش گرفتم و موهام و شسوار کشیدم و بالا سرم محکم بستم. ارایش ملایمی رو صورتم خوابوندم. هواسرد بود

یه جین مشکی و پلیور یقه اسکی مشکی و کت بلند قرمز روش پوشیدم. شال و کیف و کفش مشکی. عطر زدم

هنوز کامل آماده نبودم که شروین زنگ زد که دم درم

تند تند وسایل و جمع کردم و ریختم تو کیفم و آماده شدم رفتم پایین

شروین تو ماشینش نشسته بود. یه شلوار کتون قهوه ای سوخته و بلوز شکلاتی و پلیور کرم قهوه ای پوشیده بود. عینک آفتابیش رو موهاش بود و داشت منو تماشا میکرد

هر دختر دیگه ای با دیدن شروین دست و دلش میلرزید ولی من اونو داشتم و دلم پیش یکی دیگه بود

با تردید رفتم و سوار شدم. بازم صورت خندون و مهربونش داشت منو از کاري که ميخواستم انجام بدم منصرف ميکرد داشت پشيمون ميشدم ولي. ولي اينبار نميذارم

با لبخند سلام کردم. دوست داشتم امروز به شروين خوش بگذره. دوست داشتم حداقل تو اين دو ماهي که با هم بوديم ازم يه خاطره خوب داشته باشه

يه ترانه اروم و غمگين گذاشته بود. اين چشه چرا مثل همیشه نيست

اهنگ و عوض کردم و يه شاد گذاشتم. با اينکه اصلا حوصله همچين اهنگي رو نداشتم ولي به خودم قول دادم امروز و بخاطر شروين شاد باشم

خيلي تعجب کرد از من اين کارا بعيد بود من که تا ديروز کنج اتاقم ماتم گرفته بودم واقعا ازم بعيد بود

شروين_اقتاب از کدوم طرف در اومده خانم ما خوش اخلاق شده

بيبين بچم چي کشيده تو اين مدت با اين اخلاق گندم. لبخند بي جوني زدم

از همون طرفي که همیشه طلوع ميکرد از همون طرفم قراره غروب کنه_

شروين_جاناني ناراحت شدي. شوخي کردم بابا

نه ناراحت نشدم. شروين منو ببخش ميدونم رفتار خوبي تو اين مدت باهات نداشتم ولي ديگه از اين رفتار ازم نميبيني_

شروين_چي ميگي جانان. تو همیشه خوب بودي تو واسه من همیشه بهتريني

تو بايد منو ببخشي من بايد برات وقت بيشتري ميذاشتم ولي همیشه درگير کارام بودم

_نميخواستم اين بحث ادامه پيدا کنه. خنديدم و گفتم

ولش کن شروين. مي خوام امروز و حسابي خوش بگذرونيم. ديشب برف اومد بريم برف بازي

خنديد و گفت_هرچي خانم امر کنه. ولي لباس گرم نپوشيدي که

وا پس اين چيه شروين گرمه ديگه_

شروين_جانانم سرما ميخوري

دوباره اون عذاب وجدان لعنتي اومد سراغم. رومو کردم سمت بيرون و اروم و زير لب گفتم_من خوبم

رفتيم يه پارک خيلي دنج. جاي قشنگي بود. برف زياد اومده بودو جون ميدادواسه برف بازي

ولي با اين روحيه داغونم موندم اين چه پيشنهاده مسخره اي بود که دادم

ولي با لبخند دست شروين و گرفتم و اونم دستم و محکم گرفتو رفتيم سمت برفا

شروين_دوست داري اول برف بازي کنيم يا ادم برفي درست کنيم؟

يه لبخند زدم و اومدم بگم ادم برفي که يه گوله برفي محکم خورد تو کمرم. ووي

هردوتامون برگشتيم عقب. يه دسته دختر و پسر اومده بودن و داشتن برف بازي ميکردن که يکي از دخترا زده بود بهن

با خجالت گفت_وای تروخدا ببخشيد حواسم نبود خانم. خوبين الان؟

شروين امد حرف بزنه که زودتر گفتم_اره. من خوبم. ولي بهيه شرط ميبخشمت

همشون متعجب نگاه کردن. يه نگاه به شروين انداختم و رو به دختره گفتم_اينکه مارم بازي بديد

یهو همشون زدن زیر خنده که به گوله محکم خورد تو صورت شروین و بازی شروع شد
 برف بود که تو سر و کولمون میخورد. بچه های با حالی بودن. سه تا دختر بودن سه تا پسر. که هر سه شون نامزد بودن. بچه های خوب
 و خونگرم و مهربونی بودن

کلی برف بازی کردیم و بعدشم به ادم برفی بزرگ درست کردیم. اصلاً گذر زمان و احساس نکردیم
 به خودمون که اومدیم از نهارم گذشته بود. با بچه ها خداحافظی کردیم و رفتیم واسه نهار. یه رستوران خیلی شیک رفتیم و نهار
 خوردیم.

شروین_ امروز خیلی بهم خوش گذشت. اینکه تو شادی و میخندی بهم روحیه میده
 خجالت زده گفتم_ مرسی

شروین اگه.. اگه من به روزی نباشم تو چکار میکنی؟_
 شروین اخم کردو گفت_ این چرت و پرتا چیه؟
 واقعبته_

شروین_ نمیخوام حتی اگه واقعبته از این رویایی با تو بودن در بیام. پس بذار با خیال خودم خوش باشم جانان
 حالت تهوع گرفته بودم. حس بدی بود. دوباره داشت از خودم بدم میومد
 از مهتاب چه خبر؟ بالاخره رفت؟_

شروین_ اره رفت. نمیدونم چش شد که اینطوری با عجله رفت. گفت رسیدم اونجا ادرس و شمارم و بهت میدم ولی حتی زنگم نزد. از
 مامانش سراغش و گرفتم

حق داشت اونم فرار کرد. رفت که همه چی رو فراموش کنه
 خاطره ها لحظه ها روزها و ثانیه های با شروین بودن و
 منم میرم که همه چی رو فراموش کنم. که فراموش بشم
 که همه چی دوباره اروم شه

بعد از نهار شروین خواست واسه خودش خرید کنه. رفتیم یه پاساژ شیک و به انتخاب من یه کت شلوار کرم رنگ خرید. خیلی بهش
 میومد. بعدم با اصرار یه کت دامن کرم کاکائویی هم واسه من خرید. خیلی ناز بود
 گفت تو یه جشنی با هم میپوشیم ست میکنیم

می خواستم بزمن زیر گریه میخواستم فرار کنم و برم. میخواستم داد بزمنم و بگم تمومش کن. ولی هیچ کاری نکردم با بغض تو گلوم یه
 لبخند ملیح زدم و مرسی شروین

همین. چقد از این همه دورویی متنفرم. چقد از خودم بیزارم
 خدایا هیچ کس منو نمیفهمه تو که میفهمیم کمکم کن
 دوای درد دیوونم چیه خدا؟

بعد از بازار ایس پک خوردیم و رفتیم یه جای دنج و خلوت یکم قدم بزنییم
 شروین دستم و گرفته بود و تو جیب شلوارش گذاشته بود
 امروز که اومدم همه چی رو تموم کنم شروین نمیذاره

با کاراش داره همه چي رو خراب میکنه
 یه جایی رسیدیم که هیچکس نبود. خلوت و تاریک بود
 شروین ایستاد تکیه داد به دیوار و منم محکم به خودش گرفته بود
 دستاش و دور کمرم حلقه کرد و تو چشمام زل زد
 دستش و اروم آورد بالا و انگشتشو رو صورتم تکون داد. شالم و باز کرد و گذاشت رو شونم. قلم داشت تند تند میزد. ضربانش رو
 هزار بود
 _اروم صورتش و بهم نزدیک کرد و زیر لب گفت
 بعضی وقتا با نگاهت با این جور زل زدنت با ترس معصوم تو چشمات دیوونم میکنی. نکن. دیوونم نکن جانان
 این و گفت و یه اه عمیق کشید و سریع کشید عقب
 تازه به خودم اومدم و منم رفتم عقب و پشتم و بهش کردم. این چرا امشب داره اینجوری میکنه؟ دیگه نتونستم. طاقتم داشت تموم میشد
 _برگشتم سمتش و زل زدم بهش و گفتم
 ...شروین من باید
 دستش و گذاشت رو لبم و گفت _نه جانان حالم و خراب نکن
 نداشت حالا که اومدم مرد و مردونه بهش همه چي رو بگم نداشت. لعنتی. پس چکارکنم من؟
 برگشتم خونه. تو ماشین نه من حرف زدم نه شروین. هر دو مون مثل اینکه تو فکر بودیم. تو فکر لحظه هایی که گذشت
 . رسیدیم در خونه. کیفم و که انداخته بودم عقب و برداشتم
 زپیش باز بود فکر کنم چیزی از توش افتاده بود چون کیفم پر خرت و پرت بود
 یه نگاه مهریون به شروین انداختم و هدیه ای که براش خریده بودم و گرفتم سمتش. یه ادکلن با بوی گرم و یه شال گردن. شال و
 موقعی که دیدمش یاد شروین افتادم
 این واسه این مدتی که اذیتت کردم... و برای اینکه شاید دوباره اذیت بشی...
 ..ببخش شروین... ببخش آگه بد بودم... ببخش آگه بد هستم آگه دارم بچگی میکنم. دست خودم نیست
 ..شروین راستش میخواستم بگم.. من و تو دیگه
 .. لبخند زد و گفت _چي داری میگی دختر؟ واسه چي ببخشم؟ گل زندگیمو
 خدایا چرا نمیذاره بگم؟ چرا هر دفعه میام حرف بزمن نمیشه؟ خدایا حکمتش چیه؟ تو نمیخوای؟
 شروین آگه لحظه هامو باهات بد ساختم آگه آینده اونجوری نشد که میخواستی آگه من اونی نشدم که تو میخوای.. فقط به این فکر _
 کن که هرکاری کردم واسه خودت بود.. قضاوت اشتباه نکن... خدافظ
 صدای اروم خداحافظ گفتنش و شنیدم ولی دیگه نایستادم
 کلید انداختم که برم تو خونه ولی لحظه اخر دلم نیومد برگشتم و پشت چشمای خیس صورت متعجبش و دیدم
 شاید الان از حرفام سر در نیاره ولی قطعاً بعدم میفهمه
 مطمئنم دلم واسش تنگ میشه. شاید دیگه نتونم ببینمش شاید دیگه لبخندش و نبینم

اومدم داخل و در و بستم و بهش تکیه دادم

من شروین و قبل از نامزدیمون دوش داستم و واسم عزیز بود. الانم همونقدر عزیز و قابل احترامه واسم ولی... ولی اون هیچ وقت عشقم نشد.

چقدر دوست دارم واسه آخرین بار نیما رو ببینم. شاید خیلی طول بکشه که ببینمش شاید هرگز ندیدمش شاید موقعی دیدمش که دستاش تو دست دختری باشه که بقیه اون و زنش میدونن

...چرا اینطوری شد؟ چرا کار به جایی رسید که مجبورم از همشون دل بیرم؟ از خونوام عشقم دوستام

چرا دلم باهام راه نیومد

رفتم داخل همه بودن. مامان بابا باران ماهان حامد

با دیدنشون با لبخندشون دلم مجاله شد. بابا اول منو دید

چرا ازش دلگیر نیستم. اون منو مجبور کرد. آگه پافشاری بابا نبود آگه انقد اصرار به ازدواج من و شروین نداشت حداقل الان داشتم گوشه اتاقم با خیال راحت به نیمافکر میکردم

نه با عذاب وجدان چمدون دستم بگیرم و راهی به شهر دور بشم. چرا ازش دلگیر نیستم؟

مامان تو چرا کاری نکردی؟ چرا جلوی بابا نایستادی؟ چرا گذاشتی سرنوشت ته تعاریت این شکلی شه؟

یعنی هیچکدمتون نفهمیدین راضی نیستم؟ ماهان چرا دیگه نیومدی باهام حرف بزنی؟ چرا ازم نپرسیدی جانان چته چه مرگته که اینطور ماتم گرفتی؟

بارونی تو چرا تو که خواهرمی تو که خودت عاشق شدی تو که خودت به دختری تو چرا؟

چرا هیچکس نفهمید و چرا من دیگه ازشون دلگیر نیستم؟ خدایا چون میدونم دیگه نمیبینمشون

...نیما لعنت به تو و عشقت که اینطور اوام کرد

اون شب تا دیر وقت پیششون بودم و تو جمعشون بودم بعد از مدتها

تعجب کردن حتی وقتی شب صورت نکشون و بوسیدم بازم تعجب کردن

شب تا صبح از استرس نخوابیدم. همه که خوابیدن چمدونم در اوردم و وسایلم و ریختم توش. هرچی که لازم داشتم لباس پول طلا. شناسنامه. کتابام. عکسام و هدیه نیما

یه گوی شیشه ای موزیکال که نیما تو تولد 16 سالگی بهم داده بود

اون سال تولد نگرفتم چون محرم بود. نیما واسم این و خرید. یه گوی که یه دختر و پسر همدیگه رو بغل کرده بودن و میچرخیدن

هرشب موقع خواب با صدای موزیکش میخوابیدم

ولی از موقعی که نامزد شروین شدم یه جا قایمش کردم که جلو چشم نباشه که یاد نیما نباشم

ولی الان باید ببرمش که اروم شم که دلنتگ نشم که یه نشونی از عشقم داشته باشم

چمدونم و گذاشتم زیر تخت و کیف دستیم و آماده کردم

دفتر خاطراتم نیست. هر چقدر دنبالش گشتم نیست. تموم اتاق و کمد و میز و همه جا رو گشتم ولی نبود

مطمئنم که تو کیفم بود. خدایا دست کسی نیفته. همه زندگیم و توش نوشته بودم. ولی نبود انقد گشتم که خسته شدم و خوابم برد

صبح که از خواب بلند شدم اول چیزی یادم نبود ولی با تماس پونه همه چی یادم اومد. دست و روم و سریع شستم و آماده شدم

چمدونم و اوردم پایین. فشارم افتاده بود. به شکلات خوردم که غش نکنم. کسی خونه نبود. مامان با محبوبه جون باشگاه بودن. چمدون و برداشتم کیفم و هم برداشتم و اومدم پایین

گوشیم زنگ میخورد پونه بود. چمدونم و کشیدم و گوشی و جواب دادم

میخواست بدونه چکار کردم رفتم یا نه

همون طور که با پونه حرف میزدم و دسته چمدون تو دستم بود در و باز کردم و خواستم برم بیرون که نفس تو سینم حبس شد

پونه از اون ور خط الو الو میکرد ولی من با دیدن کسی که رو بروم ایستاده بود قلبم از حرکت ایستاده بود. تنها کاری که کردم گوشیم ... و اوردم پایین و دسته چمدون از دستم شل شد و اروم گفتم_شروین

تمام بدنم میلرزید. اصلاً نمیتونم بگم چه حالی داشتم

شروین با یه قیافه کاملاً جدی و خشک داشت به چمدونم نگاه میکرد

خدایا اینجا چکار میکنه؟ قیافش مثل ادمایی نبود که غافلگیر شدن مثل کسی بود که واسه اطمینان اومده بود که مطمئن شه

یه نفس عمیق کشید و اروم اومد جلو

ترسیدم تا حالا شروین و انقد جدی ندیده بودم. یه قدم رفتم عقب. اومد و روبروم ایستاد

تو چشمم نگاه کرد ولی سریع ازم روگرفت و دسته چمدون و ازم گرفت و گفت_ سوار شو

این و گفت و چمدون و برد که بذاره تو ماشین

یعنی چی سوار شم؟ مگه میدونه کجا میخوام برم؟ خدایا چی بهش بگم. بگم میخواستم چه غلطی بکنم؟ چطور تو چشمش نگاه کنم

مرگ یه بار شیونم یه بار. میرم و همه چی رو بهش میگم

رفتم که جلو سوار شم. در عقب ماشین و باز کرد و گفت_ اینجا

یعنی چی؟ واسه چی اینجا؟ من که همیشه جلو مینشستم

با تعجب نگاهش کردم که درو باز گذاشت و رفت سوار شد

رفتم و عقب نشستم. اونم گازش و گرفت و رفت

سکوت بدی تو ماشین بود. اخم کرده بود. عینکش به چشمش بود

گوشیم زنگ میخورد. پونه بود. نمیدونستم جواب بدم یا نه. بدون اینکه نگاه کنه گفت_ جوابش بده

خدایا این چرا انقد یخ رفتار میکنه؟ میترسم ازش

گوشی و روشن کردم و گفتم_ بله

پونه_ بله و بلا. واسه چی جواب نمیدی مردم از نگرانی

الان که جواب دادم_

پونه_ خوبی کجایی؟ رفتی یا نه؟

نمیدونم_

پونه_ یعنی چی نمیدونی؟ چرا تلگرافی حرف میزنی؟

میشه بعد حرف بزیم_

پونه_ چیزی شده جانان. کسی پیشته؟

اره_

پونه_ کی؟ نکنه بابات فهمیده یا ماهان. اره؟

نه_

پونه_ نیما

نه_

پونه_ خاک بر سرم. شروین

اره. حالا بعد حرف میزنیم. فعلاً خدافظ پونه_

از تو اینه نگاه شروین کردم. هیچ خبری نبود

ده دقیقه ای گذشت که گوشیش و در آورد و بعد از چند لحظه گفت_ سلا عمو. ممنون. راستش من و جانان میخواستیم بریم شمال. البته با اجازه شما. ممنون. باشه حتماً. مرسی خدافظ

یعنی چی؟ این از کجا میدونه من کجا میخوام برم؟ اصلاً واسه چی اونجا؟ ما که همچین قراری نداشتیم؟

. نه مثل اینکه تصمیم به حرف زدن نداره. هرچقدرم نگاهش میکنم جوابی نمیگیرم

نگاهم و به بیرون دوختم؟ یعنی قراره چی بشه؟ یعنی خبر داشته که میخواستم برم؟ یعنی دلیلشم میدونه؟

. چشم و که باز کردم خورشید داشت غروب میکرد. تو ماشین نشسته بودم

. شروین ماشین و کنار جاده نگه داشته بود. یه طرفمون جاده بود و یه طرفمون یه دره عمیق

. شروین رویروی دره ایستاده بود و دستاش تو جیب شلوارش بود

. داشت به چی فکر میکرد؟ اروم برگشت و وقتی دید من بیدارم اومد و توماشین نشست

. اخم نمیکرد ولی نگاهش بیش از حد جدی بود

. چند لحظه بی حرکت ایستاد و گفت_ ادرس ویلای دوستت

. قلبم دوباره به طیش افتاد

این از کجا میدونست من کجا میخوام برم؟ یعنی کی بهش گفته؟ مات و متعجب داشتم نگاهش میکردم که با یه نگاه غمگین گفت_ میگی کجاست؟ ادرسو تو دفترت نوشته بودی؟

. خدای من.. خدای.. وای... دفترم.. دفترم.. چقد دنبالش گشتم. پیش شروین بود. از کجا.. منکه.. وای دیروز از توکیفم افتاده بود

. شروین_ نمیگی؟ ادرس و از توکیفم در آوردم و گرفتم سمتش

. یه نگاه بهش انداخت و حرکت کرد

خدایا یعنی دفترم و خونده؟ از همه چی خبر داره؟ خدایا من خیلی از درد و دلام و حرفامو که میخواستم بهت بگم و اونجا نوشتم؟ الان شروین از علاقه من به نیما خبر داره؟ دیگه چطور تو چشمات نگاه کنم؟

. به خودم که اومدم تو محوطه ویلا بودیم. یه مجموعه ویلا بود مثل یه شهرک که تعداد زیادی ویلا توش بود

. ویلاهای خیلی بزرگی نبودن. بیشتر شکل خونه بودن. پشتشون فضای سبز داشت و روبروش با فاصله چند متر

پایین تر دریا بود
 . به جای خیلی قشنگ و اروم. به جای دنج
 جایی که من بهش خیلی احتیاج داشتم
 ویلا رو پیدا کردیم. شروین ماشین و نگه داشت. به نفس عمیق کشید و به روبرو نگاه کرد و پیاده شد
 منم از ماشین پیاده شدم. چمدون و از ماشین درآورد
 در ویلا رو باز کردم و رفتم تو. به سالن کوچیک و اسپر خوننه پایین بود و پله میخورد و دوتا اتاق بالا داشت
 یکیش روبه دریا بود. چیدمان خونه قشنگ بود
 شروین چمدون و کنار سالن گذاشت و رفت بیرون
 کجا رفت؟ منو تنها گذاشت؟ چی میگي جانان؟ تو که میخواستی تنها باشی؟ حالا چند لحظه تنهات گذاشت ترسیدی؟ میخوای چکار کنی؟
 بغض گلوم و گرفت ولی اشکی برای ریختن نداشتم
 چشمم و که باز کردم خورشید داشت غروب میکرد. تو ماشین نشسته بودم
 شروین ماشین و کنار جاده نگه داشته بود. به طرفمون جاده بود و به طرفمون به دره عمیق
 شروین روبروی دره ایستاده بود و دستاش تو جیب شلوارش بود
 داشت به چی فکر میکرد؟ اروم برگشت و وقتی دید من بیدارم اومد و توماشین نشست
 اخم نمیکرد ولی نگاهش بیش از حد جدی بود
 چند لحظه بی حرکت ایستاد و گفت_ ادرس ویلای دوستت
 قلبم دوباره به طیش افتاد
 این از کجا میدونست من کجا میخوام برم؟ یعنی کی بهش گفته؟ مات و متعجب داشتم نگاهش میکردم که با به نگاه غمگین گفت_ میگی کجاست؟ ادرسو تو دفترت نوشته بودی؟
 خدای من.. خدا.. وای... دفترم.. دفترم.. چقد دنبالش گشتم. پیش شروین بود. از کجا.. منکه.. وای دیروز از تو کیفم افتاده بود
 شروین_ نمیگی؟ ادرس و از تو کیفم در آوردم و گرفتم سمتش
 به نگاه بهش انداخت و حرکت کرد
 خدایا یعنی دفترم و خونده؟ از همه چی خبر داره؟ خدایا من خیلی از درد و دلام و حرفامو که میخواستم بهت بگم و اونجا نوشتم؟ الان شروین از علاقه من به نیما خبر داره؟ دیگه چطور تو چشمش نگاه کنم؟
 به خودم که اومدم تو محوطه ویلا بودیم. به مجموعه ویلا بود مثل به شهرک که تعداد زیادی ویلا توش بود
 ویلاهای خیلی بزرگی نبودن. بیشتر شکل خونه بودن. پشتشون فضایی سبز داشت و روبروش با فاصله چند متر
 پایین تر دریا بود
 . به جای خیلی قشنگ و اروم. به جای دنج
 جایی که من بهش خیلی احتیاج داشتم
 ویلا رو پیدا کردیم. شروین ماشین و نگه داشت. به نفس عمیق کشید و به روبرو نگاه کرد و پیاده شد

منم از ماشین پیاده شدم. چمدون و از ماشین درآورد
 در ویلا رو باز کردم و رفتم تو. یه سالن کوچیک و اشیخونه پایین بود و پله میخورد و دوتا اتاق بالا داشت
 یکیش روبه دریا بود. چیدمان خونه قشنگ بود
 شروین چمدون و کنار سالن گذاشت و رفت بیرون
 کجا رفت؟ منو تنها گذاشت؟ چی میگي جانان؟ تو که میخواستی تنها باشی؟ حالا چند لحظه تنهات گذاشت ترسیدی؟ میخوای چکار کنی؟
 بغض گلوم و گرفت ولی اشکی برای ریختن نداشتم
 چمدون و برداشتم و رفتم بالا. همون اتاق رو به دریا. پنجره رو باز کردم و یه نفس عمیق کشیدم
 شروین رو به دریا ایستاده بود و بازم دستاش تو جیب شلوارش بود
 خسته بودم بالینکه خواب بودم ولی خیلی کسل بودم
 رفتم و یه دوش آب داغ گرفتم. یه جین مشکی و یه پلیور مشکی پوشیدم. یه شال چروک ابی نفتی سرم انداختم. یه شال بافتنی بلند مشکی
 با گلای برجسته قرمز هم رو شونم انداختم
 اومدم پایین. هوا سرد بود. چایی درست کردم. دوتا لیوان بزرگ چایی ریختم و با شکلات رفتم بیرون
 شروین نشسته بود رو شنای کنار دریا
 اروم نشستم کنارش و چایی بهش تعارف کردم
 بدون اینکه نگام کنه چایی و گرفت و اروم خورد
 هردومون گرم شدیم. هردومون خیره به امواج دریا بودیم که بالاخره شروع به حرف زدن کرد
 شروین چرا فکر کردی انقد نامردم که آگه میدونستم دلت جای دیگست تو رو اسیر خودم میکردم؟
 خیلی بی انصافی جانان که اینجوری میخواستی ولم کنی
 نگفتی بی تو چی سرم میاد؟ نگفتی حداقل بذارم واسه اخرین بار یه دل سیر نگام کنه؟
 نگفتی بعد تو جواب دلم و چی باید بدم؟
 انقد دوست دارم که برای شاد بودن حاضر هر کاری بکنم. فقط تو راضی باشی. دیشب معنی حرفات و نفهمیدم. نفهمیدم چی میگي
 ولی وقتی خواستم هدیه ای رو که بهم دادی رو از عقب ماشین بردارم چشمم به یه دفتر افتاد معنی حرفات و نفهمیدم. نفهمیدم که عشق
 چقدر مقدسه. که یه عاشق واسه عشقش چه کارایی میتونه بکنه
 تو واسه نیما از خودت گذشتی. منم عاشقم واسه تو از خودم میگذرم
 جانان آگه به خودم میگفتی آگه قبل از نامزدیمون بهم همه چی رو توضیح میدادی الان تنها مشکلمون دل عاشق و تنهائی من بود. ولی
 الان دو تا دل تنها و شکسته داریم
 هم من هم تو

جانان تو دختر پاکی هستی دختری که واسه اینکه حتی با فکرش نخواد به نامزدش خیانت کنه. از زندگی میگذر باید قلبی به پاکی
 فرشته ها داشته باشه

شروین چند لحظه سکوت کرد و بعد با بغض تو گلوش ادامه داد_ انقد دوست دارم که حاضرم...حاضرم خودم با نیما حرف بزیم که .. بیگم جانانم تو رو میخواد نه منو

جانان همه جونم شده بودی همه زندگیم بودی با تو زندگیم رنگ و بوی دیگه ای داشت.همینکه میدونستم مال منی منو تا اوج میبرد

نفهمیدم کی بغضم تبدیل به اشک و جاری شدن رو گونه هام.شروین بغض داشت ولی گریه نمیکرد

با چشمامی اشکی با صورت سرخ شده از گریه گفتم_ شروین تو لیاقتت بیشتر از منه.شروین من لیاقت دل مهر بونت و ندارم.انقد خوبی که از خودم بدم میاد.ولی حاضرم قسم بخورم که خواستم بهت بگم ولی نشد.بارها و بارها اومدم بهت از راز دلم بگم حتی اومدم بیمارستان که باهات حرف بزیم ولی نبود.هر بار نشد

گفتم شاید قسمت اینه که من و تو سرنوشتمون بهم گره خورده باشه.گفتم شاید نیما رو فراموش کردم ولی نشد..به جون مامانم همه تلاشم و کردم که به نیما فکر نکنم ولی نتونستم

شروین من خیلی اشغالم که دارم با زندگیت بازی میکنم ولی بخدا قسم نمیخوام که ایندت زندگیت جوونیت و پای کسی بذاری که شاید تا آخر عمرش نتونه به زندگیت گرما ببخسه

دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم بلند بلند زدم زیر

گریه داشتم هق هق میکردم که شروین دستم و کشید و افتادم تو بغلش

سرم رو سینهش بود و سر اون رو شونه من

گریه میکردم و زار میزد.انگار یکی دستش و گذاشته بود رو گلوم و داشت خفم میکرد

..شروین اروم و زمزمه وار زیر گوشم گفت_ فراموشت میکنم.باید فراموشت کنم..ولی

یه اه عمیق کشید و اروم گفت_ فراموش کردن تو چقد سخته جانان

با این حرفش اتیش به دلم کشید

خودم و از تو بغلش کشیدم بیرون و بلند شدم ایستادم روبروش و با گریه گفتم_بس کن.بس کن لعنتی.می خوای چی رو ثابت کنی؟اره من بدم من اشغالم که تو رو ول کردم.من نفهم من بی شعور دلم جای دیگه ای بود وگرنه کیه که یه روز با تو باشه و پابندت نشه

میخوای با حرفات اتیشم بزنی.زدی بس کن

دو زانو افتادم سر زمین و بلند زار زدم_خدا خستم. تمومش کن.خستم از این زندگی.راحتم کن خدا

گریه میکردم که شروین اومد و بازو هام و گرفت و تگونم داد و با بغض و لی محکم گفت_جانان میفهمی چی داری میگویی؟

دختر تو همه زندگی من اگه تو نباشی منم نیستم نابودم.تو باید باشی زندگی کنی شاد باشی و عاشق بشی.جانان من دلخوشم به خنده هات این حق تو

شاید من لیاقت دل پاک و صادق تو رو نداشتم

جانان میای امشب تا صبح بیدار بمونیم.همینجا کنار ساحل؟

با چشمامی اشکی زل زدم بهش.فقط تونستم تو دلم بگم خدا این تندیس مهر بونی لیاقت خوشبختی رو داره.خدایا اگه دعای عاشقا میگیره فقط ازت یه چیز میخوام شروین خوشبخت شه

اون شب شروین یه اتیش درست کرد و تا دم دمای صبح با هم تو سکوت به سوختن شعله های اتیش چشم دوخته بودیم

دلم گرفته بود بغض بزرگی تو گلوم جاخوش کرده بود

بعد از چند ساعت سکوت یهو به خودم اومدم و بی هوا گفتم_شروین من حاضرم برگردم. بخدا حاضرم واسه خوشبختیت تلاش کنم. فقط. فقط تو باید من و ببخشی..باید همه چیزو فراموش کنیم.اگه تو کمکم کنی میتونیم

...شروین نمیدونی چه عذابی میکشم

شروین با به نگاه غمگین زل زده به اتیش گفت_به عاشق واقعی هیچ وقت عشقش و فراموش نمیکنه.تو هم

نمیتو نی فراموش کنی

چند لحظه بعد سرش و آورد بالا و زل زد تو چشمام و گفتم_نیما پسر خوبییه لیاقت تو رو داره مطمئنم که میتونه خوشبختت کنه..اگه...خواستی خودم

پریدم بین حرفش و گفتم_من از خونه و زندگیم از تو نکندم پیام اینجا که خودم و به نیما نزدیک کنم.اومدم که بعدها به وجدانم بدهکار نباشم.من میخوام نیما رو فراموش کنم

...شاید من و نیما تو سرنوشت هم نباشیم..شاید اگه به مدت نینیمش همه چی رو فراموش کردم.شاید مهرش از دلم رفت

کنار شروین بودم و خواب کم کم داشت مقاومتم و کم میکرد.سرم افتاده بود رو شونه شروین.گیج خواب بودم ولی حس کردم که شروین دست انداخت زیر کمرم و پاهام و بلندم کرد.منو برد تو ویلا و رو تخت خوابوند

چشمام و باز کردم و نگاهش کردم.با چشمای اشکی زل زده بود بهم و گفتم_جانان میشه امشب و کنارت بخوابم؟

چقد سخته دوست داشته باشی بمیری ولی نشه

حرفای شروین مهربونی ذاتیش منو از خودم بیزار میکرد

اون شب شروین کنارم خوابید انقد به شرافتش ایمان داشتم که ازش مطمئن باشم

صدای نفسای ارومش میومد.خواب بود با آرامش.ولی من خواب از سرم پریده بود.به این فکر میکردم که شروین مرد تر از اون چیزیه که تا الان فکر میکردم

صبح با صدای شروین از خواب بیدار شدم.داشت با موهام بازی میکرد.نگاهش کردم که با لبخند غمگینی گفتم_نمیخوای پاشی خانمی

یاد دیشب افتادم.بلند شدم و سلام کردم.رفت بیرون

منم دست و روم و شستم و رفتم پایین. تو اشپزخونه بود صدای میومد.نشسته بود و صبحانه هم آماده کرده بود

_روبروش نشستم. ازش خجالت میکشیدم.اروم خودم و مشغول صبحانه خوردن کرده بودم که گفتم

من امروز بر میگردم تهران.اگه دوست داشتی باهام بیام.من باید برم با خانواده هامون حرف بزنم

با ترس نگاهش کردم.انگار فهمید چون گفتم_نگران نباش.میدونم چی بگم.خیالت راحت.فقط تو چی نمیخوای برگردی؟

نه حداقل الان نه.فقط ازت میخوام به هیچکس نگوی من کجام.نمیخوام کسی بیاد دنبالم.خودم با بابا صحبت میکنم.باشه?_

با نگاهش زل زد بهم و گفتم_به دو شرط

با تعجب نگاهش کردم که گفتم_یکی اینکه بعد از بهم خوردن این نامزدی با همدیگه رابطمون مثل قبل باشه.منو فراموش نکنی.ازم فرار نکنی.رابطه خانواده ها نمیخوام خراب شه

..دوم اینکه...هیچوقت موهات و کوتاه نکنی..حداقل بخاطر من

دست کشیدم تو موهام و با بغض گفتم_تو جونم میخواستی بهت میدادم.شروین من بهت بد کردم

شروین با اخم گفت_ پس کن جانان. این مسئله واسه خلیبا پیش میاد.. که تو نامزدیشون میفهمن که بدرد هم نمیخورن

اصلا دوران نامزدي مال همینه ديگه

ديگه هم نمیخوام بشنوم خودت و ناراحت کردی. قول میدی؟

با چشماي اشکي گفتم_ قول میدم

بعد از صبحانه شروین آماده شد که بره. معلوم بود که دو دله دست دست میکرد

اگه دوست داشته باشی میتونی چند روزی بمونی هنوز وقت داریم_

شروین_ اونوقت دل کنندن ازت برام سخت میشه

اومد جلو. دست کشید تو موهام و با دستش چوونم و آورد بالا و خیره به چشمام گفت_ دوست داشتم خوشبختت کنم. دوست داشتم سرتا ..پات و طلا بگیرم. دوست داشتم خانم خونم بشی. ملکه قلبم بشی. ملکه دل و روحم شدي ولي خانم خونم نشدي

مهم نیست پیش میاد سهم بعضیا تا اخر عمر تنهایی باشه.. تحمل میکنم ولی.. بخاطر منم که شده خوشبخت شو. حداقل منوبه یکی از ...ارزو هام برسون

پیشونیم و بوسید. اشک چشمش چکید رو چشمم و با اشکاي خودم یکی شدن و راه گرفتن رو گونه هام

اه عمیقی کشید و رفت

رفت و دور شد. اب پشت سرش ریختم. واسش دعا کردم

شروین رفت و منو با نامردیم تنها گذاشت

...حالا من تنهام. یه دختر تنها و بی کس

میان بازها يك باز تنهاست

در اوج قله بي اواز تنهاست

کبوتر با کبوتر هم غریبست

...کبوتر با کبوتر باز تنهاست

از موقعی که شروین رفته چند ساعتی میگذره و من تموم این مدت و تا الان که غروبه کنار دریا بودم

فکرم خیلی درگیره. شروینم از زندگیم رفت. ناراحتم ولی نه اندازه قبل. مطمئنم بدون من خوشبخت میشه. میدونم اولش خیلی اذیت میشه ولی اون عاقله میتونه یه تصمیم درست بگیره. میتونه جفت خودش و پیدا کنه

میدونم الان داره به مهتاب فکر میکنه و میگه کاشکی بودش که واسش درد و دل میکردم. پیداش میکنه مطمئنم

دلم خیلی گرفته. با اینکه فقط یه هفته تا پایا ن صیغمون مونده و همه چی بین من و شروین تموم شده ولی هنوز با فکر به نیما عذاب و وجدان میگیرم

...اینکه من هنوز محرم شروینم و مال اون

دلم واسه نیما یه ذره شده. قصد داشتم موقعی که میخوام بیام اینجا برم در شرکت و نیما رو ببینم ولی خب اینجوری شد. فکرکنم داغ ...دیدن دوباره نیما به دلم میمونه

چقد دلم واسه سیاہی چشماش تنگ شده واسه اخم تو صورتش واسه مهربونی پنهونی که تو رفتارش بود واسه محبتای ..زورکش...واسه زنجیر تو گردنش

...چقد باید بگذره تا بفهم مال من نیست

خنده هاش ..گریه هاش..اخمش..لحظه هاش..و تنهاییاش احمقانه است اومدم اینجا که نیما رو فراموش کنم ولی تمام لحظاتم با یادش میگذره

هنوز تو فکرای خودم غرق بودم که صدای دو تا پسر و شنیدم.انگار مست بودن یکیشون بلند بلند ترانه میخوند و اون یکیم با دستش بشکن میزد و ادا در میوورد.ترسیدم اخه تگ و توك کسی اونجا بود.فکر کردم من و ندیدن ولی یکیشون من و دید و با خنده اومدن سمتم

از ترس داشتم میمردم قلبم کند میزد دستام یخ بودن.من دیوونه اخه چی فکر کردم که تنها از پس خودم بر میام.یه دختر تنها میون این همه گرگ

عقب عقب میرفتم که پام به یه تیکه سنگ گیر کرد و افتادم.نشسته میرفتم عقب.جرات نداشتم پاشم.پاهام جون نداشتم

یکیشون اومدم سمتم و دستم و کشید و بلندم کرد.یه جیغ بلند کشیدم و اون یکی اومد دستش و گذاشت رو لبم و گفت_اوم چه صورت ..لطیفی چه لبای کوچولویی..تنهایی نمیترسی خانم کوچولو

دستش و از رو دهنم برداشت که گفتم_ترو خدا کاریم نداشته باش بذار برم ببین داداشم منتظرمه اگه نرم واسه خودت بد میشه

..پسره_اخی چه داداش بی غیرتی.خواهر به این نازی رو تنها گذاشته..خندید.یه خنده کریه و زشت

دوتاشون دستم و کشیدن که ببرن.یهو یکیشون با صورت پرت شد رو زمین و اون یکیم افتاد رو اون یکی.با ترس برگشتم عقب که دیدم یه پسره قد بلند و خوش هیكلی اومد سمتم و بلند رو به دختری که همراهش بود گفت_کتی بیا ببرش

پسره این و گفت و خودش رفت و افتاد به جون اون دوتا.فکرکنم ورزشکار بود چون کاراش تکنیکی بودن

یه دختری اومد و دستم و گرفت و صورتم و برگردوند سمت خودش و گفت_خوبی عزیزم؟وای دستات چرا میلرزه؟اروم باش چیزی نیست

چند لحظه بعد پسرا دمشون گذاشتن رو کولشون و رفتن.پسره اومد سمتمون و با انگشت شستش کشید گوشه لیش و رو به دختره گفت_حالش چطوره؟

دختره شونه بالا انداخت که پسره رو به من گفت_خوبی خانم؟

یه دفعه بغضم ترکیب و زدم زیر گریه.سرم و گذاشتم روشونه دختره و گریه میکردم.دختره سعی داشت اروم کنه.فکر اینکه تو این شهر غریب خدا تنهام گذاشت و این دونفر و واسم فرستاده خوشحالم کرد ولی با دیدن پسره یاد نیما افتادم اینکه اگه الان بود هیچ کس حق نداشت نگاه چپ بهم بندازه

یکم که اروم شدم پسره ازم ادرس ویلا رو خواست که فقط تونستم پلاک و بهش بگم.با کمکشون رسیدم تا ویلا و کلید و دادم به پسره و در و باز کرد و رفتیم تو

دختره هیا همون کتی کمکم کرد و نشستم رو میبل و گفت_کسی تو ویلاتون نیست؟

اشک تو چشمم جمع شده بود چی میگفتم که تنهام بی کسم

فقط با سرم اشاره کردم که نه

کتی رفت و از توشپزخونه واسم اب قند آورد و پسره هم نشسته بود رو یکی از میبل و نگام میکرد

یکم از اب قند و خوردم که رو به دختره و پسره گفتم_از صبح کنار دریا بودم به خودم که اومدم غروب بود.ببخشید واسه شما هم دردرس درست کردم

کتی_ این چه حرفیه هرکس دیگه ای هم بود کمکش میکردیم. الان خوبی بهتری؟
اره ممنون. خوبم_

کتی_ راستی اسمت چیه؟ چند سالته؟ درس میخونی؟ اینجا تنهایی؟ خونوادت کجان؟

کتی_ یه بند میپرسید که پسره گفت_ کتی اروم. شاید دوست نداشته باشه جواب بده

لبخند زد و گفت_ نه اشکالی نداره. اسمم جانانه. 18 سالمه. نقشه کشی میخونم. تنهام. خونوادم تهرانن. تازه دیروز اودم اینجا. شاید بعدم بهت گفتم چرا تنهام

کتی لبخند زد و گفت_ اشکال نداره. حالا من میگم. کتابونم بهم میگن کتی. 23 سالمه و تربیت بدنی خوندم. این خوشتیپ خان هم داداشمه. کامیار ولی برویچ بهش میگن کامی. 27 سالشه و فوق لیسانس مدیریت داره. مدیر صنف گالری داره. است. یه خواهر و برادر دیگه هم دارم. کیوان و کیمیا. اون دوتا دوقلون. رفتن لندن واسه ادامه تحصیل موندگار شدن و ازدواج کردن. الانم کیمیا پابه ماه و مامان و بابا هم اونجان. منم شاید نی نی مون به دنیا اومد برم. من و کامی هم تصمیم گرفتیم پیام شمال استراحت

ما هم هفته پیش اومدیم و پنج تا ویلا بالاتر از شماییم. منم اینجا کسی آشنا نشدم. خوشحال میشم با هم دوست شیم

راستی چه اسم قشنگی داری جانان؟

حس خوبی از آشنایی با کتابون و کامیار داشتم. بچه های خوبی بودن. کتی که یه بند حرف میزد. به کامیار میومد ادم خشکی باشه ولی وقتی باش بیشتر آشنا میشی میترکی از خنده. منو یاد شاهین میندازه

کتابون یه دختر بور و سفید بود. چشمای سبز چمنی و موهای طلایی. زیبا بود. میگفت شکل مادر بزرگ پدریشونه. اهل روسیه بوده

ولی کامیار پوست گندمیو چشم و ابروی مشکی و موهای کوتاه مشکی داشت. فکر کنم موهاش سه سانت بزور میشدن. خودش که حال میکرد با موهاش. پسر جلفی نبود ولی با مد پیش میرفت

خیلی زیاد جذاب بود و هر دختری رو جذب خودش میکرد. از اونا بود که اگه زن میگرفت. زنش باید چهارچشمی حواسش و بهش بده

اون شب تا دیر وقت پیشم بودن

کلی گفتن و خندیدن. از اینکه تنها نیستم و با این دوتا آشنا شدم حس خیلی خوبی دارم

شب موقع خواب دوباره یاد تنهاییم و اوارگیم افتادم. اینکه من چقد بی کسم. حتی کسی رو ندارم واسش حرف بزنم

کاشکی الان بین خونوادم بودم. چند وقت دیگه عبده و من دلم بیقراره. چقد دلم واسه ماهان و باران تنگ شده

چقد دلم نگاه بیقرار نیما رو میخواد

خدایا چرا من اینجا چرا انقد تنهام؟ یعنی شروین تا الان رسیده باهاشون حرف زده؟ الان خونمون چه خبره؟ نیما عکس العملش چیه؟

چه قد دوست داشتم خونمون بودم و سرم و رو پاهای مامانم میذاشتم و گریه میکردم

... دلم دلتنگ اتاقمه. گوی نیما رو گرفتم دستم و اروم زمزمه کردم

یادم اید تو به من گفتی از این عشق حذر کن

لحظه ای چند بر این اب نظر کن

اب اینه عشقی گذران است

تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است

باش تا فردا که دلت با دگران است

تا فراموش کنی از این شهر سفر کن

با تو گفتم حذر از عشق؟! ندانم

سفر از پیش تو هرگز نتوانم

**

...راوی

به راحتی میشد از تو چشمات عذابی که میکشید و بخونی کم نیست. عشقت زندگیست امیدت کسی که بهش دل بسته بودی

ز زندگی بره و تو واسه خوشبختی اون لبخند بزنی و بگی_مهم نیست

سخت بود واسه شروین. نمایش سختی بود که جلوی جانان خودش و محکم نشون بده. یه دکتر قوی و سخت

ولی از وقتی از پیش جانان اومده بوداشک بود که مهمون چشمات شده بود

شاید یه روزی نظرش این بود که مرد که گریه نمیکند ولی الان نظرش این بود مگه مردا گریه نمیکنن؟

عذاب بدترش این بود که جانان هم عاشق بود. عاشق پسردایش

جانان و مؤاخذه نمیکرد چون دله عاشق میشه و جانان سالها بود که دل به نیما داده بود

وقتی که دفتر خاطراتش روخونده بود ارزو میکرد که اینا

همش یه داستان باشه یه دنوشته ولی نبود عین واقعیت بود

الان باید کاری میکرد. نمیخواست غرورش بشکند. نمیخواست کسی بفهمه که جانانش اون و نمیخواد

نمیخواست کسی جانان و شماتت کنه نمیخواست خونوادش طردش کنن. باید یه کاری میکرد

بعد از ساعتها رانندگی الان درست جلوی خونه عمو وحید بابای جانان بود

نمیدونست تصمیم درستی گرفته یا نه ولی تنها کاری که به ذهنش میرسید همین بود باید باهاشون حرف میزد

این کار مثل یه باری رو دوشش بود. به سختی از ماشین پیاده شد. چشمات و بست و زنگ زد

قلبش به طیش افتاده بود. در باز شد. هر قدم که جلوتر میرفت احساس میکرد که داره از جانان دورتر میشه

وارد سالن شد. همه بودن عمو زن عموش ماهان باران حامد و نیما. با خودش گفت نیما واسه چی باید اینجا باشه؟ اونم الان

یه جورایی به نیما حسادت میکرد میخواست برگرده ولی فکر اینکه شاید با این کار جانان به نیما برسه و اون و خوشحال کنه باعث شد که بمونه

ماهان_چه خبرا شروین؟ پس جانان کجاست؟ چقد زود اومدین؟

شروین احساس میکرد حرفی برای گفتن نداره. نمیتونست زبون باز کنه و حرف بزنه

زنعمو پروانه با ترس گفت_شروین مادر جانان کجاست؟ چرا حرف نمیزنی؟ چرا رنگت پریده؟

همه نگران بودن ولی شروین نمیتونست چیزی بگه؟

نگاهش با نگاه عصبی نیما گره خورد. نیما یه قدم جلو اومد و روبروی شروین ایستاد و با یه صدای بم گفت_جانان کجاست؟

همه داشتن این سوال و ازش میپرسیدن ولی فقط صدای نیما بود که تو سرش چرخ میخورد
 چرا جانان انقد واسه نیما مهمه؟ یعنی نیما دوشش داره؟
 بعد با خودش میگفت خب منم دوشش دارم. پس چرا جانان من و دوست نداره؟
 باران عصبی گفت_ شروین چرا حرف نمیزنی؟ جانان حالش خوبه؟ کجاست؟
 شروین سرش و انداخت پایین و گفت_ میدونید که شماله
 ماهان_ پس چرا نیووردیش؟
 شروین_ خودش خواست
 وحید بابای جانان گفت_ شروین عمو درست حرف بزن ببینم چی میگي؟ یعنی چی خودش خواست حالش خوبه؟
 شروین_ خوبه. نگران نباشید. راستش من.. خب باید یه چیزی و بهتون بگم
 ماهان ترسیده بود دلش گواهی بد میداد یه مدت بود که از خواهر کوچولوش غافل شده بود
 باران قلبش تند میزد. چقد از جانان ساکت و مهربونش دور شده بود چون میخواست مادر بشه
 باباش عصبی بود میدونست جانان از چیزی رنج میبره ولی مشغله زیاد نمیداشت و اسش وقت بذاره
 پروانه مامانش نگران دختر ته تغاریش بود. چند باری از جانان پرسیده بود که چشه چرا ساکته ولی جوابی نگرفته بود
 نیما. حالش منقلب بود. مدتها بود سعی میکرد که به جانان فکر نکنه ولی موفق نبود. همه فکر و ذکرش و دختری گرفته بود که سالها
 عاشقانه دوشش داشت ولی سرنوشت بازی دیگه ای براش چیده بود
 الان شروین نامزد جانان رو بروش ایستاده بود. بدون جانان
 این نیما رو نگران میکرد. تا الان خیالش راحت بود که جانان با شروینه و جاش امنه. هیچوقت اجازه نمیداد که جانان تنهایی جایی بره
 جانانم همیشه به حرفش گوش میداد ولی الان جانان تو یه شهر غریب داره چکار میکنه؟
 نیما عصبی بود تند تند نفس میکشید
 شروین یه نفس عمیق کشید و اروم گفت_ من و جانان تصمیم گرفتیم که از هم جدا شیم
 همه با تعجب نگاهش میکردن ولی تنها کسی که مات شروین بود نیما بود
 درسته . موقعی که جانان به شروین جواب مثبت داد خیلی غصه خورد که دیگه عشقش مال اون نیست ولی انقد نامرد نبود که از
 جدایی اون دوتا خوشحال شه. از عشق شروین مطمئن بود ولی از جانان نه
 ولی مطمئن بود حتما یه مشکل بزرگی هست که دارن همه چی رو تموم میکنن
 وحید_ با همدیگه مشکل پیدا کردید؟
 شروین_ راستش عمو.. من خب میدونید من بورسیه المان و دارم واسه فوق. موقعیت خیلی خوبیه. نمیتونم از دستش بدم. ولی جانان
 راضی به اومدن نیست
 ما هم تصمیم گرفتیم همین اول کار راهمون و از هم جدا کنیم
 پروانه_ ولی این مسائل دلیل نمیشه که زندگیتون و بهم بزنی شما نزدیک سه ماه نامزدید و چند وقته دیگه هم آگه خدا بخواد میرید سر
 زندگیتون. اصلا خودم با جانان حرف میزنم
 شروین_ نه زنعمو شرمنده ولی ما تصمیممون و گرفتیم. یه سری مسائل دیگه هم هست که جانان اگر خواست خودش بهتون میگه

شروین از سر جاش باند شد و گفت_من و ببخشید آگه تو این مدت داماد بدی بودم فقط خواهش میکنم جانان و اذیت نکنید.اون حق انتخاب داره.ما با هم تصمیم گرفتیم

ماهان_پس جانان الان کجاست؟

شروین_نمیخواست کسی بدونه کجاست.میخواد یه مدت تنها باشه میگفت خودش زنگ میزنه و با عمو صحبت میکنه

این و گفت و رفت

جوی بدی تو خونه بود.اولش همه هنوز

تو شوک بودن و ساکت.که یهو باران گفت_یعنی چی این مسخره بازی چیه که اینا در آوردن.اون دیوونه واسه چی قايم شده؟یعنی چی که نمیخواد بدونیم کجاست؟اصلا یه دختر تنها کجا میخواد زندگی کنه؟تو مسافر خونه؟

این و که گفت ماهان و انگار آتیش زدن از سر جاش بلند شد و داد زد_به ولای علی همین امشب پیداش میکنم و خودم میکشمش

. همونجور عصبانی داشت میرفت سمت در که حامد و نیما جلوی راهشو گرفتن

نیما خودش کلافه بود ولی داشت ماهان و اروم میکرد

ماهان داد و بیداد راه انداخته بود و میگفت_دختره دیوونه چه فکری کرده؟آخه الان کدوم گوریه؟من امشب چطور بخوابم وقتی نمیدونم جانان کجا خوابیده؟

وحید نگران بود.بدون حرف رفت تو اتاقش.سردرگم بود.خودش و عامل این جدایی میدونست.میدونست که جانان به این وصلت راضی نیست.منتظر بود بعد از اون یه هفته وقتی که بهش داد با جواب منفی روبرو بشه ولی خود جانان جواب مثبت داده بود

باران نگران بود ولی همش سعی داشت مامانش و اروم کنه

پروانه گریه میکرد و میگفت_بچم کجاست؟خدایا اون مثل بقیه دخترا نیست.نمیتونه از خودش مراقبت کنه.سادست دل رحم.گولش میزنن

همه هم بیشتر از این میترسیدن.جانان دختر ساده با قلب مهربونی بود.اون حتی مثل بارانم نبود

اون شب اون خونه مثل سابق نبود

ساعتی بعد همه اروم تر شده بودن.وحید هنوز تو اتاقش بود.باران مادرش رو بزور آرامبخش خوابونده بود و حالا حامد سعی در اروم کردن خود باران داشت

ماهان هنوز عصبی طول و عرض اتاقش و طی میکرد.هرکاری میکرد خواب به چشمش نمیومد

ولی نیما از همه بدتر بود.اونا حداقل میتونستن خودشون و خالی کنن ولی نیما هرکاری میکرد باعث تعجب بقیه میشد.چون نگرانی نیما برای عشقش بود نه دختری از فامیل

تمام شب تا صبح رو تو خیابونا چرخید.مطمئن بود که جانان دختر ناسازگاری نیست که واسه همچین مسئله ای بخواد زندگیش رو بهم بزنه.اون آگه قوی میداد تا تهش بود.پس حتما مشکل حادی بوده که جانان عقب کشیده

ولی الان مهم خودش بود که کجاست؟جاش امنه؟حاضر بود کل دنیا رو بگرده ولی جانان و پیدا کنه

تصمیمش رو گرفت که از فردا بیفته دنبال پیدا کردن جانان

دو روزی از رفتن شروین میگذره.تو این مدت همش دلهره و استرس داشتم.از ترسم گوشیم و خاموش کرده بودم.نمیدونستم شروین چی بهشون گفته.میترسیدم زنگ بزنم و خراب کاری کنم

اگه حضور کتي و کاميار تو اين مدت نبود حتما دق ميکردم. کتي واقعا دختر ساده و مهربونيه و کاميار هم با حمايتاش به تكيه گاه محکمه برام

تو اين مدت اصلا نداشتن احساس تنهائي کنم. هميشه کنارم بودن. ميدونستن يه مشکلي دارم ولي هيچ وقت سوال پيچم نکردن و از اين بابت ممنونشون بودم

ديگه تحمل اضطراب و استرس و نداشتم. گوشيم و روشن کردم و شماره بابا رو گرفتم. بعد از دو تا بوق صدای نگران بابا تو گوشيم پيچيد

بابا_ الو جانان بابا خودتي؟

صدام ميلرزید از بغض از دلنتگي

سلام بابا_

بابا_ سلام به روي ماهت کجايي بابا تو که دقم دادی تو اين دو روز. حالت خوبه؟

اره بابا من خوبم. ببخشيد نگرانتون کردم_

بابا_ جانان بابا اين کارا چيه که ميکنی؟ چرا با شروين نيومدي؟ چرا سر يه مسئله ساده داري زندگيت و نابود ميکنی؟

نميدونستم شروين به بابا اينجا چي گفته ميترسيدم خراب کنم

بابا همچين مسئله ساده ايم نيست. ايندمه. زندگيمه_

بابا_ ميدونم ولي مگه چند سال طول ميکشه. فوفش دو سه سال. درسش که تموم شد برميگرديد

اولش هنگ بودم ولي سريع گرفتم. شروين بهونه بورسيه رو آورده و بي ميلي من به رفتن

نه بابا من تحمل دوريتون و ندارم_

بابا_ جانان بابا تو شروين و دوشش داري؟

نميدونستم چي بگم. سکوت بهترين کار بود

بابا ياباد از همون اول مي فهميدم. تو دختری نيستی که اگه کسی و دوست داشته باشي به همين راحتی کنار بکشي. ميدونم بابا مشکل جايي... ديگست. اگه اصرار من نبود

بغضم تبديل به گريه شد

بابا_ اينجا همه بهونست. تو دلت جاي ديگست درسته؟

با بغض و گريه گفتم_ بابا نميخواستم بهش خيانت کنم. بابا حضور من کنارش ولي با ذهني که درگير يکي ديگيت ميشد خيانت. مگه نه بابا؟ من اين و نميخواستم

بابا_ گريه نکن کلم. ميدونم دلت نميخواه بگي اون کيه که تو قلبته ولي ازت ميخواه قوي باشي. قوي

ممنون بابا. من نميخواستم نگرانتون کنم. ببخشيد_

بابا_ گل بابا نميخواي بهم بگي کجايي؟

بابا بهترين ميگم کجام ولي مرگ ماهان قسمتون ميدم که نه به کسی ادرسم و بدید و نه دنبالم بياييد. من ويلاي شمال پونه _ اينام. ميدونيد که کجاست؟ بابا باشه؟ قبوله؟ ميخواه يه مدت تنها باشم

با اينکه برام ساخته ولي باشه بابا. همين که بدونم جات امنه خيالم راحت_

بابا.. از شروین چه خبر؟_

بابا_ یا عمه مریم حرف زده. اونا هم مثل ما شوکه شدن حتی میخواستن باهات حرف بزنی ولی شروین به همه گفته که تو حالت خوب نیست و یه مدت رفتی پیش مادر جونت شهرستان. خودشم کاراش و کرده و اخر هفته عازمه المانه

دلم ریخت. یعنی واقعا شروین داشت میرفت. بخاطر من اواره شد. اصلا دوست نداشتم که از ایران بره ولی اینجوری واسه هر دو مون بهتره. چقد دوست داشتم سراغ نیما رو از بابا بگیرم ولی دیگه ضایع میشد

از مامان چه خبر. ماهان باران_

بابا_ مامانت که کارش فقط گریه است ولی مطمئنم خوشحال میشه بفهمه تماس گرفتی بارانم که میخواست خبر مامان شدنش و بهت بگه که اینجوری شد. ولی ماهان خیلی عصبانیه. اگه ببیندت زندت نمیداره. هم خودش هم نیما دارن کل ایران و دنبالت میگردن. حتی با عمه فرنگیس هم تو اتریش حرف زدن که ببینن اونجا نرفته باشی

از خبر حاملگی باران شوک زده شدم یعنی من واقعا داشتم خاله میشدم. چه حس خوبی. وای خدا عصبانیت ماهان وحشتناکه ولی بدتر از اون نیماست. عصبانی که بشه هیچ چی جلودارش نیست. کاش هیچ وقت بیدام نکنه

بابا_ جانان بابا نگران پول و هیچیم نباش. هرماه به حسابت پول میریزم. جانان بابایی به دفعه گول کسی رو نخوریا. هرکاری داشتی به خودم بگو باشه بابا؟

باشه بابایی. من که جز شما کسی رو ندارم. دوستون دارم اینو به بقیه هم بگید

بابا_ باشه بابا. ماهم همینطور مراقب خودت باش گلم. خداحافظ

خداحافظ بابا_

چقد خوبه که ادم احساس کنه یکی و داره که نگرانشه و فراموش نشده. الان حس میکنم چقد انرژی گرفتم. چقد سرحالم. هم از اینکه بابا از جام خبر داره و مثل یه دختر بی کس و کار نیستم و هم از حاملگی باران

رفتم و یه دوش حسابی گرفتم و موهام و با ششوار خشک کردم و محکم بالا سرم بستم. یه جین مشکی و یه تونیک تنگ ابی تیره پوشیدم. ارایش قشنگی کردم و عطر زدم

واسه نهار ماکارونی با ته دیگ سیب زمینی درست کردم. جای نیما خالی چقد دوست داره. تنهایی از گلوم پایین نمیره. روسری و مانتو پوشیدم. غذا رو ریختم تو ظرف و رفتم سمت ویلای بچه ها

زنگ و زدم. چند لحظه بعد کامیار در و باز کرد. داشت با گوشیش حرف میزد. منو که دید قطع کرد و گفت_ به به باد امد و بوی جانان خانم و با خودش آورد. چه عجب خانم. خوش ا و میدید. بعد نگاهش به غذا افتاد یکی از سیب زمینی ها رو برداشت و گفت_ نه انگار یه بوهای دیگه ای هم میاد. جانان کدبانو هم بودی و ما نمیدونستیم؟

تو تا صبح میخوای من و یه لنگه پا لنگه داری؟_

کشید کنار و رفتم داخل. مدل ویلای اینا هم همون شکلی بود

با سر و صدای ما کتی هم اومد و گفت_ اوووو. چه عجب دختر. از اون کلبه احزان زدی بیرون؟

شما چتونه. اگه ادیتید برم؟_

کتی یکی زد به بازوم و گفت_ دیوونه. ما الان داریم خوشحالی میکنیم. معلوم نیست؟

نه چون خوشحالیتون مثل ادما نیست. یکی اینو از من بگیره دستم سوخت_

.. کامیار شکمو غذا رو گرفت و گفت_ همه پیش به سوی نهار

با هم رفتیم توی اسپرزه خونه و نشستیم پشت میز. کتی واسه نهار شینسل آماده سرخ کرده بود با سالاد

غذا رو با اداهاي کاميار خورديم و چقدم چسبيد.کامي عين اين يتيماي فلک زده همچين ماکاروني ميخورد که من خودم شرمنده شدم. چرا زودتر اقدام نکردم واسه همچين کار خيري

نهار که خورديم.من ظرفارو جمع کردم و شستم.کتي اشپزخونه رو جمع کرد و کاميار هم کمک من ظرفارو خشک ميکرد.از کاميار تنبل بعيد بود همچين کارايي.هي وسط کارا مزه ميپروند و ميگفت ديگه وقت شوهر کردنمه و ترشيدم و خلاصه ديوونمون کرد

کتي چاي ريخت و رفتيم توسالن نشستيم. داشتيم چاي ميخورديم که زنگ در وزدن.کتي بلند شد و گفت_ فکر کنم اومدن

در و که باز کرد يه گله دختر و پسر ريختن داخل و همهه اي شد.دختر گوشه گيري نبودم ولي خب تو اون جمع احساس غريبي ميکردم و بعد از مشکلاتم ديگه اون روحيه سابق ونداختم.کاميار منو به بچه ها معرفي کردو اونا رو به من.سه چهار تا دختر بودن و چهار پنج تا پسر

بچه هاي مهربون و خونگرمي بودن.ازشون خوشم او مد.بجز از يکي از دخترا که خيلي فيس و افاده داشتو يکي از پسرا که فکر کنم پسر دايبشون بود.خيلي هيز بود با اينکه انقد پوشيده بودم ولي جوري نگام ميکرد که احساس کردم هيچي تنم نيسنداخت کلافم ميکرد. همه بچه هاي اون جمع تيب هاشون فضايي بود.مثل اينکه بجز اون پسره همه از دوستاي دانشگاهشون بودن

تو اون جمع حرفي واسه گفتن نداختم..خواستم پاشم که کاميار نداخت و گفت_ ميخواي کجا بري؟هم ميخواي بري تو اون ويلا تک و تنها چکار کني؟خب بمون همينجا.قول ميدم شب بيرمت لب ساحل

.واسم مهم نبود ببرتم کنار ساحل.از مهربوني و نگراني که برام داشت ازش ممنون بودم.لبخند زدم و نشستم پيش بقيه بچه ها

.همه گرم حرف زدن بودن و من خسته شده بودم

بلند شدم رفتم تو اشپزخونه سيني و برداشتم و اومدم تو سالن ليواناي خالي رو جمع کردم و رفتم که بشورمشون.کتي ميخواست بياد کمک نداختم گفتم تو بشين پيش مهمونات.رفتم تو اشپزخونه و داشتم ليوانا رو ميشستم که احساس کردم يکي پشت سرمه.برگشتم ديدم همون پسر دايبشون ارمينه.تو فاصله چند سانتيتم جوري ايستاده بود که احساس کردم قصد داره کمرم و بگيره.با اخم نگاه کردم و گفتم_چيزي ميخواين؟لبخند زد و گفت_ تو اين جمع فقط من و تو بي همصحبتيم.چطوره ماهم خودمون و سرگرم کنيم؟

.اين و گفت و تقيه داد به کابينت کنار ظرفشويي

.خودم و مشغول شستن ظرفا کردم و گفتم_ ميبينيد که من سرگرم.بهتره يه همصحبت ديگه پيدا کنيد

.ارمين_پس بذار خودم کمکت کنم

_خواست دستش و به بهونه گرفتن اسکاچ به دستم بزنه که سريع دستم و کشيدم عقب و گفتم

.احتياجي نيست.از پس چهار تا ليوان بر ميام.بهتره شما هم بريدي

.ارمين_ تو چه قدر بد اخلاقي دختر.من قصد بدئي ندارم

با اخم نگاه کردم ازش خوشم نميومد.موهای سرش و تراشیده بود و فقط سطح سرش يکم مو داشت.چشمای ابي و ته ريش به صورتش بود

.من کاری به قصد شما ندارم.لطفاً تنهام بذاريد-

.ارمين_اسم قشنگی داری. تو ليست دوست دخترام جانان نداختم.باهام دوست ميشی ليستم تکميل شه

یه لحظه نفهمیدم چی شد با همون دست کفی یکی خوابوندم زیر گوشش جوریکه همه کفا پخش صورتش شدن. با اخم صورتش و پاک کردو عصبی اومد جلو و یقه لباسم و گرفت و منو کشید سمت خودش و گفت_ ببین جوجه کوچولو گنده تر از تو هم نتونسته از دست... من در بره. پس بهتره واسه من جفتک نندازی وگرنه

کامیار_ اینجا چه خبره؟

رامین با صدای کامیار خودش و کشید کنار و یه پوزخند زد و گفت_ این مهموتون به کوچولو سرتقه باید درست شه

این و گفت و از اشپزخونه رفت بیرون

مثل بید میلرزیدم. اشک به چشم اومده بوداز یه دختر تنها و بی پناه چه کاری ساخته بود معلومه هرکس ببینه میخواد یه ناخنک بزنه

کامیار عصبی اومد جلو گفت_ جانان خوبی چی شده؟ ادیتت کرد؟

تو چشمات نگاه کردم نمیخواستم بخاطر من دعوا شه. لبخند زدم و گفتم_ مهم نیست

کامیار_ یعنی چی مهم نیست. این رامین باید ادب شه

داشت میرفت سراغ رامین که لباسش و گرفتم و گفتم_ کامی جون من ول کن. تقصیر خودم بود نباید سر به سرش میداشتم

کامیار ایستاد تو چشمم نگاه کرد و گفت_ ببین جانان رامین ادم درستی نیست. باش دهن به دهن نشو. باشه

اروم چشمم و بستم و گفتم_ بهم قول دادی شب ببریم لب دریا. میری؟

مهربون نگام کرد و گفت_ قول دادم میبرم. حالا بخند

لبخند زدم و با هم اومدیم بیرون. نشستم کنارش و بهم گفت که از کنارش تکون نخورم. حتی نگاه رامین نکردم. ازش میترسیدم

بچه ها واسه شام موندن. غذا از بیرون گرفتن و بعد از شام یکی یکی رفتن

همه که رفتن کامیار گفت بچه ها بدویید آماده شید ببریم دریا

نه کامیار امشب خسته ای. یه شب دیگه میریم_

کامیار_ ولی من اصلا خسته نیستم. پاشید بریم. زود باشید

با کامیار و کتی رفتیم کنار دریا و رو شنای خشک نشستیم

هوا خوب بود و همه جا ساکت. صدای اب روح خستم و اروم میکرد. همیشه اینطور بود اب و صدای حرکت ارومش آرامش بخش ترین صدای عالم بعد از صدای نیما واسم بود. ولی امروز با کارای رامین روحیم حسابی داغون شده بود. حس یه گوسفندی رو داشتم. که از گله اش جا مونده. بغض به گلویم چنگ انداخت و زدم زیر گریه

کتی ترسیده بود. بغلم کرد و تو اغوشش گریه کردم. چقد دلم هوای باران و کرده. یکم که ارومتر شدم. اشکام و پاک کردم و رو به _سیاهی دریا تو دل شب دوختم و گفتم

از وقتی خودم و شناختم دل به یه جفت چشم سیاه دوختم که همه زندگیم شده بود. به کسی که کمتر از خدا و بیشتر از خودم دوشم. داشتم. عاشق و دیوونش بودم. فکر میکردم اونم همون حسی رو به من داره که من بهش دارم ولی

یه پوزخند زدم و گفتم_ اون دل به یه دختر چشم ابی داده بود. من حتی واسه خوشبختیش خودم با مهشید حرف زدم. نمیدونی چقد سخته. نمیدونی چی تو روز نامزدیش کشیدم. تبدیل شدم به یه دختر افسرده و گوشه گیر. خنده هاشون سوهان روحم بود. روح داغونم

تو این هاگیر واگیر شروین پسر عمه نیما ازم خواستگاری کرد. شروین یه اقا ی به تمام معناست. یه مرد که از مردونگی هیچی واسم کم نداشت. نمیدونم چی شد که با اینکه دلم پیش نیما بود به شروین جواب مثبت دادم. دلم باهش نبود. یه مدت که گذشت دیدم نمیتونم اینجوری ادامه بدم. تو بگو کتی میشه وقتی همه وجودم یکی دیگه رو صدا میزنه کنار یکی دیگه باشم. این خیانت نیست. این دورویی نیست. میدونم کار من اشتباه بود از اول ولی باید یه جوری جلوی این اشتباهم و میگرفتم

نمی‌تونستم بمونم و نیما رو بکنم اینه دقم. مخصوصا که نامزدیشم بهم خورده بود. نمیخواستم به دفعه کار ناشایستی بکنم. تصمیم گرفتم پیام شمال. کارام کردم ولی شروین فهمید

داغون شد خرد شد شکست ولی کاری از دستم ساخته نبود

خودش منو تا اینجا آورد گفت ازم میگذره. میره بخاطر خودم. گفت ازم دلگیر نیست ولی هست میدونم که هست. میخواد بره. آخر هفته میره المان واسه فوق تخصص بورسیه داره. اخه دکتراه

به هیچ کس از جا و مکانم نگفتم. نمیخوام کسی ببدام کنه. نمیخوام برگردم. میخوام نیما رو فراموش کنم. میخوام به زندگی جدیدی رو بسازم ولی نمیتونم. همیشه

اون شب تا نزدیکای صبح نشسته بودیم کنار دریا و من حرف زدم. حرف زدم و خالی کردم. گریه کردم از دلتنگیم گفتم از بیقراریم. از نیما از شروین از خونوام از علیرضا از همه. مدتها بود که واسه کسی درددل نکرده بودم. کتی و کامیار هم با ارامش به حرفام گوش دادن و همراهیم کردن

اصلا باورشون نمیشد من این همه مشکلات و پشت سر گذاشته باشم بدون اینکه به کدومشون و حل کرده باشم. چقدر خوشحال بودم که تو این شهر غریب تنها نیستم و با کتی و کامی آشنا شدم. اونا واقعا محبت و در حق من تموم کرده بودن. دوتا دوست خوب و دلسوز. کتی

واسم مثل پونه بود. عزیز و دوست داشتنی. ولی کامیار به تکیه گاه بودیه مرد که تو این تنهایی بهش احتیاج داشتم

نمیگم واسم مثل داداشم بود. چون همچین حسی بهش نداشتم و طبیعتا همیشه تا هر پسری رو دید گفت مثل داداشم چون غیرممکنه. ولی اون واقعا مثل یه دوست واقعی برام بود. خیلی عزیز و محترم

بعدها بهم گفت که اونم به یه دختری علاقمند شده ولی تا الان یکی دوبار بیشتر باهاش حرف نزده. میگفت واسش با همه فرق داره ولی میخواد بیشتر راجب حسش مطمئن بشه. خوشحال شدم برای کسی درددل کردم که خودشم عاشقه و حداقل این حس و تجربه کرده

روزها پشت سر هم میگذشتن و صمیمیت بین ما سه تا بیشتر شده بود. اونا هیچوقت تنهام نمیذاشتن و همیشه همامو داشتن

گوشیم خاموش بود و جرات روشن کردنش و نداشتم. میترسیدم از اینکه ماهان یا نیما زنگ بزنن. جراتش و نداشتم فقط هرروز روشنش میکردم و یه پیام به بابا میدادم و از حالم بهش میگفتم

روزها گذشت تا بالاخره رسید اون روزی که شروین باید از ایران میرفت. دوباره همه غم عالم به دلم ریخت. امروز بابا پیام داده بود که مهلت صیغمون تموم میشه و شروین هم ایران و داره ترک میکنه. حالش و که پرسیدم گفت زیاد ندیدتش فقط به بار که اونم انقد ساکت و اروم بوده و تو خودش بوده

دلم گرفت حس دلتنگی و غربت و عذاب وجدان و نامردی همه و همه به سراغم اومده بودن. شروین واسه خاطر من اینطور داشت اواره میشد. دلم خیلی گرفته بود. امروز هوا هم بارونی بود. دلم خیلی غصه داشت. هم شدید واسه نیما تنگ شده بود و هم واسه غربت و تنهایی شروین میسوخت

هر کاری میکردم نمیتونستم این بغض و که مثل یه سیب گنده تو گلویم گیر کرده بود و بفرستم پایین. هوا بارونی بود و همه مردم کنار ساحل بودن

بارونیم و پوشیدم و و گوشیم و و برداشتم و رفتم کنار دریا. قلبم ریتمش کند شده بود. دستام میلرزید. باید واسه آخرین بار ازش حلالیت میگرفتم. شماره گرفتم. نیم ساعت دیگه پروازش بود که صدای ارومش تو گوشم پیچید

شروین سلام جانان خانم

خدایا فکر میکردم دیگه حتی جواب تلفنم و نده

با صدای لرزوم گفتم شروین

شروین نگران گفت_جانان خوبی؟صدات چرا میلرزه؟کجایی؟

من خوبم شروین...من...ویدفعه زدم زیر گریه.از کی من انقد زرزرو شدم_

شروین_جانان خانمی واسه چی گریه میکنی؟مگه به من قول ندادی؟

شروین من بهت بد کردم زندگیت و نابود کردم ایندت و تباه کردم میدونم لایق بخشیدنت نیستم ولی..ولی خواهش میکنم ازت _
..ببخشیم

شروین_بس میکنی جانان یا نه؟این چرت و پرتا چیه که میگی؟پیه بار بهت گفتم فکر نمیکنم دیگه لازم باشه بگم .من از کسی که انقد دوسش دارم کسی که تمام زندگیمه هیچ وقت دلگیر نمیشم .یه چیزیم خوب میدونم مطمئن باش که میبخشمت ولی هیچ وقت ...هیچ وقت فراموشت نمیکنم

تو اولین و تنها عشق منی.همیشه دوست داشتم و دارم.تنها ارزومم تو این دنیا خوشبختیه تو.پس زندگی کن و بذار منم زندگی کنم من خوشم به خوشیه تو.خوشیم و ازم نگیر.باشه جانان باشه خانمم؟

حرفاش مثل خنجر تو قلبم فرو میرفت.هر لحظه و هر ثانیه از خودم بیزار تر میشدم

شروین میدونی روح من موقعی اروم میگیره که تو منو از ته ته قلبت بخشیده باشیو میدونی که روح داغونم حالا حالا ها _
پرشونه.تنها ارزوی منم خوشبختیه توه.شاید باورت نشه ولی تنها دلیل رفتنم تو بودی خواستم طعم یه عشق واقعی رو بچشی .دفترم و خوندی حتما فهمیدی که مهتاب دوست داشت و بخاطر تو رفت.دختر خوبیه بهش فکر کن.من به هردوی شما بد کردم.منو ببخش
شروین.خداحافظ.و قطع کردم

حال داغونم زمانی بد تر شد که یه پیام از نیما واسم اومد که نوشته بود.هرجای دنیا که باشی پیدات میکنم و اون روز مطمئن باش که
ارزو میکنی هیچ وقت به دنیا نمی اومدی

حالم داشت خراب میشد.داغون بودم.نشستم رو زمین و واسه تنهاییم گریه کردم .سرم و گرفتم بالا و قطرات بارون میخورد رو
صورتیمه ماشین اونجا بود صدای پخشش رو زیاد کرده بود

من که یاری ندارم چشم انتظاری ندارم قاصدک برو برو که با تو کاری ندارم

قاصدک به چشم من قصه یک دردی برو میدونم برای من خبر نیاوردی برو

توی هفتا اسمون من یه ستاره ندارم کسی که عشق منو به یاد بیاره ندارم

ندارم دلی که یک لحظه به یادم بزنه ندارم هیچ کسی رو که فکر کنی یار منه

قاصدک برو برو که با تو کاری ندارم من که یاری ندارم چشم انتظاری ندارم

خیلی وقته اونیکه براش میمردم دیگه نیست قاصدکها رو به یادش میشمردم دیگه نیست

خیلی وقته که دارم با تنهاییم سر میکنم همه قاصدکای شهر و پر پر میکنم قاصدک برو برو که با تو کاری ندارم من که یاری ندارم
چشم انتظاری ندارم. قاصدک مهدی پراحی

اگه محبتای کتی و کامی نبود مطمئن بودم که دووم نمی اوردم.اون شب کنار ساحل انقد به حال زارم گریه کردم و اشک ریختم که به
هق هق افتادم که دستی اومد روشنم .کتی بود بغلم کرد و با هم گریه کردیم.اونم فقط میگفت.تحمّل کن تحمل کن

چی رو تحمل کنم ظلمی رو که به شروین کردم ظلمی که بهم شد بی کسیم و تنهاییم و چی رو تحمل کنم؟

اون شب سرمای سختی خوردم کتی و کامی تا صبح بالای سرم بودن .تب کرده بودم پاشویم کردن.فرداش که بهتر شدم تازه تونستم به
پیام نیما فکر کنم.حتما از دستم خیلی عصبانیه و مطمئنم اگه پیدام کنه واقعا باید ارزوی مرگ کنم.کاشکی پیدام نکنه.میت رسم

سه هفته از اومدن من به شمال میگذره. توی تماسایی که با پونه داشتم فهمیدم علیرضا داره مراسم ازدواجش رو برپا میکنه. خوشحال شدم. حداقل اومدنم به نفعی داشت ولی امروز پونه زنگ زد و گفت علیرضا رو دیده. حالش خراب بوده به پونه گفته بود_ میدونم از جای جانان خبر داری ولی بهش بگو با رفتنش زندگیم و نابود کرد. بهش بگو حالا که رفتی دق و دلی و همه تنهاییم و دلنواز باید تحمل کنه. بهش بگو همه چی رو خراب کردی.

از همه جا مونده و درمونده شده بودم علیرضا فهمیده بود نامزدیم بهم خورده جری تر شده بود. کاشکی دلنواز و اذیت نکنه. چرا هرچی پیش بینی کردم برعکس شد. گند زدم به زندگیم.

امروز جشن تولد کتی بود. به جشن کوچیک تو ویلاشون گرفته بودن و دوستاشون و گفته بودن. از صبح هم اومد دنبال منو عین اوشین ازم کار کشید. شام و کیک و از بیرون گرفتیم. میوه ها رو شستیم و شیرینی ها رو تو ظرفا چیدیم و خونه رو اذین بندی کردیم. واسه نهار هم تن ماهی خوردیم. بالاخره از دستشون فرار کردم و اومدم خونه استراحت کنم.

یکم دراز کشیدم و دوباره رفتم تو فکر نیما. هم دلتنگش بودم هم ازش فراری. به نفس عمیق کشیدم و بلند شدم و رفتم دوش گرفتم و موهام و خشک کردم و بالا سرم بستم. یه کت شلوار تنگ مشکی با بلوز سفید زیرش پوشیدم. خیلی قشنگ بود. بعد از مدتها صورتم و تر و تمیز کردم. خیلی تغییر کردم. ارایش کردم. عطر زدم. کفش مشکی و شال حریر مشکی زدم و ادکلن کتی رو که براش خریدم و گذاشتم تو کیف دستیم. پانچو مو پوشیدم و رفتم سمت ویلا شون.

اکثرا اومده بودن با همه سلام کردم که با ارمین چشم تو چشم شدم. عوضی فکر نمیکردم اینجا باشه. هدیه کتی و بهش دادم و بوسیدمش. یه دکلمه نقره ای پوشیده بود و موهاش و فر کرده بود و ارایش نازی داشت. کامیار هم یه جین دغالی و یه بلوز چهار خونه مشکی و دودی پوشیده بود و دو دکمه اولش و باز گذاشته بود و استیناشو دو تا بالا زده بود. بوی عطرشم که داشت خفم میکر دو خوشتیپ شده بود.

_یه موسیقی ملایم گذاشته بودن. هنوز کسی واسه قرو قمیش بلند نشده بود که ساناز همون دختره که ازش بدم میومد رو به من گفت

نمی خوای شالتو در بیاری؟

میبینی که نه_

ساناز_ واسه چی؟ مثلاً جشنه ها؟

مگه با شال همیشه اومد جشن_

ساناز_ یعنی میخوای با شال برقصی؟

مگه من گفتم میخوام برقصم؟-

ساناز پشت چشمی نازک کرد و گفت_ به کامی نمیومد همچین سلیقه ای تو دوست پیدا کردن داشته باشه؟

_حرفاش واسم مهم نبود چون خودش مهم نبود ولی دوست نداشتم تو جمع اینجوری باهام حرف بزنه که کامیار گفت

اشنایی ما با جانان از افتخاراتمونه. من خیلی خوشحالم که دوستی به پاکی و نجابت جانان دارم. خوشم نیامد کسی باهاش اینطوری حرف بزنه و گرنه دیگه جاش تو این خونه نیست

ساناز که از حرفای کامیار عصبی شده بود ایشی گفت و روش و کرد اونور

حمایتهای کامیار منو یاد نیما مینداخت

همه داشتن میرقصیدن و خوش میگذروندن که رامین اومد و نشست کنارم. جوری نشست که چسبید بهم. با اخم ازش فاصله گرفتم که گفت_ ازم فرار میکنی؟

تو چی فکر میکنی؟_

رامین_ دیوونه من ازت خوشم اومده. دارم بهت پیشنهاد دوستی میدم. قبوله؟

اولا دیوونه خودتی دوما برو این پیشنهاداتو به عمت بده_

_اومدم بلند شم که بازوم و گرفت و عصبی گفت

تو ادم بشو نیستی باید از روش دیگه ای برات استفاده کنم

دستم و از دستش کشیدم بیرون و گفتم_ فرشته ها هیچ وقت ادم نمیشن. بهتره روشاتم رو عمت پیاده کنی

رفتم تو اشپزخونه کمک دخترا. شام خوردیم شمع فوت کردیم و کیک خوردیم. دیگه خسته شده بودم. از کتی خدافظی کردم و به کامیار گفتم میخوام برم. اولش نداشت ولی بعدش گفت خودم تا ویلا میبرمت

با هم رفتیم سمت ویلا و گفت_ بازم رامین اذیتت کرد

.ولش کن .ادم نیست_

.کامیار_ آگه میذاشتی همون شب ادمش میکردم

...گفتم که مهم نیست. دیده بی کس و کارم میخواد_

.کامیار عصبی پرید بین حرفم و گفت_ دیگه نشنوم این حرف و . همه کس و کارت خودم میشم. خودم نوکرتم. دیگه نشنوم این حرفا رو

به روش لبخند زدم و گفتم_ مهربونی رو در حق تموم کردی . ممنونتم

رفتم بالا و و لباسام و عوض کردم . یکم به گوی نیما نگاه کردم و خوابیدم

راوی

این چند وقت خیلی خسته شده بود. خسته و عصبی. از به طرف کارای شرکت و از به طرف رفتن و بیخبری از جانان اونو از پا درآورده بود. نیما و ماهان به هر دری زده بودن ولی اثری از جانان نبود. چند روزی از رفتن شروین گذشته بود و اونا هرچقد تلاش کرده بودن نتونسته بودن از شروین ادرس جانان رو بگیرن

از وقتی که وحید بهشون گفته بود که جانان باهانش تماس میگیره و هرروز پیام سلامتیش رو میده. اوضاع خونه ارومتر شده بود. ماهان خیالش یکم آسوده شده بود ولی خدا اون روز و نمایورد آگه جانان پیام نمیداد. زمین و زمان و بهم میدوخت و همه رو به فحش میکشید. نیما سعی میکرد جلوی بقیه خوددار تر باشه ولی وقتی تنها میشد فقط نعره میزد و فریاد. اینطوری یکم اروم میشد. چیز کمی نبود. عشقش گم و گور شده بود و اون بی تاب خبر سلامتیش بود

هرچقد بیشتر میگشت کمتر پیدا میکرد. تمام تهران و گشته بود. دو دفعه تا شمال رفته بود ولی اخه نمیدونست کجای شمال و باید بگرده

اون روز توی خونه بود و شرکت نرفته بود. از صبح با سردرد از خواب بیدار شده بود. شبها تا دیر وقت بیدار بود و با سیگار کشیدن خودش و اروم میکرد . سر میز غذا نشسته بود و مامانش و نگار داشتن میز و میچیدن. مامانش رو به نگار گفت_ نگار از تو یخچال ماست و خیار و در بیار و روش نعنا و پونه بریز

نیما سرش و آورد بالا. پونه. اره پونه. یهو بلند شد و داد زد_ خودشه پونه. دمت گرم مامان. نوکرتم

.این و گفت و سویچش و برداشت و زد از خونه بیرون

به سرعت سوار ماشینش شد و رفت سمت خونه پونه صمیمی ترین دوست جانان. مطمئن بود اون از جای جانان خبر داره و بازم مطمئن بود که بر احوالی جاش و لو نمیده. پس باید یکم تهدیدش میکرد. با اینکه این کارا تو مراسم نبود ولی پای جانان در میون بود

دم خونشون ایستاد تا پونه بیاد. یک ساعت دو ساعت سه ساعت

سه ساعت بعد پونه از خونشون در حالیکه با گوشیش حرف میزد اومد بیرون. نیما ماشین و روشن کرد و رفت دنبالش. دو سه کوچه گذشته بود و تلفنش هم تموم شده بود که نیما گاز داد و رفت جلو پاش محکم زد رو ترمز

پونه از ترس جیغ خفه ای کشید و رفت عقب. نیما اروم از ماشین پیاده شد و در حالیکه خیره به پونه بود رفت سمتش

پونه ترسیده بود میدونست نیما واسه چی اونجاست. باترس و لرز گفت سلام اقا نیما. چیزی شده؟ واسه جانان اتفاقی افتاده؟

نیما پوزخند زد و گفت افرین. خوشم اومد. دوست باوفایی هستی. ولی دیگه بسه. جانان کجاست؟

پونه همین طور که عقب عقب میرفت خورد تو دیوار و گفت ادرس جانان؟ یعنی چی؟ مگه جانان کجاست؟

نیما عصبی از لای دندونای بهم قفل شده گفت با من بازی نکن بچه. خوب میدونی که چی میگم. جانان بهمون همه چی رو گفته. گفته که تو میدونی کجاست؟ حالا هم تا همه چی رو خراب تر نکردی بگو کجاست؟

پونه جانان آگه میخواست خودش بهتون میگفت کجاست

نیما عصبانی شد رفت جلو یقه لباس پونه رو گرفت و گفت

منو عصبی تر از اینی که هستم نکن. بخداوندی خدا قسم آگه نگوی جانان کجاست بلایی سرت میارم که دیگه روت نشه تو چشم. خونوادت نگاه کنی

پونه نمیدونست چکار کنه. میدونست نیما اهل این حرفا نیست ولی با این اعصاب داغون آگه جانان و پیدا میکرد حتما میکشتش و از طرفی هم دلش میخواست که این دوتا هم باهم اشته کنن و سر و سامون بگیرن

پونه باشه باشه میگم کجاست ولی تروخدا کاری به کارش نداشته باش

نیما ادرس

پونه با تردید ادرس و نوشت و داد دست نیما و گفت اذیتش نکن. مجبور شد بره

نیما آگه برم اونجا و ببینم نباشه یعنی تو بهش خبر دادی. اونوقته که هر جایی دنیا که باشی پیدات کنم و بلایی و که گفتم سرت میارم

اینو و گفت و رفت سوار ماشین شد و حرکت کرد

پونه نمیدونست چکار کنه. نمیدونست به جانان بگه یا نه. آگه بهش میگفت مطمئنا ول میکرد و میرفت و اینبار واقعا اواره میشد چون جایی رو نداشت که بره. پی بهتر دوست چیزی بهش نگه حداقل اینطوری جاش پیش نیما امنتره

نیما خوشحال از پیدا کردن ادرس جانان رفت خونه و وسایلش و ریخت تو ساک و دوش گرفت و آماده شد اومد پایین. فقط نگار خونه بود

نگار کجا داداش؟

نیما دارم یه مدت میرم سفر

نگار تو که تازه از سفر برگشتی. باز کجا می خوای بری؟

نیما کار دارم نگار. معلوم نیست کی بیام. به مامان اینا هم بگو. گوشیم روشنه آگه کارم داشتی زنگ بزنی. نگارم نشید

پیشونی نگار و بوسید و رفت. سوار ماشینش شد و به سمت جانان پرواز کرد

**

چقد زندگی کسل کننده شده. خیلی دلتنگ خونادم. دلم واسه نیما پر میکشه. نمیدونم چه مرگمه. من که اومده بودم فراموشش کنم پس چرا نمیتونم؟ هرکاری میخوام بکنم اول فکر میکنم که نیما خوشش میاد یا نه؟

پس این ضرب المثلا چیه که میگن از دل برود هرآنکه از دیده برفت. پس نیما چرا از دلم نمیری من که الان یه ماه ندیدمت. دلم واسه نگاهش واسه لبخندش واسه همه وجودش بی قراره. امروز خیلی کسل بودم اصلا حوصله نداشتم. رنتم دوش گرفتم که سر حال شم بدتر خوابم برد. از خواب که بیدار شدم دیگه عصر بود. موهام و شونه زدم و یه بلوز شلوار سفید پوشیدم و اومدم پایین. حتی حال غذا خوردنم نداشتم. یه لیوان شیر و بسکوییت خوردم. رنتم نشستم کنار شومینه. خونه ساکت بود و اروم. فقط صدای سوختن چوب میومد.

یهو عصبی شدم. بعضی وقتا سکوت و آرامش زیاد هم دیوونم میکنه. چشمام پر از اشک شد. تو آتیش تصویر نیما رو میدیدم. نمیتونستم از چشم بردارم. صورتت گر گرفته بود. صدای زنگ خونه اومد. شالم و زدم و مانتو پوشیدم و رنتم در و باز کردم. کامیار بود. بالبخند نگاه کرد و گفت: مهمون نمیخوای؟ بعد خودش اومد داخل و نشست رو کاناپه

نشستم روبروش که گفت: باز چته؟ چرا تو همی؟

.هیچی چیزی نیست.

.کامی_ مگه میشه. این قیافه داغون یه چیزیش هست

.نه فقط. دلم واسه نیماتنگ شده.

.کامی_ این که چیز جدیدی نیست. کار هرروزه

ولش کن. کتی کجاست؟

.کامیار یکی زد به پیشونیش و گفت: اه منو نگاه. ببین یکی از بچه ها گودبای پارتی گرفته لبه دریا. حاضر شو میام دنبالت

.اصلا حرفشم نزن. نه حوصله مهمونی رو دارم نه حوصله اون عوضی رو.

.کامی_ حوصله مهمونیت بامن ولی اون عوضی خیالت راحت. نمیاد.

..کامی بخدا نمی.

.کامی_ جان کامی. بیا دیگه

.نمیدونستم چکار کنم. با اینکه اصلا حوصله مهمونی نداشتم ولی نمیخوامش روش و زمین بندازم

.لبخند زدم و گفتم باشه

.بلند شد و گفت: پس حسابی خوشگل کن چون کتی خودشو داره خفه میکنه. خندید و رفت

.ایناهم دلشون الکی خوشه

مانتو مو در اوردم و اومدم شالمم دربیارم که دوباره زنگ و زدن. به خیال اینکه کامیاره در حالیکه در و باز میکردم گفتم: جانم کامی؟

که ای کاش نمیگفتم. چشمام فقط یه جفت چشم مشکي رو میدید که از فرط عصبانیت قرمز شده بود. ریتم قلبم بر خلاف همیشه اصلا نمیزد. از ترس داشتم سکنه میکردم. پس بالاخره پیدام کرد. خدا اخه این منو از کجا پیدا کرد؟

.یه دستشو جلوی در نگه داشته بود. از ترس یه قدم رفتم عقب که اونم یه قدم اومد داخل و با پاش در و بست

.نفس تو سینم حبس شده بود. اون میومد جلو من میرفتم عقب که خوردم به پشت کاناپه. دیگه راهی واسه عقب رفتن نبود

با صدای لرزونی گفتم: تو اینجا چکار میکنی؟

هنوز حرف از تو دهنم در نیومده بود که نیما با پشت دست چنان کوبید تودهنم که پرت شدم رو سر امیکا. موهام ریخته بودن تو صورتت. بغض گلوم و گرفته بود. واسه چی.. واسه چی باید بهم سیلی بزنی؟

اروم میومد سمت. تندتند نفس میکشید. میدونستم خیلی داره تلاش میکنه خودش و اروم نگه داره. همونجور نشسته سرزمین میرفتم عقب. ترسناک شده بود. یه لحظه مغزم کار افتاد که فرار کنم. سریع بلند شدم هنوز یه قدم نرفته بودم که مچ دستم و چنان گرفت و کشیدم. و چسبوندم سمت دیوار. خودشم روبروم ایستاد. مچ دو تا دستم تو دستش بود و فشار میداد. از گوشه لبم خون میومد

با صدای خفه ای که از عصبانیت میلرزید گفت _ بهت گفته بودم آگه پیدات کنم چه ارزویی میکنی. یادته نه؟

چیزی نگفتم که داد زد _ گفتم بانه؟ از ترس به خودم لرزیدم. با چشمامی اشکی سرم و اوردم پایین یعنی اره

که گفت _ شروین و ول کردی که نری باهاتش. اومدی شمال. فکر کردی منم مثل بقیه احمقم. کامی کدوم خریه؟

اینو گفت و مچ دستم و فشار داد. از درد نفسم بالا نمیومد. وای خدا حالا چطور حالیش کنم

کامی... چیزیه بخدا فقط دوستمه _

از اونی که فکر میکردم بدتر شد. خدایا گند زدم

نیما _ هرروز داره به افتخارات اضافه میشه. خوبه. آگه مشکلات با یه دوست پسر حل میشد چرا به خودم نگفتی عزیزم. برات حلش میکردم.

یهو فریاد زد _ کثافت عوضی داری با خودت چکار میکنی؟ این پسره کی بود از اینجا رفت بیرون؟

یه گریه افتادم. اون حق نداشت با من اینجوری حرف بزنه. دوباره یاد مهبشید و شروین و بدبختیام افتادم. همه جراتم و جمع کردم و گفتم _ تو حق نداری با من این طوری حرف بزنی. اصلا به تو چه من کجا بودم چکار میکنم با کی میرم باکی میام. دوست دارم دلم... میخواد به تو هم

که با سیلی دوشم حرف تو دهنم موند

دستش سنگین بود. صورتم میسوخت. اشکام بی اراده راشونو پیدا کردن. سر خوردم و نشستم سرزمین و سرم و گذاشتم رو زانو هام و گریه کردم. اونم سر خورد و نشست کنارم

اروم با به صدای خفه ای گفت _ خستم کردی جانان. تموم شهر و دنبالت گشتم. دوبار تا شمال اومدم. ولی نبود. میخواستی عذابم بدی؟ میدونستی دوست ندارم تنهایی جایی بری میدونستی نگرانتم میشم. واسه چی رفتی؟ میدونی تو این یه ماه خواب و خوراک و ازم گرفته بودی. میدونی چه فکراییی که نکردم

چقد غمگین بود. احساس کردم که هیچ کینه ای ازش به دل ندارم

من اینجا تنها بودم. اتفاقی با کامیار و کتی آشنا شدم. تو این مدت اصلا تنهام نداشتن. الانم او مده بود دعوت کرد واسه مهمونی. همین _

نمیخواستم راجب ناجور فکرکنه

بروم لبخند زد و گفت _ وسایلت و جمع کن بریم. همه منتظرتن. با تعجب نگاه کردم که زنگ و زدن

نیما _ کیه؟

نمیدونم _

نیما _ پاشو درو باز کن

بلند شدم. شالم و درست کردم. گوشه لبم خون میومد و جای انگشتاش رو صورتم بود

اینجوری _

نگاهش غمگین شد. روشو کرد اونور

رفتم سمت درو بازش کردم. کتی و کامی پشت در بودن

..کامی_جانان صورتت چرا خون میاد؟ تو چرا این شکلی شدی؟ گفتم خوشگل کنی نه

دیدم زلزله به پشت سرم. برگشتم دیدم نیماست که داره وحشتناک نگاهش میکنه و کامیارم با تعجب. کتی خیره شده بود به نیما. جذابیت نیما همه رو میگیره

کامی_این کیه؟

.اروم گفتم_نیما پسر عموم

بعد اشاره کردم به این دوتا و گفتم_کتی و کامی از دوستای من

.کتی و کامیار به خودشون اومدن. فهمیدن نیماست که اومده

.کامیار دستش و آورد جلو و گفت_خوشبختم. کامیار هستم

.نیما زل زده به کامیار با تعقل دستش و آورد جلو و گفت_نیما

...کتی_سلام اقا نیما. از اشناییتون خوشبختم. خیلی دوست داشتم از نزدیک ببینمتون. جانان خیلی

.که با سقلمه ای که کامی بهش زد خفه خون گرفت. دختره دیوونه داشت پتم و میریخت رو اب

کامیار رو به من گفت_جانان هستی که امشب؟

این چی میگه؟ من با این صورت داغون کجا بیام؟ اصلا نیما رو چکار کنم؟

نیما_جایی میخوای بری عزیزم؟

.جانم. با منه چه مهربون. چقد ضایع فیلم بازی میکنه. هم خندم گرفته بود هم عصبی بودم ازش

...نه بچه ها میخوان برن گودبای پارتی_

.که کتی دوباره پابرهنه پرید بین حرفمو گفت_ اقا نیما شما هم بیایید. خوش میگذره. همه دور همیم لب دریا. شب قشنگی میشه

.نیما نگاه خیرش رو از روی کامی برداشت و گفت_اگه جانان دوست داشته باشه بیاد. ماهم میایم

او هوو. چه مرد خوبی. کامی هم خندش گرفته بود. رو به من گفت_پس جانان آماده شید تا یک ساعت دیگه بریم. و خدافظی کردن و رفتن

اومدیم داخل که نیما گفت_ میتونی یه ساعت حاضر شی؟

من با این شاهکار شما کجا بیام؟_

نیما بیخیال نشست رو کاناپه و گفت_دختر از این وسایل شعبده بازی زیاد دارن. از اینا که جن و میکنه شکل پری. تو هم باید داشته باشی؟

.لجم گرفته بودازش

.نه ندارم. چون نیازی ندارم. خودم خوشگلم_

نیما_پس اگه نیازی نداری حاضر شو. راستی حموم کجاست؟

.این پسر دیگه زیادی پرو شده

حموم و نشونش دادم. از تو ساکش لباساشو درآورد و یه شلوار کتون کرم داد دستم و گفت_این و اتو کن تا بیام. و رفت سمت حموم. خیره داشتم نگاهش میکردم. اون لحظه مثل زود پز درحال انفجار بودم. بیشعور. راجب من چی فکر کرده. اومدم هنوز فحشش بدم. که جلوی در حموم برگشت و گفت_تو که هنوز ایستادی. بدو دیر شد. و رفت تو حموم

..فقط تونستم بگم پسره خر

رفتم بالا و براش شلوارش و اتو کردم و اوردم گذاشتم پشت در

الان که نیما کنارم بود حس خیلی خوبی داشتم همه دلنتگیم از دلم رفته بودو جاش به حس هیجان داشتم. نمیخواستم به چیز دیگه ای فکر کنم حداقل امشب ودوست داشتم از کنار نیما بودن لذت ببرم

دست و روم و شستم و وضو گرفتم و نماز خوندم. صورتم با ارایش درست میشد. زخم لبم که با رژ صورتی محو شد و صورتم با کرم و رژگونه درست شد. ریمل و خط چشم کشیدم. خیلی خوب شده بودم

یه ساپورت مشکی و یه تونیک تنگ و بلند سرخابی پوشیدم. موهام و محکم بستم و شال مشکی و کفش و کیف مشکی هم تکمیل کننمش بود. عطر زدم و اوادم پایین. وسط پله ها بودم که نیما رو دیدم. یه شلوار کتون گرمی با تک پوش استین بلند مشکی که استیناشم یکم داده بود بالا. بوی عطرش داشت دیوونم میکرد. موهای مشکی براقش و داده بود بالا و حسابی خوشگل کرده بود. هنوز خیرش بودم که گفت دیدی تو هم داری. اصلا همه اعتماد به نفس دخترا با این رنگ و روغناشونه

اروم اوادم پایین و گفتم مثل اینکه یه مدت نبودم حسابی تو اب نمک خوابونده بودندت

یه تک به کتی زدم و شال ضخیم و بلند زمستونیم و انداختم دورم و رفتم بیرون. کتی و کامی همون موقع با ماشین اومدن

کامی جانان شما هم با ما بیاید دیگه ماشین نیارید

نیما که صدای کامیار و شنیده بود رفت سمت ماشینش و بلند گفت جانان بیا سوار شو

رو کردم به کامی و گفتم ببخشید کامی ولی از تو اصلا خوشش نمیاد

کامی خندید و گفت حق داره و لش کن

رفتم سوار ماشین شدم و رفتم سمت مهمونی

کلا این جشن رفتن ما فیلمی بود برا خودش. اکشن بود. اولش که رفتم مهمونی داخل یه ویلا کنار دریا بود که بعضیا داخل ویلا بودن و بعضیا هم کنار اب. خوبی مهمونی این بود که خانوادگی هم بود و طرف فامیلاش و همه رو گفته بود. رفتم داخل و بعد از تبریک گفتن نشستیم. من و کتی وسط بودیم و نیما کنار من بود و کامیار هم پیش کتی

اولش مثل مهمونی بود ولی بعدش دی جی شروع کرد و همه ریختن وسط. سر و صدایی شده بود. کتی و کامیار هم رفتن وسط. نیما نشسته بود کنارم و اخم قشنگی رو صورتش بود. خیلی از دخترا خیره نگاش میکردن و حتی بکیشون بهش پیشنهاد رقصیدن داد ولی قبول نکرد

خندم گرفته بود فکر کنم واسه بچم امشب خواستگار هم بیاد

یکم که نشستیم خسته شدم نیما هم داشت با گوشیش حرف میزد. بلند شدم اوادم بیرون. یه سریا کنار اب بودن. واسه بیرونیا هم میز و وسایل پذیرایی چیده بودن

رفتم و رو به دریا ایستادم و شالم و محکم چسبیدم. یکم سرد بود. خیره به اب بودم که احساس کردم یکی کنارم ایستاده. برگشتم دیدم رامینه. وای خدا کامیار که گفت امشب نیستش. فکر کنم قیافم شکل علامت تعجب شد چون گفت تعجب کردی؟

اخم کردم و گفتم تو اینجا چکار میکنی؟ تو که قرار نبود امشب بیایی؟

پوزخند زد و گفت میبینم که امارم در آوردی. عزیزم آگه قبول میکردی شمارمو بهت میدادم از خودم میبوسیدی میام یا نه

رومو ازش گرفتم که سرش و آورد نزدیک گوشم و گفت میبینم که تنها نیومدی؟ پس اونقدر ا هم که فکر میکردم قدیسه نیستی. خوب چیزیم انتخاب کردی. دخترا که واسش غش و ضعف میرفتن

برگشتم و با اخم نگاش کردم و گفتم گور بابایی تو و اون

دخترا

اومدم برم که جلوي رام ايستاد و دستش و اروم به قصد لمس صورتم آورد بالا که يهو به دست مردونه دور مچش پيچيده شد. برگشتم ديدم نيما شکل مير غضبا ايستاده و داره نگاهش ميکنه. دستشو کشيد پايين و بيچونش و گفت_داستي چه غلطي ميکردي مرتيکه؟

رامين_مرتیکه هفت جد و ابادته. دستتو بکش

ايندفعه نيما يقه رامين و گرفت و انداختش سر زمين و با زانو رفت رو سينشو گفت_بيبين لندهور. اين دختر صاحب داره. فقط يه بار ديگه ببينم سايت دورش ميگرده دودمانت و به باد ميدم

بعد از روش بلند شد و اومد سمت من که رامين از رو زمين پا شد و گفت_جانان راجب پيشنهادم بيشرت فکر کن. نميدارم بهت بدبگذره

واي. اينو که گفت خون جلوي چشماي نيما رو گرفت و با بهت به من نگاه کرد. تا الان فکر ميکرد الان منو ديده و داره مزاحم ميشه. ولي وقتي ديد اسممو ميدونه فهميد که از قبل ميشناسدم

با تعجب منو نگاه کرد بعد برگشت و با نگاه اتيشيش رفت سمت رامين و گفت_اشغال عوضي چي گفتي؟

داشتن باهم يقه به يقه ميشدن که پريدم بينشون و دستم و گذاشتم روسينه نيما گفتم_ نيما ترو خدا تمومش کن. واست توضيح ميدم

يه چند نفري جمع شده بودن و عين ماست داشتن نگاه ميکردن. از بين جمعيت کامي پيداش شد و او مد بينشون و رو به رامين گفت_ باز چه غلطي کردي؟

دست نيما رو کشيدم که با عصبانيت زل زد بهم و گفت_ برو سوار ماشين شو جانان

حالا اين مصيبت و چطور جمعش کنم. به کامي گفتم ميرم. خواست واسه نيما توضيح بده که گفتم خودم بهش ميگم

. سوار ماشين شدم و نيما هم گازش و گرفت و رفت

تو ماشين اومدم حرف بز نم که داد زد_ خفه شو جانان

...نيما تو حق_

يهو زد رو ترمز و گفت_بس کن. حق. کدوم حق. اين پسره تورو از کجا ميشناسه؟ هان؟ خاک بر سر من که تو روم به تو ميگه نميدارم بهت بد بگذره

بعدم عصبي چندبار کوبيد تو فرمون و از ماشين پياده شد

گريم گرفته بود. چقد عذاب کشيده از دسته من. از ماشين پياده شدم. نشسته بود لب يه جوب و سرش و بين دستاش گذاشته بود. دلم داشت ريش ميشد. طاقت غمش و نداشتم. بايد توضيح ميدادم. رفتم و روبروش لب جوب نشستم و گفتم_ خيلي سخته که بخواي بخاطر دليلي که نميتوني به کسي بگي خونه و خونوادت و ول کني و بري. چون بايد بري چون سهم تو رفته. بدتر از اون تنهائيه که نصيبت ميشه. هميشه فکر ميکردم انقدي دل و جرات دارم که بتونم از پس خودم بريام ولي همش يه خيال باطل بود يه توهم. يه دختر ساده و تنها تو اين جامعه هيچي نيست جز وسيله تفريح واسه ديگرون. رامين همين پسره پسر دايي کامياره. تو خونشون منو ديد و گير دانناش شروع شد و تو تولد کتي پيشنهاد دوستي داد. هر دفعه هم کاميار خواست جلوش بایسته که نداشتم نميخواستم بخاطر من درگير شن. امشب من و تو رو با هم ديده فکر کرده بود با هم دوستيم. ترسيده بود سرش بي کلاه بمونه

يهو بغض تو گلوم شکست و با گريه گفتم_ نيما بخدا من عوض نشدم. من خراب نشدم. من همون جانانم. هر چي که بودم

هنوز سرش پايين بود که بلند شدم کنار ماشين از پشت سرم گفت_ هيچ وقت به پاکيت شک نکردم. فقط. فقط خودت ميدوني تحمل. قرار گرفتن هيچ مردی و کنارت ندارم

دوتامون اروم شده بوديم. سوار ماشين شديم و هر دو مومون تو سکوت به روبرو خيره بوديم

رسيديم ويلا و رفتيم داخل. داشتم ميرفتم سمت پله ها که گفت_ جانان وسايلت و جمع کن فردا ميريم

برگشتم سمتش و گفتم_ ولي.. من نميام

نیما_ چرا؟

من واسه اینجا موندنم دلیل داشتم که تو اومدی و همه چی رو خراب کردی؟ من باید بمونم_

نیما_ نمیخواهی بگی دلالت چیه؟

مطمئنا نه_

نیما_ باشه تاوقتی که تو اینجا ای من اینجا میمونی. نمیتونم تو رو بذارم جایی که توش اصلا احساس امنیت نمیکنم

دیوونه شدی. اینجا؟ مگه میشه؟_

نیما_ چرا نشه؟ مشکلش چیه؟

مشکلش اینه که منو تو نامحرمیم. شاید تو حالت نشه ولی من به چیزایی حالیمه_

نیما_ خب پس خانم خانم بیا بریم تهران؟

من نمیام_

نیما_ منم نمیروم

خدایا یکی از یکی لجباز تر. نمیتونستم فعلا برگردم تهران و از طرفیم نمیشد که نیما اونجا بمونه. یه دو سه روزی از اومدن نیما میگذره. احساس میکنم راحت نیست. چون هر وقت من میام اون بلند میشه میره. با اینکه همش جلوش موهام پوشیدست و لباسای گلو گشاد میپوشم ولی بازم خب ناجوره. به نیما اعتماد کامل دارم ولی میدونم خودش خیلی عذاب میکشه واسه همین امروز که گفت بریم تهران میبرمت ویلای فشم خودم قبول کردم. دیروز کتی اومد خدافظی کرد و رفت لندن پیش خونوادش. کامیارم ادرس و تلفن خونه و محل کارش و داد و منم ادرس ویلای نیما رو بهش دادم. احساس میکنم نیما خیلی از کامیار خوشش نمیداد. هنوز بهش شک داره. ولی من ازش واقعا ممنون بودم که تو این مدت هوام و داشت و تنهام نداشت

امروز خونه رو تمیز کردم و همه چی رو مرتب کردم و وسایلم و جمع کردم و با نیما رفتیم سمت ویلای فشم

ویلای فشم مال خود نیما ست. زمانیکه خریدش یه ویلای ساده و قدیمی بود که فقط چندتا درخت داشت ولی خودش نقشه ساختش و کشید و مشغول به ساختش شد. اون چندتا درخت شدن یه باغ خیلی قشنگ با طراحی شیک و ابشار و خلاصه یه جایی بود واسه خودش. منکه عاشقش بودم. یه ویلای یه طبقه با سالن بزرگ و چندتا اتاق خواب. وسایلم هم خیلی شیک و مدرن بودن. موقع ساختش نیما به هیچکس نگفت. فقط من میدونستم. حتی خیلی از وسایلم رو هم با هم خریدیم. واسه همین اونجا رو خیلی دوست داشتم

بیرون از خود ساختمان اصلی دوتا اتاق ته باغ بود که مال سراپدار و زنش بود

وقتی رسیدیم اونجا نیما ماشین و برد داخل و پیاده شدیم. چمدون منو با خودش آورد و رفتیم تو. نیما چمدون و گذاشت کنار در و رفت. رو کاناپه دراز کشید طفلی خسته شد

منم عین ندید بدیدا. و مثل هر وقت دیگه که میومدم میرفتم همه جا سرک میکشیدم مشغول کارم شدم. رفتم تو آشپزخونه همه چی سر جایی خودش بود. اتاقا هرکدوم یه رنگ تزئین شده بودن. همه چی سر جاش بود جز اتاق نیما که درش قفل بود

چرا در اتاق قفله؟_

نیما در حالیکه دستش رو چشمش بود و دراز کشیده بودگفت_ وقتی جایی درش قفله یعنی همیشه کسی واردش بشه

اییش. پسره لوس به درک. چمدونم و کشیدم و بردم تو اتاقی که هر وقت میومدم من ا و نجا بودم. میرفتم و بقیه دخترا هم دنبالم بودن. یه اتاق با تزئین رنگ سفید و سبز سفیدی. یه رنگ شاد و قشنگ پنجره اش رو به اینماش باز میشد. روی تخت دراز کشیدم و خوابم برد

چشم که باز کردم بوی قورمه سبزی کل خونه رو برداشته بود. لباسام و عوض کردم و یه دامن بلند مشکی و یه بلوز استین بلند طوسی و شال مشکی پوشیدم. رفتم دستشویی و دست و روم و شستم. شب شده بود. رفتم تو آشپزخونه زیور خانم تا من و دید خیلی

تعجب کرد میگفت خیلی تغییر کردم. اومدم تو سالن نیما نبود. رفتم تو باغ. داشت با گوشیش حرف میزد. منو ندید. پشت ماشینش ایستاده بودم. نمیخواستم گوش بدم ولی حرفاش برام جالب بود

نیما_ ببین نمیخوام دیگه نه صدات و بشنوم نه ریخت نحست و ببینم. باشه فقط همین

اره اره خوب میدونی از همون اول خودم بهت گفته بودم میدونی که همه زندگیمه

یهو فریاد زد_ اسمش و تو دهن کنیفت نیار

مehشید دیگه گول حرفات و نمیخورم. دیگه همه چی تموم شده. از زندگی من گمشو بیرون

این و گفت و قطع کرد

قلم داشت از طپش میفتاد. مهشید بود. مگه همه چی تموم نشده بود مگه از زندگیش نرفته بود. پس الان چکارش داشت؟ زندگی نیما کی بود؟ همونطور خیره به زمین بودم که نیما داد زد_ با توام جانان

یهو به خودم او مدم و نگاهش کردم

نیما_ کجایی؟ چته تو؟

مهشید بود_

نیما_ شنیدی حرفامو؟

میخواد برگرده؟_

نیما_ اره

میداری برگرده؟_

نیما_ از حرفام چی فهمیدی؟

. هیچی نگفتم. خیره به چشماش بودم که گفت_ مهشید واسه من مرده. مطمئن باش

با نگاه غمگینم. یهو از دهنم پرید و گفتم_ مهشید کابوس شبهامه. ازش بدم میاد

نگاهش اول بهت داشت ولی بعد غمگین و بعد مهربون شد. اومد حرفی بزنه که تازه فهمیدم چی گفتم سریع گفتم_ نیما برو. بذار تنها باشم

چشمام پر از اشک شدن. اینو گفتم و سریع او مدم داخل

رفتم تو اتاقم و به یاد تنهاییم گریه کردم

یکم بعد با صدای ماشین نیما بود که تو ویلا پیچیده بود

رفت. من گفتم بره. لعنت به من. لعنت

اون شب با اینکه گرسنه بودم ولی نتونستم چیزی بخورم. همون به ذره رو هم بخاطر زیور خانم خوردم. تا نزدیکی صبح بیدار بودم و با گوی نیما حرف میزد

چقد تو این چند ساعت دلنتگش شدم. صدای موزیک گوی نیما بود که فضای اتاقم و میشکست. خیره به گوی نیما بودم صدای گوشیم اومد. یه پیام بود. از نیما. با استرس بازش کردم

وقتی تمام احساس دلنتگیت و با یه به من چه پاسخ میگیری

...به کسی چه که چقد تنهایی

دو روز از او مدن من به ویلا میگذره. خیلی احساس تنهایی میکنم. نیما از اون روز که رفته هنوز نه تا الان اینجا اومده نه حتی به زنگی زده. بجز اون پیام که نفهمیدم منظورش چی بوده. کار منم شده هر روز برم و کنار اینما بشینم و فکر کنم کنار دریام و احساس آرامش کنم.

چقد سخته روزایی رو پشت سر بذاری که پراز استرسه پراز تشویش و نگرانی پراز ندونستن

دیروز کامیار زنگ زد و گفت میخواد بره و با دختره حرف بزنه ولی با تمام روداریش روش نمیشه که باش رودرو بشه و هم اینکه نمیخواد فکر کنه که قصدی غیر از ازدواج داره و ازم خواست که باهاش برم و برایش یه کاری بکنم. اخه همه خونواشم الان لندن بودن. نمیدونم چرا هرکي میخواد ازدواج کنه من باید بانی خیر بشم برایش. قرار ی گذاشت واسه امروز

آماده شدنم کاری نداشت یه مانتو مشکی با حاشیه دوزیای گییور طلائیو شلوار پارچه ای مشکی. شال و کیف و کفش مشکی. یه ارایش ملایم و عطر. آماده شدم و به زیور خانم گفتم شب میام. کامیار دم در بود. رفتم و سوار ماشین شدم. خیلی خوشحال بود

چیه کبکت خروس میخونه؟_

کامی_ چرا نخونه. اصلا باید بلبل ی بخونه. دارم میرم پیش عشقم

بالاخره به خودت اعتراف کردی؟_

کامی_ اره. میدونی این مدت که ندیدمش فهمیدم که چقد دوسش دارم و هیچکس برام اون نمیشه

تبریک میگم. اومیدوارم بهم برسید_

لبخند زد و یه اهنگ شاد گذاشت. تا رسیدیم کافی شاپ یه سره حرف زد و فک زد. یه جا پارک کرد و باهم رفتیم سمت کافی شاپ که بهو از بیرون کافی شاپ نگار و دیدم

ایستادم. وای خدا این اینجا چکار میکنه. اه بدشانسی تا چقد. حالا نمیگه مگه تو نباید شهرستان باشی

عقب عقب رفتم که کامی گفت _ کجا جانان؟

من نمیتونم بیام تو. باید برم کامی_

این و گفتم و برگشتم و پیاده راه افتادم تو پیاده رو که کیفم کشیده شد

کامی بود که گفت_ با توام جانان میگی چته یا نه؟ چرا این طوری میکنی؟

کامی واقعا متاسفم ولی خواهر نیما داخل کافی شاپ نشسته بود. من نمیتونستم برم تو. من و ببخش که برنامهت و خراب کردم_

اینو گفتم و براهم ادامه دادم. یکم پیاده رفتم که با صدای بوق ماشینی ایستادم. کامیار بود

کامی_ بیا سوار شو. میرسونمت

مرسی. مسیرامون یکی نیست. خودم میرم_

بیا بالا تو هم بیکاری مثل خودم. میریم به تابی میخوریم_

رفتم و سوار شدم. اصلا حوصله حرف زدن نداشتم. کامیارم دمغ بود میدونستم از اینکه برنامهش بهم خورده دمغه

کامی_ زنگ زد بهش گفتم مشکلی واسم پیش اومده

کامیار معذرت میخوام. اگه لازم باشه خودم باهاش حرف بزنم_

کامی_ نه بابامهم نیست

پس یه قراره دیگه بذار واسه فردا. خوبه

کامی پ ن پ. میخوام دیگه دور عاشقی رو خط بکشم برم معتاد شم تو خوب بخوابم. فردا حاضر میشی میام دنبالت. بچه پرو. یکم نگاش کردم و زدم زیر خنده. دیوونه

یکم تو شهر تاب خوردم و کامی از دختره گفت که دختر خوب و مهربونی و همه ازش تعریف میکنن و این حرفا

هر چقد اصرار کرد بریم شام بخوریم نرفتم اصلا حوصلشو نداشتم. دلم واسه نیما پر میکشید

کامیار منو رسوند. دم در از ماشین پیاده شدم و براش دست نکون دادم و خدافظی کردم و اومدم تو

تو حیاط با دیدن ماشین نیما نفس تو سینم حبس شد. خون تو بدنم به جریان در اومد و صورتم داغ شد. یه نفس عمیق کشیدم و رفتم داخل

در و باز کردم و رفتم تو. خونه نسبتاً تاریک بود. چراغای سالن خاموش بود. سالن با چراغای توی باغ یکم روشن بود. اروم داشتم

میرفتم سمت اتاقم که بوی سیگار پیچید توی بینی ام

خوش گذشت؟ با صدای نیما سریع برگشتم عقب. نیما تو تاریکی سالن نشسته بود. دود سیگارش همه فضای سالن رو گرفته بود.

اروم رفتم جلو و چراغ و روشنش کردم که گفت _ خاموش کن

خاموشش کردم. بلند شد و اروم اومد جلو. جلو جلوتر. ولی من همونجا سرجام ایستاده بودم. اومد و یه دور چرخید دورم و گفت _ کاری

داشتی بیرون؟ از 6 عصر تا 10 شب. حتما حسابیم بهت خوش گذشته. درست نمیگم؟

...من. من فقط.

نیما_ هییس. هیچی نگو جانان. دیگه کم کم داره باورم میشه جداییت از شروین دلیل دیگه ای داشته باشه. راستی این پسره چرا انقد

سریشه. از شمال تا اینجا ولت نکرده. تو بهش ادرس دادی؟

میدونی چیه من که فکر میکنم تو بخاطر این پسره شروین و ول کردی؟

چی داری میگي؟ این مزخرفات چیه؟

یهو دار زد_ بس کن دیگه. منو خر فرض کردی یا خودتو بچه زرنگ. فکر کردی منم بچم

دیگه امپر زد بالا و گفتم_ نخیر تو رو خر فرض کردم. تو دیوونه ای. اصلا نمیفهمی چی داری میگي؟

نیما_ من نمیفهمم یا تو؟ هان؟ چرا انقد عوض شدی جانان؟ توکه اینطوری نبودی؟ د اخه مگه نمیگفتی شروین و دوشش داری چرا باش

نرفتی؟ چرا ولس کردی؟ عاشق ریخت و قیافه این پسره شدی؟

قلم شکسته بود. خیلی. نمیدونم چرا تحمل حرفای نیما واسم سخته. سخته. واسه منی که انقد عاشقش هستم راجیم اینطور فکر کنه. که

...دوباره ادامه داد_ تو اون جانانی که میشناختم نیستی.. تو عوض شدی تو.. تو عاشق شدی

بغضم ترکیب و نشستم همونجا سرزمین و گریه کردم. حرفاش واسم سنگین بود تو گلوم گیر میکرد. باید میگفتم و خودم و راحت

میکردم. تا کی باید این موش و گربه بازی و ادامه میدادم. خسته شدم به درک که شاید مسخرم کنه. به درک که بگه تو بچه ای. به درک

که بگه مگه من گفتم که عاشق بشی.. داشت میرفت سمت در که با حرفام سرجاش ایستاد_ اره من عوض شدم. من دیگه اون جانان

سابق نیستم. من یه ادم شکست خوردم. یه دختر عاشق شکست خورده. یه دختری که از عشقش هیچی نخواست جز عاشقی. من.. من.

دلشکسته عاشق تو عشقم شکست خوردم. کسی که همه زندگیم بود یه دختر چشم ابی رو به من ترجیح داد

به اینجا که رسیدم اروم برگشت. تو چشمش غم و بهت و ناباوری موج میزد

شکستم. خرد شدم. نفهمید چون غرق بود غرق عاشقی. نفهمید که با رفتنش همه زندگیم و به اتیش کشید. من دلشکسته مجبور شدم به _

کسی که دوشش ندارم جواب مثبت بدم. ولی فکر اینجاش و نکردم که تا کی ادامه بدم. نمیتونستم کنارش باشم و به یاد عشقم باشم. نتونستم

تحمل کنم خیانتو. بریدم. از خونم زندگیم عشقم

فهمید... شروین فهمید. خودش منو تا شمال آورد. شکست مثل من.. داغون شد مثل من ولی مقاومت کرد واسه غرورش. رفت کشید کنار بخاطر من. دیگه هیچکس نمیتونه توی قلب من جایی داشته باشه. خودم اینواز خدا خواستم

سرم و او ردم بالا و گفتم_اره اقای نیما کیانیم عوض شدم. من اون جانان سرخوش سابق نیستم. من یه شکست خوردم که نه به عشقم رسیدم نه تونستم زندگیم رو جمع کنم

یهو فریاد زدم_حالا که دیدی..حالا که شنیدی دیگه تنهام بذار. از زندگیم برو بیرون. دیگه نمیخوام ببینمت

اینا رو گفتم و دویدم و رفتم تو اتاقم. به در تکیه دادم و سر خوردم سر زمین. یکم بعد صدای در اومد و صدای ماشین نیما و تنهایی من. که بی صدا فریاد میکشید

**

حاضر و آماده نشستم منتظر کامیار. همون لباسای دیروز تنمه. اصلا امروز حال و حوصله ندارم ولی بخاطر کامیار باید برم. بهش قول دادم. دیشب تا نزدیکی صبح بیدار بودم. یه لحظه پشیمون میشدم که چرا حرف دلم و زدم و یه لحظه راضی از کارم. مغزم دیگه کار نمیکنه. اصلا روی نگاه کردن به نیما رو ندارم خجالت میکشم. هم ازش دلگیرم هم براش بیقرارم. هم میگم کاشکی الان اینجا بود دو دقیقه دیگه میگم کاشکی دیگه نبینمش. دیوونه شدم. اینجاموندنم دیگه فایده ای نداره. چمدونم و جمع کردم و آماده گذاشتم. کامی تک زد. رفتم دم درو سوار شدم. ایندفعه استرس داشت ازش که پرسیدم گفت_قراره داداشش رو باهانش بیاره

کامیار اینطور که بهتره. اینجوری هردوتون میدونید که قصدتون چیه. خیالتم راحت همه چی تمومی کسی نمیتونه ازت ایراد بگیره _الا یه مورد

کامیار با ترس نگام کرد که گفتم_این موها و که مثل بچه قرتیاست درست کنی

خندید و گفت_اگه پسندید حتما

رسیدیم در کافی شاپ که کامیار گفت_جانان تر و خدا اگه ایندفعه روح بابای بابای بابا بزرگتم دیدی دیگه درنرو. باشه؟

خندیدم و گفتم_من از روح میترسم بهت قول نمیدم

داشتیم میرفتیم تو که یه اس ام اس برام اومد. اومدم بازش کنم که یهو یکی خودش و انداخت تو بغلم. منم شوکه. یه دختر بود با یه عطر آشنا. رفت عقب و گفت_سلام جانان وای دختر چقد دلم برات تنگ شده بود. کی اومدی؟

وای خدا بدشانسی از این بدتر. بازم که نگار اینجاست

سلام نگار خوبی؟ من. من امروز رسیدم_

کامیار_نگار تو جانان و میشناسی؟ که با صدای نیما برگشتیم عقب که رو به کامیار گفت_مگه تو نگار و میشناسی؟

نگار هم با تعجب به کامیار گفت_وایسا ببینم مگه تو جانان و میشناسی؟

منم بدتر از همه رو به کامیار گفتم_کامی تو نگار و میشناسی؟

کامیار هم از همه جا بی خبر رو به نیما گفت_اصلا تو نگار و از کجا میشناسی؟

_وای یه خر تو خری شده بود. گارسون او مد و همه رو دعوت به نشستن کرد و بعدم سفارشات و گرفت و رفت

نگار_یکی اینجا به من بگه چه خبره؟

کامیار_اول تو بگو ببینم این اقا کی باشن؟

نگار_خب معلومه. داداشمه. نیما

کامی رو میگی هم تعجب کرده بود هم کب کرده بود

بعد نگار رو به کامیار گفت_ حالا تو بگو جانان و از کجا میشناسی؟

کامیار_ جانان همون دختریه که واست گفتم. از خواهر واسم عزیزتره. راستی چرا من به شباهت خانوادگیتون توجه نکردم؟

اروم زیر لب گفتم_ بسکه کودنی

.خندید و گفت_ نظر لطفته

دیگه تقریباً همه ابهامات برطرف شده بود. پس کامی عاشق نگار خودمون شده بود. اون طور که کامی میگفت مثل اینکه نگار و دوستاش واسه یه نمایشگاه نقاشی که میخواستن بذارن چند باری سراغ کامی رفتن و خلاصه اینجوری آشنا شدن

.خیلی خوشحال شدم واسه هر دو شون. لیاقت خوشبختی رو داشتن

.نیما ولی هنوز اخمو بود. من که زیاد نگاهش نمی کردم ازش خجالت میکشیدم. مثلاً باهانش قهرم بودم

.نگار روبه نیما گفت_ داداش. اقا کامیار همونی هستن که واست گفتم

.نیما هم پوزخند زد و گفت_ بله. آشنا شدیم

احساس کردم که نیما هنوز به کامی شک داره. البته میدونست که چیزی بین منو کامی نیست ولی هنوز ته ته دلش مطمئن نبود که من با حرفام مطمئنش کردم

رو به نگار گفتم_ هم تو واسم عزیز می هم کامیار. من یه مدت کوتاهی که با کامیار آشنا شدم. برحسب اتفاق مردونگی کرد و من و از دست چندتا مزاحم نجات داد. شاید ازش شناخت زیادی نداشته باشم ولی تو همین مدت کوتاه فهمیدم که مرد مورد اعتماد و خانواده دوستیه. مهربونه و البته خیلی دوست داره. ارزش اینو داره که بخاطرش تلاش کنی

بعدم رو کردم به کامیار و گفتم_ نگار واسم مثل بارانه. دوستش دارم. دختر خانم و هنرمندیه. با محبت و خوش قلب. میتونه هر مردی رو خوشبخت کنه. باید واسه بدست آوردنش هر کاری بکنی

.بلند شدم و گفتم_ خب من وظیفم و انجام دادم. امیدوارم خوشبخت شید

.کامیار_ ممنون. من بهت مدیونم

.جبران میکنی کامی خان_

.لبخند زد و گفتم_ خب خدافظ

که نیما هم بلند شد. کامی رو به نیما گفت_ نظرت و نمیگی؟

نیما هنوز اخمو بود. یه نگاه به من کرد و من من کنان گفت_ خب. خب آگه نگار موافق باشه راجب تحقیق میکنم آگه تحقیقات خوب بودن راجب فکر میکنم و آگه فکرام مثبت بودن میتونی با خونوادت بیای خواستگاری

.بعدم خدافظی کرد و اومد بیرون. پسره دیوونه

.منم رفتم بیرون. نیما رو ندیدم. رفتم کنار خیابون که ماشین بگیرم نیما واسم بوق زد. نگاهش کردم که گفت بیا سوار شو

.همون موقع یه تاکسی جلو پام ایستاد. درحالیکه سوار ماشین میشدم بلندرو به نیما گفتم_ دست از سرم بردار

.ادرس وبه راننده دادم و رفتم سمت ویلا

تاکسی در ویلا ننگه داشت. منم رفتم داخل و وسایلم و جمع کردم و چمدونم و برداشتم و اومدم تو سالن. یه چرخي تو سالن زد و یاد حرفای دیشم افتادم. یاد نگاه نیما

از زیور خانم تشکر و خداحافظی کردم و اومدم بیرون که دیدم نیما داره با راننده تاکسی حساب میکنه. راننده هم تا پولش و گرفت رفت. نیما اومد سمت من گوشیم و از جیبم دراوردم

نیما_ به کی زنگ میزنی؟

اژانس. واسه چی ردش کردی؟_

نیما_ خودم میرسونمت

اگه میخواستم باهات پیام همونجا سوار ماشینت میشدم_

اومدم شماره بگیرم که گوشی و از دستم کشید و گفت__ واسه چی بچه بازی در میاری؟

بچه بازی نیست. فقط دست از سرم بردار__

نیما_ اصلا فکرکن من راننده تاکسی. بیا سوار شو

لج کرده بود. باشه منم لج میکنم. قبول کردم که رفت و سوار ماشینش شد. منم رفتم و در عقب و باز کردم و نشستم. همه فکر کرده حالا میشینم بغل دستش. عصبی از تو اینه جلوی ماشین داشت نگام میکرد صورتش سرخ شده بود. پوزخند زد و گفتم_ ادرس و که بلدی؟

دیگه یه چیزی از عصبانیت هم گذشته بود

رومو کردم سمت بیرون و اونم گازش و گرفت و رفت

تو راه اومد حرف بزنه که چشمام و بستم و خودم و زدم بخواب

در خونه اومدم پیاده شم که نیما گفت_ جانان

...بدونه اینکه نگام کنه گفت_ خیلی وقتا اتفاقی که واسمون میفته اون چیزی نیستن که خودمون میخوایم. من هیچوقت

بریدم بین حرفش و گفتم_ مهم نیست نیما. دیگه هر چیزی که به تو مربوط بشه واسم مهم نیست

اینو گفتم و پیاده شدم و در و محکم بستم. خدا میدونه چه عذابی کشیدم وقتی این حرفا رو زد و لی باید میگفتم

اروم رفتم سمت خونه. قلبم به طیش افتاده بود. دستم میلرزید اروم بردمش سمت ایفون و دکمه رو زد

کیه؟ صدای باران بود_

منم باران... جانان_

چند لحظه سکوت و بعد جیغ باران تو گوشم پیچید. در باز شد و رفتم تو. چقد دلم واسه باغ خونمون تنگ شده بود. در سالن باز شد و همه اهل خونه ریختن بیرون. دلم واسه تگ تکشون تنگ شده بود.. چمدونم و گذاشتم سرزمین و اروم رفتم جلو که همون موقع ماهان خودش و کشید جلو و چنان سیلی تو گوشم زد که تا چند لحظه گوشم زنگ میزد

صدای جیغ باران و مامان تو باغ پیچید. صدای قدمای نیما پشت سرم بود. حقم بود. میدونستم ماهان خیلی عصبانیه. اروم بلند شدم که ماهان با فریاد گفت_ تو اینجا چه غلطی میکنی؟ برو همون قبرستوی که تو این یه ماه بودی. گمشو از این خونه بیرون

قلبم داشت تیکه تیکه میشد. ولی فقط تو دلم اروم زمزمه میکردم_ حقمه.. حقمه.. میخواستم به خودم بقبولونم که حقم بوده که از ماهان دلخور نشم

ماهان_ دیگه جایی تو این خونه نداری. حتما کسایی که تو این یه ماه نگهت داشتن الانم نگهت میدارن. برو بیرون

بابا_ مگه این خونه بزرگتر نداره که تو داری تصمیم میگیری؟

صدای فریاد بابا همه رو ساکت کرد

ماهان_ بابا بهش بگید این یه ماه کنوم گوری بوده؟

بابا_ من خودم میدونم کجا بوده

چهره همه رنگ تعجب به خودش گرفت

بابا_ من هم از جاش خبر داشتم هم رفتم و اونجا دیدمش

دیگه اینبار خودم تعجب کردم

بابا_ جانان با من در تماس بود و از جاش به من گفته بود ولی میخواسنات یه مدت تنها باشه. منم چون دلم طاقت نیوردم رفتم و دورادور مراقبش بودم. جانان از زلالی ابرم پاکتره. هرکي با این مورد مشکلي داره میتونه از این خونه بره

صدای نفسای عصبی ماهان تو گوشم بود ولی روی نگاه کردن بهش و نداشتنم. هنوز عصبی

بودکه از کنارم رد شدو از خونه زد بیرون و نیما رفت دنبالش. زمانی به خودم اومدم که تو اغوش مامان گریه میکردم

اون شب تا نزدیکای صبح بیدار بودم و کنار خونادم. باران دو ماهه باردار بود و من خوشحال از خاله شدن بودم. مامان تو این مدت حسابی لاغر شده بود. بمیرم بسکه حرص منو خورده بود. از بابا ممنون بودم از اینکه رازدار خوبی برام بود و هم اینکه تنهام نذاشته بود. حامد هم خیلی خوشحال بود. باران میگفت حتی به عمه هم نگفتیم که تو واقعا کجایی

اون شب ماهان خونه نیومد. از خودم عصبانی بودم که هم با رفتم هم با او مدنم باعث دردسر شدم. با اینکه منتظر همچین برخوردی ازش بودم ولی خب ازش دلخورم بودم. اون شب هرچقدر منتظر شدم نیومد. حتی فرداشم خونه نیومد. چقد دوست داشتم بودش. دلم. واسش یه ریزه شده بود

بعد از شام و وقتی که همه خوابیدن رفتم تو حیاط و روی تاب نشستم. این حس دلنتگی نمیخواد هیچوقت دست از سرم برداره. نمیدونم باید از نیما دلخور باشم یا نه. هر وقت میخوام دلم و باهاش صاف کنم یاد مهربانم عذابم میده و ظلمی که در حق مهتاب و شروین کردم دیوونم میکنه

دیروز مهتاب بهم زنگ زد. وقتی واسش جریان و تعریف کردم خیلی تعجب کرد. باورش نمیشد. میگفت چطور ممکنه شروین از تو گذشته باشه. بهش ادرس و شماره تلفن شروین و دادم. میگفت نمیخوام خودم و بهش تحمیل کنم. ولی ازش خواستم تلاشش و بکنه و تنهانش نذاره. اون الان به یه همصحبیت نیاز داره و گفتم که اون الان از احساس تو خیر داره. ازش خواستم مراقبش باشه و تنهانش نذاره. قبول کرد و من خیالم تا حدودی راحت شد

انقد فکر و خیال کردم که همون طور روی تاب سرم و گذاشتم رو زانو هام و خوابم برد. نمیدونم چقد گذشت ولی احساس کردم یکی رو موهام بوسه زد

اروم با چشماي نیمه باز سرم و اوردم بالا که ماهان و دیدم. از دیدنش هم خوشحال شدم هم ترسیدم. با نگرانی نگاه کردم که گفتم_ دیدی گفتم. من هر وقت خواستم تو رو بیدار کنم باید ببوسمت. میدونی چند دفعه صدات زدم؟ سلامت کو دختر؟

همه ترس و نگرانی بابت عصبانیت ماهان از دلم رفت و جاش و محبت و دلنتگی گرفت. دام واسه یه دونه داداشم تنگ شده بود. با بغض از رو تاب بلند شدم و خودم و انداختم تو بغلش و گفتم_ دلم واست تنگ شده بود داداشی. منو ببخش ولی بخدا مجبور بودم

ماهان دستاش و دورم حلقه کرد و گفت_ اندازه جونم واسم عزیز

سرم و کشید عقب و دستش و کشید جایی که اون شب بهم سیلی زده بود و گفت_ دستم بشکنه که روت دست بلند کردم. منو ببخش جانان. دست خودم نبود. نمیدونی چه عذابی کشیدم. این یه ماه به من یه سال گذشت. جات تو خونه خیلی خالی بود. دیگه هیچ وقت تنهام نذار ابجی؟ باشه؟

با لبخند نگاه کردم که گفت_ حالا هم به یه شرط میبخشمت؟ که بگی واسه چی رفتی؟

خودم و از تو بغلش کشیدم بیرون و روی تاب نشستم و گفتم_ من به این تنهایی نیاز داشتم. که با خودم و احساسم کنار بیام

ماهان_ اومدی؟

کنار او مدم. ولی خیلی تنهام_

ماهان_ تو شروین و نمیخواستی درسته؟

دلَم باهاش نبود_

ماهان_ ياي يکي ديگه درميون بود.اره؟

قطره اشک و پاڪ کردم و گفتم_ بود ولي ديگه نيست

ماهان_ منظورت چيه؟

ديگه طاقت نيووردم.بغضم ترکید و زدم زير گريه.يکم که اروم شدم همه چي رو واسش تعريف کردم.خودم و خالي کردم. سبک شدم

ماهان_ چرا من هيچ وقت نفهميدم اين همه نزديکي تو و نيما ميتونه حاصل يه علاقه باشه؟

علاقه يه طرفه؟_

ماهان_ مطمئني يه طرفه؟

ميخواي حضور مهشيد و نادیده بگيري؟_

ماهان_ نبودش و چي؟

حتما اونم يه عشق زود گذر بوده يه هوس_

ماهان_ نيما اهل اين حرفا نيست

پس چي؟_

ماهان_ شايد خودش يه روزي همه چي رو بهت گفت ولي مطمئنم اگه از زيون خودش بشنوي نگاهت بهش عوض ميشه

نميدونستم ماهان از چي حرف ميزنه.يعني چي؟حرفاش گيج کننده بودن

الان يك هفته از برگشتن من ميگذره و همه فهميدن که من ا و مدم ولي هنوز ديدن کسي نرفتم.نميدونم چه طوري تو روي عمه مريم نگاه کنم.امشب همه خونه عمه هديه دعوتيم.دوست ندارم برم ولي نميشه که از فاميل کناره بگيرم.نميخوام حرفي پشت سرم زده بشه

يه شلوار جين مشکي و يه تونيك مشکي و طلايي پوشيدم.روسري ساتن مشکي و کالج هاي طلايي.برق لب و رژ گونه هلويي و مداد چشم.عطر زدم و مانتو و کيفم و برداشتم و رفتم پايين.همگي با هم رفتيم خونه عمه هديه.خيلي استرس داشتم.ماهان فهميده بود.قبل از اينکه بريم تو دستم و گرفت و گفت_ نترس داخل هيچ خبري نيست.اگرم رفتي تو و رفتاري ديدي سعي کن حق بدی. حالا هم يه نفس عميق بکش.نگران نباش من کنارتم

نفس عميق کشيدم و با لبخند دستم گذاستم تو دست ماهان و رفتيم تو.همه بودن بجز نيما.بازم نيومد.بازم شروع کرد اين بازي قايم موشک و. با همه سلام و احوالپرسی کردم.خدارو شکر همه چي اروم بود.رسيدم به عمه مريم. کسي حواسش به ما نبود.با بغض رفتم.بغل عمه و اروم در گوشش گفتم_ ببخش عمه اگه عروس بدی بودم

اولش فقط من تو بغلش بودم ولي کم کم دستتاش دورم حلقه شدن و يه دستش و کشيد رو روسريم و گفت_ من خوشبختي هردوتون و ميخواستم.چون هردوتون واسم عزيزيد.ولي قسمت نشد. شايد حکمتي باشه.شروينم خيلي دوست داشت.ولي بدون من ازت دلخور نيستم

اروم رفتم عقب که پيشونيم و بوسيد وگفت_ براش دعا کن.بچم کشور غريبه

چشمام و باز و بسته کردم و لبخند زدم.عمو امير هم با نگاه مهر بخش بهم نشون داد که ازم دلخور نيست.خدارو شکر کردم که رفتار خوبی باهام داشتن و درکم کردن.درواقع اونا فکر ميکردن که منو شروين باهم به مشکل برخوردیم

شروين ولي رفتاراش دوباره عوض شده بود و به جاي همه خونوادش ازم کينه داشت.حتي جواب سلام رو نداد و با اخم ازم رو گرفت.بهش حق دادم و هيچي بهش نگفتم

بازم طبق معمول جوونا دور هم نشستن و بازم اين شاهين جلف او مد نشست و در دل منو شروع کرد چرت و پرت گفتن

شاهین_اخیس از دست شروینم راحت شدیم.خدارو شکر دیگه هیچ مانعی بینمون نیست.چی بود اون پسره.به شیر پاستوریزه گفته بود زکی.اه مردم نقد بچه مثبت.ادم بدش میاد

از اینجا دیگه باند بلند حرف میزد

شاهین_اصلا مرد تا یکم شیطونی نکنه که مرد نیست.مرد تا روزی دو دست زنش و با کمر بند نزنه که مرد نیست.مرد آگه روزنش سه چهار تا هوو نیاره که مرد نیست

مرد آگه الکی هی بهونه نیاره و غر نزنه که مرد نیست

بعد بلند گفت_مگه نه اقایون؟

همه پسرا هم جو گیر گفتن_بله بله. اقا شاهین درست میگن

بعد شاهین رو کرد به منو گفت_خب عزیزم.حالا با من ازدواج میکنی؟

بچه پرو.رو که نیست سنگ پاست

یعنی شاهین واقعا برات متاسفم تو چرا نمیخوای یکم بزرگ شی؟_

یه نگاه به هیکل درشت و دراز خودش کرد و با تعجب گفت_از این بزرگتر.وای نه مامان.من میترسم چه خبره؟میخوای دخترا دیگه از دستم فرار کنن؟

یهو همه زدن زیر خنده. که شاهین خودش و بهم نزدیک کرد و گفت_چی شد پس جواب بده بابا.الان یه عده منتظر جوابتن

حالا آگه جواب من مثبت باشه چی میشه؟_

شاهین_هیچی دیگه.منم به اونا جواب مثبت میدم و تا آخر عمرمون همون دور همدیگه به خوبی و خوشی زندگی میکنیم

دیگه واقعا ترکیدم از خنده.مسخره

تو همین حین خندیدن بودیم که نیما اومد داخل و با هم چشم تو چشم شدیم.چند لحظه اول بهش خیره بودم که اونم با اخم بهم نگاه میکرد.میدونستم خوشش نیامد شاهین باهام از این شوخیا بکنه.سریع ازش رو گرفتم که اونم رفت و با بزرگتر سلام کرد و بعد اومد و نشست کنار ما.رفتار ماهان با نیما اصلا عوض نشده بود و این برام عجیب بود ولی من اصلا هیچ توجهی بهش نکردم.سعی میکردم نهایت بی تفاوتی رو بهش داشته باشم.هنوزم همون قدر عاشقشم و دوسش دارم ولی نمیخوام بفهمه.میخوام فکر کنه که دیگه برام مهم نیست.شاید اینجوری غرور خرد شدم جمع بشه.اونم با رفتارای من کلافه شده بود

اون شبم گذشت و توی هفته های بعد هر جا که نیما رو میدیدم سعی میکردم حتی نگاهم نکنم و باز بهش بی محلی میکردم.میدونستم که واقعا اذیت میشه.واسه خودمم خیلی سخت بود که تو روز بهش بی محلی کنم و شبا به یادش عکسای توی گوشیم و نگاه کنم.دلم واسه یه دل سیر نگاه کردنش یه ذره شده بود ولی چه فایده

یه ماه دانشگاه نرفته بودم.خدارو شکر مشکلی واسه کلاسام پیش نیومد.دو سه تا از درسا رو با استادا شون صحبت کردم و چون سر کلاساشون غیبت نداشتم درستش کردن و بعضی از درسا رو شانس اوردم که یا خود استاد نیومده بود و یا اون روز تعطیل رسمی شده بود و خلاصه با پیگیریایی که با پونه انجام دادیم حل شد

پونه هم واسم جریان نیما و اینکه چه طوری ادرس و ازش گرفته تعریف کرد.خندم گرفته بود.کارای نیما رو همیشه پیش بینی کرد

تو دانشگاه علیرضا رو ندیدم.امروز آخرین روز کلاساست.چون دیگه تعطیلات عید نوروزه.امروز خودم تنها بودم.داشتم از کلاس میومدم بیرون و چون سرم پایین بود حواسم نبود و خوردم به یکی.سرم و که اوردم بالا.چشم تو چشم با علیرضا شدم.چند لحظه همون شکلی مات شده بودم.اونم با تعجب نگام میکرد که سریع از کنارش رد شدم و خودم و با سرعت رسوندم تو حیاط دانشگاه.از پشت سر

صدام می‌کرد ولی محلش نداشتم و خودم و رسوادم بیرون دانشگاه که از پشت سر کیفم و کشیدم و برگشتم سمتش و گفتم چه خبرته بابا!؟ نفسم گرفت

ایستادم. چند لحظه گذشت تا هر دو مون نفسمون سر جاش بیاد

علیرضا_ از کی برگشتی؟

چند روزی میشه_

علیرضا_ چرا رفتی؟

باید میرفتم_

دست کشیدم تو موهاش و گفتم_ همیشه حرف بزنیم

همون حرفای تکراری؟_

علیرضا_ نه. اوضاعم ریخته بهم

باشه_

با علیرضا رفتیم و سوار ماشینش شدیم. تو طول راه هیچ حرف نزدیم. من به روبرو خیره بودم ولی اون چند لحظه ای یه بار برمیگشت و نگاه میکرد

رفتیم کافی شاپ و یه جای دنج نشستیم. سفارشات و که دادیم گفتم_ چه خبر؟ از خودت از زندگی از دلنواز؟

علیرضا_ نمیدونم. کلافم. همه چی ریخته بهم. همه چی عوض شده

یعنی چی؟_

علیرضا_ احساسم. احساسم داره تغییر میکنه

به دلنواز؟_

علیرضا_اره

داري عاشقش میشی_

علیرضا_ اول ازش بدم میومد. یه حس خیلی بد. احساس میکردم اومده جای تو رو تو قلبم بگیره. خیلی اذیتش کردم. اصلاً پیشش نمیرفتم وقتی هم کنار هم بودیم همش از تو میگفتم. میخواستم ازم خسته بشه بره ولی نرفت. اصلاً از رو نرفت ولی بجاش منو از رو برد. هر وقت بهش میگفتم چی از جونم میخوای فقط میگفت میخوام که بات ازدواج کنم. نمیدونستم چشه. ولی دیگه خودمم خسته بودم. این مصادف بود با رفتن تو. رفتنت داغونم کرد مخصوصاً وقتی فهمیدم نامزدیت و با اون پسره بهم زد. فکر میکردم دیگه الان میتونیم با هم باشیم ولی اینبار خود تو نبود. خیلی دنبالت گشتم دو سه بار پونه رو تعقیب کردم. در خونتون کشیدم و ایسادم ولی نبود. همه تو تدارک مراسم ازدواج من بودن و من دنبال تو نبود. اثری ازت نبود. هر روز میرفتم همون پارک همیشه و منتظرت میشستم ولی باز نمیداد. با دلنواز ازدواج کردم ولی باز رفتارم باهاش تغییری نکرد اونم سعی میکرد با رفتارش عذابم بده. با مهریونیش با کارایی که فهمیده بود خوشم میداد. وقتی یه هفته تموم تو تب میسوختم اون بود که بالا سرم بود. همه غرولندای منو تحمل میکرد. همه فحش و بد و بیراهه های منو تحمل کرد. همه بی احترامی هام و تحمل کرد. رفتارش هیچ تغییری نکرد ولی اینبار من بودم که تغییر کردم. به خودم که اومدم داشتم بهش فکر میکردم. جانان اون منو اسیر محبت و صبوری خودش کرد. الانم از احساسی که دارم پیدا میکنم بهش چیزی نگفتم ولی.. ولی جانان من هنوزم نتونستم تو رو فراموش کنم. هنوزم سهم خیلی بزرگی توی قلبم واسه خودت... داری. جانان حالا که اومدی.. آگه تو بخوای میتونیم

نه علیرضا. من از همون اول بهت گفته بودم من و تو با هم به بن بست میرسیم. دیدی که با شروین به تهش رسیدم. وقتی دل ادم جای_ دیگه ای گیره نمیتونه ادامه بده. خیلی خوشحالم که دلنواز تونست تو رو اسیر کنه. علی باید خدا رو شکر کنی که تو این دنیای بی

ارزش یکی هست که برات ارزش قائله که تو رو واسه خودت میخواد واسه دلش یکی که با همه ازار و اذیتات هنوزم دوست داره. مطمئن باش بهتر از اون پیدا نمیکنی. آگه من جای اون بودم کم میوردم. اون عاشفته علی

میدونی من با خودم عهد بستم که هیچ وقت ازدواج نکنم. چون تا دل گرفتار نشه نمیتونی خوشبخت شی. میدونم که تو هم میتونی عاشق دلنواز بشی. پس تلاش کن. فقط باید خودت بخوای. حالا ببینم عکسی ازش داری؟

علیرضا با لبخند از تو گوشیش عکسش و نشونم داد. یه دختر فوق العاده زیبا با چشمهای مهربون

علیرضا_ میدونی جانان کاراش اصلا از سر ریا نیست. فیلم نیست. گریه هاش عذاب میده. نمیدونم. بین دو تا احساس مختلف گیر کردم

دختر خیلی نازیه. دخترتری به این زیبایی چطور تا الان نتونسته دل سنگت و اب کنه. چطور تونسته با این اخلاق تو کنار بیاد؟_

علیرضا_ میگه عاشقه

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم_ اره یه عاشق فقط میتونه انقد فداکار باشه. یه عاشق واقعی مثل من.. مثل شروین.. مثل مهتاب.. مثل .. دلنواز

علیرضا_ چکار کنم جانان؟

ببرش مسافرت. یه جایی که فقط تو باشی و اون. خودتون دوتا. تنهایی تنها. کاراش و ببین واقعی. محبتاش و رفتاراشو_

بعد میفهمی که وابستش شدی. از مسافرت که اومدین دو سه روز تنهاتش بذار. اونوقته که میفهمی طاقت یه لحظه دوریشم نداری. او نوقته که احساس واقعیت و میفهمی

از سر میز بلند شدم و گفتم_ امیدوارم موفق باشی. ولی اینم بدون که همیشه یه جایی یه خواهری داره واسه خوشبختی داداش دعا میکنه. همیشه دوسش داشته باش. خداحافظ

اینو و گفتم و علیرضا رو با حرفام تنها گذاشتم. اون پسر احساساتیه. میدونم که دلنواز میتونه اون و عاشق و خوشبخت کنه

این روزا همه تو تب و تاب عیدن. ظاهرا دیگه مشکلی نیست. شروین که سر درس و مشقشه. علیرضا با دلنواز سرگرمه و منم نقش یه دختر خوب تو خونه رو ایفا میکنم. ولی دل اتهام خیلی دلتنگه. دلتنگه نیما. دلم واسش یه ریزه شده ولی انقد از دستش دلخورم که نمیخوام حتی وقتی هستش بهش روی خوش نشون بدم. دیشب خونه عمو نوید بودیم. اومد که باهام حرف بزنه ولی من به بهونه دستشویی رفتن بلند شدم رفتم. همش نگام میکرد ولی من اصلا محل نمیداشتم. کلافه بود. معلوم بود چون حتی نتونست که تا آخر مهمونی بمونه و به بهونه نقشه هاش و کاراش زودتر از بقیه رفت

مثل اینکه کامیار با خونوادش صحبت کرده و باباش اومده ایران و رفتن خواستگاری. حالا قرار شده دو خانواده فکراشون و بکنن و تحقیقات و انجام بدن و نظراتشون و بکنن

موقع سال تحویل تنها ارزوم موقع خوندن قران بعد از سلامتی خونوادم همون دعای همیشهگیم بود. خوشبختی نیما و آرامش خودم. چیزی که واقعا محتاجشم. تو رفت و امدای عید هم زیاد نیما رو ندیدم. همون دیدارای کوتاه هم با کلافگی همراه بود. دلنتگش بودم و ازش فراری. نمیدونستم این دیگه چه مدلشه. این روزا نیما انگار با خودش درگیره. نگار میگه تو خونه هم اروم و قرار نداره و یه جا بند نمیشه. میگه شبا گر و گر سیگار میکشه. اونا هم خیلی نگرانن

امروز تولدمه و مامان اینا میخواستن وایم جشن بگیرن ولی اصلا دل و دماغش و نداشتم. واسه همین یه مهمونی گرفتن و شام همه رو دعوت کردن

از خواب که بیدار شدم دوش گرفتم. لباسام و پوشیدم. داشتم موهام و خشک میکردم که زنگ در و زدن. اومدم پایین. مامان حموم بود. مانتو و شالم و پوشیدم و رفتم دم در. پستی بود که یه بسته واسه من داشت. گرفتمش و اومدم داخل و رو تاب تو حیاط نشستم و بازش کردم. از المان بود. از شروین. قلبم به طیش افتاد. بسته رو بازش کردم توش پر از پوشالای رنگی بود. وسطش یه جعبه موزیکال _ و یه نامه زیر جعبه بود. جعبه رو باز کردم. یه دختر در حال رقص بود. موزیک ارومی ازش پخش میشد. تو نامه نوشته بود

گفتی فراموشم کن. رفتی دور شدی از اسمان

..دل من بارید. غریب ولی بجای باران

اشك خون امد و چكيد بر سيزه هاي دل بيتابم

..و جهنم كرد دشت پر گل شبهاي مهتابم را

عاشقم كردي و رفتي و خيال كردي بي تو فراموش ميكنم

...روزهاي عاشقيم را

...خيالت باطل بود...من هنوزم عاشق ترينم

خيال خامي بود كه بخوام فراموشت كنم.حتي موقع رفتن هم ميديونستم كه فراموش نميشي.رفتم چون از تو چشمت خوندم دوست داري كه برم..رفتم ولي هر كاري كردم نتونستم تو رو از ياد ببرم.شايد هنوز اول راهم

بايد پر طاقت تر باشم. ولي خواستم بگم هنوز به يادتم

..تولدت مبارك گلم

كسي كه هر لحظه زندگيش به ياد دختر مو خرمايشه..شروين

حلقه اشك توچشمام نميذاشت كه راحت بخونم نامه شروين و. به قطره اشك چكيد رونامه.دستبند داخل جعبه اصلا واسم مهم نبود.مهم ارزش كارش بود.اينكه با اين اوضاع تولدم يادش بود.خدايا امروز تولدمه هر ارزويي كنم برآورده ميشه.شروين من و فراموش كنه.همين

..مامان مشغول درست كردن نهار و تدارك شام بود و منم داشتم گردگيري ميكردم.فكرم درگير بود..درگير نيما..شروين

بازم شروين منو شرمنده خودش كرد.تو فكراي خودم غرق بودم كه گوشيم زنگ خورد.نيما بود.تعجب كردم بعد از اينكه از شمال اومدم اولين بار بود كه بهم زنگ ميزد.بعد از چند لحظه گوشي رو با استرس روشن كردم

سلام_

نيما_سلام خوبي؟

مرسي_

نيما_خونه اي

اره.واسه چي؟_

نيما_ميتونم ببينمت؟

اتفاقي افتاده؟_

نيما_نه..نه..فقط فقط ميخوام ببينمت.كارت دارم

چرا نمياي اينجا؟_

نيما_نه..تا ربع ساعت ديگه در خونتونم.حاضر باش

و قطع كرد.ترسيدم.نكنه اتفاقي افتاده باشه.رفتم بالا و سر سري حاضر شدم.به مامان گفتم ميرم بيرون و زود ميام.اومدم دم در كه نيما تو ماشينش نشسته بود و عينك افتابي اش هم رو چشمش بود.رفتم و سوار شدم.سلام كرديم و ديگه حرفي نزديم.نگران بودم كه چي شده ولي حرفي نميزد و منم چيزي نگفتم.رفت و از شهر خارج شد.اندازه چشم بهش اطمينان داشتم ولي ميخوامم بدونم كجا ميخواد بره.

به خودم که اومدم دیدم اومدم بهشت پنهان. چقد دلم هوای اینجا رو کرده بود. از ماشین پیاده شدیم و رفت سمت رود زیر درخت و من هم دنبالش بودم. رفتیم و به درخت تکیه داد و منم پام و گذاشتم تو اب

نیما_ چرا ازم فرار میکنی؟

جوابش و ندادم

نیما_ چرا با این کارات داری انیتم میزنی؟

بازم هیچی نگفتم که یهو فریاد زد_ وقتی بات حرف میزنم منو نگاه کن

ترسیدم. دیوونه. این چشمه

نیما_ این کارات چه معنی میده؟ میخوای منو حرص بدی؟

چرا باید رفتارای من برات مهم باشه؟ چرا باید حرصی بشی از کارام؟_

نیما_ یعنی تا الان نفهمیدی؟

چی رو؟_

با صدای اروم و خفه ای گفت_ اینکه.. اینکه دوست دارم

زمان ایستاد. زمان و مکان از حرکت ایستاد. قلم از طیش افتاد. دستم یخ کرد. معنی حرفاش و نمیفهمیدم. یعنی.. منو.. نیمامن

اون.. اون.. وای خدا چی میگه؟ این این بهترین هدیه زندگیم بود

جانان نگو تا الان نفهمیدی؟ تو عشق بجگی منی_

با تعجب نگاه کردم که گفت_ چندین ساله که فهمیدم دوست دارم

خندم گرفته بود. یه خنده تلخ

پس مهشید چی؟_

نیما_ مهشید طاعون زندگیم بود

یه نفس عمیق کشید و گفت مهشید منشی شرکتی بود که باهاشون کار میکردیم. زیاد اونجا میرفتیم. دختر زیبایی بود ولی دل منو نمیلرزوند. یه مدت بود که میدیدم بهم نخ میده ولی من ازش خوشم نمیومدم. یه مدت گذشت که نمیدونم از کجا شمارم و پیدا کرد و بهم میگفت که دوستم داره. اول تعجب کردم ولی بعدش گفتم که خودم کس دیگه ای رو دوست دارم. نقد گفت و گفت ولی نوي من هیچ اثری نداشت. تا اینکه یه روز شراره دوست صمیمی اش بهم زنگ زد و قراری گذاشت بیرون و بهم گفت_ که مهشید سرطان داره و دکتر جوابش کردن و یه مشت برگه و آزمایش نشونم داد. گفت که دوستم داره و بذاره حداقل آخرین ارزوش برآورده بشه. اصلا باورم نمیشد. دلم و اسش خیلی سوخت. بین دوراهی بدی گیر افتاده بودم. از یه طرف عشق تو و از طرف دیگه آخرین ارزوی یه دختر جون به نظر من بستگی داشت. تنگنای خیلی بدی بود ولی مجبور شدم که کمکش کنم. اینم فهمیده بودم که تو هم به من یه حسای داری. از با هم بودنمون از حرفات از محبتت فهمیدم تو هم دلت با منه. با این کار مطمئن بودم که صدمه میبینی نمیخواستم یهو بفهمی و شوکه بشی. باید خودم اروم بهت میفهموندم. ولی نمیخواستم جورای بگم که غرورت خرد بشه. پس ازت خواستم که خودت بری و با مهشید حرف بزنی. مهشید خودش میدونست که من تو رو دوست دارم فقط میگفت میخوام تا اخر عمرم که زندم کنار تو باشم و با هم باشیم. بهش گفتم نمیخوام که خونادم چیزی بفهمن خواستم که جلوی فامیل یه زوج خوشبخت باشیم. خیلی واسم سخت بود از رضای کردن مامان تا تحمل نگاه های غمگین تو. خیلی عذاب کشیدم وقتی دیدم دیگه مثل قبل نیستی اینکه باهام مثل گذشته نبود. درد دل نمیکردی و حرف نمیزدی. من تو رو میخواستم نه مهشید رو

جانان عذاب کشیدم به هر سازش رقصیدم گفتم مریضه. هرروز یه چیز میخواست. پول طلا ماشین سفر خارج. رفتاراش عذاب میداد. با اینکه نامزدم بود ولی روش تعصب نداشتم از طرفی هم نمیخواستم کسی فکر کنه بی غیرتم. حاله از شوخیا و رفتارای زشتش بهم میخورد. دیگه خسته شدم. هرروز یه سفر میخواست دبی. ترکیه.. میدونست دوست دارم و واسه همینم هر وقت چیزی میخواست جون تو رو قسم میداد. هم تو رو داشتم از دست میدادم و هم زندگیم نابود شده بود. دیگه طاقتم داشت تموم میشد که همون موقع بود که بین

مهشید و شراره بهم خورد و شراره به روز بهم زنگ زد و گفت که مهشید بهم دروغ گفته و قصدش فقط تلکه کردن من بوده. حال من ازش بهم میخورد ولی خوشحالم بودم که همه چی داره تموم میشه و از زندگیم میره بیرون. توی سفر دبی دعوای سختی کردیم و اومدیم ایران همه چی رو تموم کردیم

هنوز دو روزی از اومدنمون نگذشته بود که به روز رفتم شرکتی که کار میکرد. پشت میز نش نبود صدایش از تو اتاق مدیریت میومد. میدونستم خبریه. رفتم تو از چیزی که دیدم حالت تهوع گرفتم. مهشید تو اغوش رئیس شرکت بود و داشتن... نمیتونم بگم چقد... عصبانی بودم فقط تونستم بگم_ لایق نیستی حتی تو صورتت تف بنذازم... فقط از زندگیم گمشو بیرون

همه چی بینمون تموم شد نصف مهریشو دادم که فقط سایه نحسش از زندگیم کنده شه. وقتی رفت خوشحال شدم از اینکه دیگه میتونیم با هم باشیم. ولی وقتی اومدم تو. تو به شروین جواب داده بودی. نمیدونی چطور از درون شکستم. خرد شم. بعد از نامزدی تو رفتم و همه دق و دلیم و سر مهشید در اوردم. نمیدونی چی کشیدم. بی تو. تنها.. همه ارزو هام.. همه جوونیم دود شد رفت هوا

جانان تو همه زندگیمی. خدا میدونه راضی به غم شروین نبودم. ولی.. ولی الان جانان منو تو از احساس هم خیر داریم. میدونیم که همدیگه رو دوست داریم. جانان... حاضری تا اخر عمر مال من بشی؟

توی چشمم پر از اشک شده بود. بغض گلوم و گرفته بود. از فکرای که راجب نیما داشتم. از زجرای که کشیده بود. گلوم و صاف کردم. و گفتم_ متاسف نیما. من نمیتونم

با تعجب نگام کرد. مثل اینکه نمیتونست حرف بزنه بعد از چند لحظه اروم گفت_ نمیتونی؟ چرا؟

سرم و انداختم پایین. تو چشمم پراز اشک جمع شده بود. گرم بود از اون همه احساس. داغ بودم

من نمیتونم نیما. ازم نخواه_

نیما_ تو هنوز از من دلخوری؟

دلخور بودم. ولی الان نیستم. نیما من نمیتونم. نمیخوام شروین فکر کنه از اون جداشم بخاطر تو. نمیخوام پشت سرم هزار و یک حرف _ و حدیث در بیاد

نیما_ جانان چه بخوای چه نخوای پشت سرمون حرف در میان. حرف مردم اصلا واسم مهم نیست. مهم تویی جانان

جانان بیا دیگه به خودمون فکر کنیم

... حرفاش واقعیت داشت ولی من به شروین گفته بودم که دلیل رفتنم فراموشی نیماست. من دیگه از نیما دلخوری نداشتم ولی شروین

از جام بلند شدم. بغض به گلوم چنگ مینداخت. سردرد امونم و بریده بود

میشه منو ببری خونه؟_

نیما_ میشه اول تکلیفمون و معلوم کنی؟

تکلیفمون مشخصه. هرکس میره پی زندگیش_

نیما عصبی شد. نگاهش ترسناک و عصبی شده بود. یهو فریاد زد_ لامصب پس دل من چی میشه؟ نمیفهمی بهت چی میگم؟ نمیفهمی میگم دوست دارم؟

بعد نگاه درموندش و بهم دوخت و با لحن غمگینی گفت_ جانان بیا خوب تمومش کنیم. من دیگه طاقت ندارم

اروم اومدم سمتم. ایستاده بودم و نگاهش میکردم. اومد نزدیک ایستاد. یه قطره اشک از چشم چکید. با انگشتش اشکمو گرفت و سر انگشتش و بوسید. فاصلمون خیلی کم شده بود. گرمای تنش داغم میکرد. محو چشمای سیاهش بودم. به چشمم زل زده بود. فاصلمون هر لحظه کمتر میشد. همه وجودم وجود نیما رو میخواست. حال دست خورم نبود. نگاهش تو تموم صورتم میچرخید. دستش و آورد بالا و پشت گردنم گذاشت و اون دستش و دور کمرم گذاشت. دیگه فاصله ای نداشتم که یهو به خودم او مدم. یاد اون همه عذاب و تنهاییایی که کشیدم افتادم و چشمم پر از اشک شد. نیما با بهت نگام کرد و سرش و آورد کنار گوشم و گفت_ گریه ات واسه چیه عشقم؟

..چشمام و بستم و دو قطره اشك درشت از چشمام چكيد و اروم در گوشش گفتم_خيلي عذاب كشيدم. ..خيلي خستم نيما

اين و گفتم و اروم خودم و كشيدم از اغوشش بيرون.با دلي خسته رفتم و سوار ماشين شدم

اومد و سوار شد.نگام كرد و من سرم و به شيشه ماشين تكيه دادم و به روبرو خيره بودم.ماشين و روشن كرد و حرکت كرد.تو راه _هيچ حرف نزديم و به اهنگ غمگيني كه پخش ميشد گوش ميداديم. موقع پياده شدن گفت

جانان كنار نميكشم.واسه داشتنت همه هستيم وميدم فقط مال من باش

**

زير دوش ايستاده بودم و اب داغ رو پوست بدنم حال خوبي بهم ميداد.همه ذهنم و حرفاي نيما گرفته بود.چقد حس خوبيه وقتي فهميدم كه دوستم داره و چه حس بهتره وقتي گفت چندساله كه به من فكر ميكنه.ياد اتفاقي كه داشت بينمون ميقتادم.داشت چي ميشد.هنوزم كه يادم مياد از خجالت سرخ ميشم ولي بايد اعتراف كنم كه لحظه شيريني بود.نزديك بودن به عشقم.نميدونم چمه از يه ...طرف عشق نيما و از يه طرف شروين

از حموم اومدم بيرون و يه بلوز و دامن از جنس حرير سفيد كه رو بلوزش كار شده بود پوشيدم.موهام و سشوار كشيدم و بالا سرم بستم.يه شال سفيد چروك براق پوشيدم و يه ريمل و خط چشم و رژ صورتی و عطر زدم و صندلای شيشه ايم و پوشيدم . تو اينه يه نگاه به خودم انداختم.زيبا شده بودم ولي من اين زيبايي رو كنار نيما ميخواستم.همون موقع واسه گوشيم يه پيام اومد از نيما.يازش _كردم نوشته بود

اگه يه روزي فكر كردي نبودن يه نفر بهتر از بودنشه

چشمات و ببند و اون لحظه اي كه اون كنارت نباشه رو بخاطر بيار.اگه چشمات خيس شد بدون داري به خودت دروغ ميگي و هنوزم ...دوسش داري

نيازي به اين كارا نبود من دارم اعتراف ميكنم كه عاشقانه دوسش دارم حاضرم واسه سلامتيش واسه خوشبختيش از جونم بگذرم ...هيچكس تو دنيا واسم عزيزتر از نيما نيست ولي يه حسي داره عذاب ميده

اومدم پايين كمك مامان.بچه ها بودن كه زنگ و زدن و مهمونا اومدن.با همه سلام و احوالپرسی كردم.چشمم به در بود نكنه نيما بازم نيايد.همه اومدن داخل ولي اون نيومد.دوباره دلم و غم گرفت.چرا انقد اذيت ميكنه.چرا خودش و انقد لوس ميكنه

برگشتم برم تو كه يكي از پشت سرم گفت_سلام عرض شد عروس خانم؟

سريع برگشتم و نيما رو ديدم.واي خدا چقد امشب خوشحالم.يه بلوز مردونه يقه ديپلمات سفيدپوشيده بود كه البته دو دكمه اولش باز بود و استينايشم تا خورده بود بالا.با شلوار پارچه اي مشكي خيلي شيك.زنجير تو گردنش بازم دلم و لرزوند.بوي عطرش ديونم كرد.امشب محشر شده بود

نيما_جواب سلام واجبه ها؟

لبخند زدم بهش .نگاهش به من شيفته وار بود.كسي اونجا نبود.اروم رفتم سمتش.خيلي خيلي نزديك و لبخند زدم.يه لبخند اغواگر.نگاهش عوض شد.شد يه نگاه مهربون و شيطون.اروم رو پام بلند شدم و با همون لبخند و خيره به چشماش دستام و اوردم بالا و دستم و بردم سمت دكمه دوم لباسش و براش بستمش و گفتم_خاطر خواهات زياد ميشن.حواست و جمع كن

اومدم برم كه دستاش و دور كمرم حلقه كرد و گفت_امشب زيادي شيطون شدي؟

بعضي وقتا شيطنت لازمه_

اينو گفتم و چشمك زدم و رفتم.همه تو سالن جمع شده بودن.باران كيك و اورد. يه كيك شكلاي خوشمزه با 19تا شمع درخشان.هميشه شب تولدم بهترين شب زندگيم بوده

همه واسم شعر تولد ميخواندن.نگاهم به نيما بود و تو دلم ارزوم و گفتم.چشمام وبستم و شمع هارو فوت كردم.صداي جيج و دست و هورا ي بچه ها رفت بالا.ماهان برف شادي رو سرم ريخت و شاهين هي ترقه و بمب شادي و از اين چيزا ميزد

همه بهم تبریک گفتن و هدیه هاشون و بهم دادن. نوبت به هدیه نیما که آخرین نفر بود رسید بلند شد ایستاد. همه ساکت شدن و به نیما نگاه میکردن. نیما به نگاه به عمو محمود و مامانش انداخت وقتی اونا لبخند زدن رو به بابا گفت_ عمو جون. .. شاید حرفی که میخوام بزنم الان زمانش مناسب نباشه و شاید باید این کارو مامان و بابا انجام میدادن ... عمو. . عمو من جانان و دوش دارم و میخوام امشب که قشنگترین شب زندگیشه با صداقت تمام جانان و ازتون خواستگاری کنم

این و گفت و سرش و انداخت پایین. قلبم تو سینه خودش و میزد به در و دیوار. اصلا انتظار همچین کاری رو از نیما نداشتم. فکر نمیکردم نقد شجاعت به خرج بده. تنها کاری که کردم بلند شدم و سریع رفتم تو آشپزخونه و اونجا سریع به نفس عمیق کشیدم

یکم بعد صدای خنده و سرو صدای بچه ها و ادا های شاهین میومد. نشسته بودم رو صندلی آشپزخونه و از استرس انگشتای دستم و فشار میدادم که سایه به نفر و جلو روم دیدم. سرم و اوردم بالا و با دیدن عمو مریم دوباره باد شروین افتادم

عمو مریم اومد و رو صندلی کناریم نشست و گفت_ از نگاهش معلومه که چقد دوست داره. نگاهش مثل نگاه شروینمه. شاید عاشق تر. آگه دوشس داری دست دست نکن. ادا از یه لحظه بعد خودشون خبر ندارن. لحظه هات و باهات از دست نده

سرم و انداختم پایین و گفتم_ عمو جون از شروین خجالت میکشم

عمو دستش و گذاشت رو دستم و گفت_ شروین همیشه ارزوش خوشحالیه تو. اونم بالاخره یه روزی میره پی زندگیش. قدر ثانیه به ثانیه زندگیت رو بدون

دستم و گرفت و بلندم کرد و گفت_ حالا هم سعی کن با لبخند بیای بیرون

**

امروز روز عروسیمه و به خواست من عروسی جداست و مختلط نیست. لباسم به دکلمه نباتی خیلی خیلی شیکه. با ارایش خیلی موهای شنیون شده باز و بسته و یه تاج خیلی قشنگ کنار موهام. امشب واقعا زیبا شدم. هرچقد از بهت و تعجب نیما بگم کم گفتم. آخه نه که من و تا حالا با این ریخت و قیافه ندیده بود بچم هول کرده بود. جوری که میخواست بدون اینکه حساب کنه منو ببره

تو سالن بودیم و خیلی شلوغ شده بود. شاید خیلیا راضی نبودن که جشن مختلط نیست ولی مهم اینکه من و نیما راضی هستیم. آخه بابا حداقل دوست دارم تو عروسی خودم یکم برقصم و راحت باشم

نیما حسابی خوشگل و خوشتیپ شده بود. یه کت شلوار مشکی خیلی شیک و بلوز سفید و کراوات مشکی پوشیده بود. موهاش و کوتاه کرده بود و حسابی تغییر کرده بود. اون واقعا یه مرد جذاب بود. وقتی اومد داخل و کنارم نشست بوی عطرش دیوونم کرد. نگاه خیلیا پر حسرت بود و شاید میگفتن که پسره از دختره سره. که البته هم بود. نیما برای یه مرد خیلی جذاب بود

همه اون وسط خودشون و کشتن بسکه رقصیدن

بالاخره دی جی یه اهنگ عاشقونه دونفره گذاشت و از بقیه خواست که بشینن و بذارن عروس و دوما برقصن. اخیش. دستش درد نکنه

نیما فکر میکرد که بلد نیستم برقصم ولی نمیدونست با ماهان حسابی تمرین کردم

اروم کنار گوشم گفت_ جانان بلدی برقصی؟! ابرومون و نبری؟

روتو کم کن نیما_

خندید و منو برد وسط. چراغا رو خاموش کردن و لیزر و نور رنگی و دود و از این قرتی بازی گذاشتن

اهنگش تانگو نبود. یه اهنگ اروم و عاشقونه بود که من خیلی دوشس داشتم

دست نیما رو ول کردم و روبروش شروع کردم رقصیدن و اونم محو من و حرکاتم شده بود

معلومه که من عاشقت هستم

معلومه که من دل به تو بستم
 معلومه نگاه اشناات و من چه عاشقونه میپرستم
 معلومه بهت جونم و میدم این روزا شدي تنها امیدم
 .عاشق شدم از همون شبی که چشمای سیاه تو رو دیدم
 دلم خورده به نامت
 قد دنیا میخوامت
 شدي دارو ندارم
 .تنهات نمیذارم معلومه که من عاشقت هستم

حرکاتم اروم و با ناز بود و نیما خیره به من بود.رفتم جلو و کشیدمش سمت خودم و با خودم همراهش کردم.حرکاتش اروم و مردونه بود.خیره به چشمام بود

تو عشق منی همه کس من
 معلومه شدي همنفس من
 چشات عاشقی رو یاد من داد
 قلبم عاشقونه تو رو میخواد
 دلم خورده به نامت قد دنیا میخوامت
 شدي دار و ندارم تنهات نمیذارم معلومه که من عاشقت هستم

اهنگ که تموم شد همه دست زدن و نیما اروم کنار گوشم گفت_ این کارات دودش تو چشم خودت میره
 خندید و دستم و کشید و منو برد که بشینیم.پسره بی جنبه.دیگه برایش نمیرقصم
 اون شب بهترین شب زندگی بود.بعد از کلی شادی ورقص و احساسات خوب و هیجان کنترل شده راهیه خونه ای شدیم که خونه
 .عشقمون بود.یه اپارتمان شیک که ما طبقه 15 بودیم
 هنوز توی سالن بودیم و منم دسته گلم دستم بود و نیما که .پشت سرم بود اروم گونم و بوسید و گفت_گلم چرا نمیری تو؟نکنه منتظری
 .خودم بیرمت

عه منو آورد بیرون و با ورود من به سالن صدای کل و دست بچه ها رفت هوا.از خجالت داشتم میمردم.رفتم و کنار باران و نگار
 نشستم

.همه ساکت شدن که بابا رو به عمو محمود گفت_ نظر جانان نظر منم هست.هر چی خودش بخواد
 بعد رو کرد به من و گفت نظرت چیه بابا؟

اصلا نمیدونستم چي بگم. حرف از تو گلوم در نمي اومد. که بابا دوباره گفت_بابا من عاقد نیستم. تا سه بارم صبر نمیکنم. نظرت و بگو بابا؟

نگار دستش و گذاشت رو دستم و گفت_داداشم و نا امید نکن

سرم و اوردم بالا. نگاهم با نگاه پر استرس نیما گره خورد. من عاشق ترین عاشق دنیام. بذار هرچی میخواد بشه بشه. دیگه واسه رسیدن به نیما صبرم تموم شده

هرچی شما بگید بابا. من مخالفتی ندارم_

این دفعه دیگه شاهین اومد وسط و شروع کرد قر دادن و بادا بادا مبارک بادا خوندن. صدای کل و دست گوشم و کر کرده بود. صورت نیما رو خنده قشنگی پوشونده بود

زن عمو اومد جلوو با اجازه بابا انگشتر خیلی شیک و قشنگی گذاشت دستم و گونمو بوسید و گفت_مبارکت عروس گلم

خلاصه مارو نامزد کردن و بعدم فرستادنمون تو حیاط واسه اینکه باهم حرف بزنیم

وقتی با نیما قدم میزدیم با احساس اینکه من الان نامزدشم قشنگترین حس دنیا رو داشتم. من و نیما الان مال همدیگه ایم و این خیلی قشنگه

از تو جیبش به جعبه درآورد و گرفت ستم و گفت_تولدت مبارک عشقم

با لبخند جعبه رو باز کردم. داخلش یه زنجیر بود. با اخم گفتم_نیما توجه کردی تو همیشه به من زنجیر هدیه میدی؟

خندید و گفت_این با بقیشون فرق داره. پلاکش و نگاه کن

پلاکش رو که نگاه کردم یه دل طلا سفیدکج بود که یه ورش حک شده بود نیما و یه ورش جانان

خودش زنجیر و درآورد انداخت گردنم و کنار گوشم گفت_وقتی کنارتم جانان خیلی سخته خودم و کنترل کنم

از خجالت داشتم اب میشدم که اروم گفتم_حالا نمیخواد خجالت بکشی خانمی

همون جور نزدیک به هم بودیم که صدای شاهین اومد. سرش و از پنجره آورده بود بیرون و داد زد_هووی نیما. بکش کنار ببینم. بچه پرو. جانان بیا داخل. رو دادیم به این پسره ها. بعدم با اخم رفت داخل

یه چند لحظه منو نیما به هم نگاه کردیم و یهو زدیم زیر خنده. دیوونه

نیما_جانان یه چي میگم نه نیار

نگاش میکرده که گفت_من و تو که همدیگه رو میشناسیم. دیگه نیازی به نامزد بازی و این لوس بازی نداریم. بیا کارامون و بکنیم واسه اخر همین ماه برای جشن عقد و عروسی. چگونه؟

چي میگی نیما. مگه میشه؟_

نیما لبخند زد و گفت_اگه من بخوام میشه

و شد. فرداش همه فامیل رفتیم محضر و اونجا من و نیما با هم پیوند دائمی بستیم و قرار گذاشتیم که تا اخر عمر کنار هم باشیم

از فرداش من و نیما افتادیم دنبال کارا. از سالن گرفته تا ارایشگاه و خریدای ریز و درشت و لباس و بقیه خرت و پرتا. بقیه بچه ها هم کمکمون بودن و بقیه کارا رو انجام میدادن. واسه جهیزیه هم نیما یه اپارتمان خیلی شیک و بزرگ تو یه برج خریده بود و همه وسایلم داشت. فقط یکم وسایل اشپزخونه کم داشت و چیزای تزئینی که او نارو هم با کمک دخترا خریدیم. بابا هم پول جهیزیه مو ریخت به حسابم.

تو این یه ماه حسابی خسته شدم ولی لذت با نیما بودن به این خستگی می ارزید

پونه که اصلا باورش نمیشد میگفت_ دختر چکار کردی تو انقد سریع داری شوهر میکنی؟

وقتی با خودم فکر میکنم میبینم این شمال رفتن من هم همچین بد نبود. علیرضا بالاخره دلنواز و قبول کرد و نیما هم اعتراف کرد و... شروینم که

من برای خوشبختیش هرشب دعا میکنم

با احم قشنگی برگشتم سمتش و نگاهش کردم. دسته گلم و انداختم زمین و دستام و حلقه کردم دور گردنش و گفتم_ نیما... هنوزم باورم... نمیشه که من و تو الان کنار همیم. مال همیم. فکر میکنم الانه که از خواب بپریم

نیما دستاشو دور کمرم گذاشت و با شیطنت گفت_ میخوای بهت ثابت کنم که هیچکوم از این لحظه ها خواب نیست و تو الان واقعا مال منی؟

هنوز خیره به چشماتش بودم که بالاخره اون لحظه شیرین رخ داد. اون شب بهترین شب زندگیم بود. یکی شدن من و نیما. یه شب رویایی و خاطره انگیز

دمدمای صبح بود ولی من خوابم نمیبرد. بلند شدم و رفتم دوش گرفتم و سجامم و برداشتم و رفتم توی اتاق مهمان. نمیخواستم نیما رو بیدار کنم. نماز شکر بجا آوردم و از خدا بابت تمام این لحظه ها و روزای پراز عشقم تشکر کردم

بعد از نماز رفتم تو تراس و به گرگ و میش اسمون خیره شدم. نمیدونم چقد محو اسمون خدا بودم که با احساس یه بوسه روی گردنم برگشتم عقب. نیما بود که با صورت خوابالو و نگاه مهربونش گفت_ چرا نخوابیدی گلم؟

خوابم نبرد؟_

نیما_ یعنی انقد ذوق زده شدی؟ زشت بخدا تو دخترتری؟ ببین میدونم هنوز تو شوکی ولی آگه بخوای میتونم به روش خودم از شوک درت بیارم

...پسره بی جنبه ی ندید بدید. یکی زدم تو بازوش و گفتم_ انقد شیرین نشو گلم. واسه خودت بده

اینو و گفتم و رفتم داخل سالن و رو کاناپه دراز کشیدم

نیما رفت تو اشپزخونه و گفت_ چای یا قهوه؟

چایی_

ولی دیگه بیدار نمودم که ببینم دستپخت نیما چه طوره و به خواب رفتم

...سال بعد4

الان درست چهار سال از ازدواج من و نیما میگذره. تو این مدت اتفاقات زیادی افتاد. مثلا درس من و پونه تموم شد و من توشرکت نیما وقتی که خیلی سرشون شلوغ باشه کمکشون میکنم

کامیار و نگار چند ماه بعد از ما ازدواج کردن و الان یه دختر یکساله و نیمه دارن

علیرضا و دلنواز که دیگه حال ادم و بهم میزنن. عینهو دوتا مرغ عشق بهم چسبیدن و جدا نمیشن. خیلی دوست داشتم باهاشون ارتباط خونوادگی داشته باشیم ولی وقتی رو زبونم اوردمش نیما چنان عصبانی شد که آگه فرار نکرده بودم دونصفم میکرد

ماهان با یکی از دخترای فامیل مامان ازدواج کرد و الان نازنین زنش حاملست. نگو اینا هم با هم قصه عاشقانه داشتن

پونه و فرهادم به پسر دوساله دارن و پدرام و ستاره هم با هم ازدواج کردن و پدرام باشگاه ورزشیش و گسترش داده و زنونه مردونش کرده

شاهین جلفم با همون خانم منشیون ازدواج کرد و خاک بر سر چقدم ازش حساب میبره ولی واقعا همدیگه رو دوست دارن

سروین و ارش هم بعد از ازدواجشون رفتن خارج از کشور واسه ادامه تحصیل. البته یه بار تا مرز طلاق رفتن. مثل اینکه ارش از دست بداخلاقیا و فیس و افاده های سروین خسته شده بود که با واسطه بزرگترا حل شد

باران و حامد هم یه دختر نازایی دارن که مثل اسمش نفس خالست

شروین.. شروین ولی راضی به ازدواج نمیشد. میگفت زن نمیخوام. حتی میخواستم خودم باهاش حرف بزنم ولی میدونستم نیما خوشش نمیداد. تا اینکه مهتاب بالاخره کار خودش و کرد و همین 6 ماه پیش عقد کردن. باورم نمیشد وقتی بعد از چهار سال شروین و دیدم. عوض شده بود. کنار شقیقه هاش سفید شده بود. قلبم به درد اومد وقتی شال گردنی رو که روز اخر بهش هدیه داده بودم دور گردنش بود و خیره به من بود. مطمئن بودم که هنوزم فراموش نکرده. ایرانم نموند میگفت خاطره هایی دارم که با موندنم با یادشون عذاب میکشم. رفت و با مهتاب همونجا زندگی میکنن

و اما خودمون من ونیما. از زندگی خیلی خیلی راضیم. من و نیما همچنان عاشق همدیگه ایم. درسته که مثل اوایل ازدواجمون نقد لوس بازیای عاشقانه در نیما رو ولی حتی بیشتر از قبل همدیگه رو میخوایم و این حس تو وجودمون هر روز داره بیشتر میشه. با اینکه زندگی خیلی خوبی داریم و همچنان عاشق و دیوونه ایم ولی خنده داره که بگم داریم از هم جدا میشیم

اره. خیلی مسخرست منو و نیمايي که نقد واسه هم میمیریم داریم از هم جدا میشیم. البته این پیشنهاد منه و نیما قبول نمیکنه

خب. راستش من نمیتونم واسه نیما بچه بیارم. الان چهار سال از ازدواجمون گذشته ولی ما نتو نستیم بچه داریم. يك سال اول و توجهی نکردیم ولی از سال دوم رفتیم دنبالش و همه دکترا جوابشون این بود. رحم من نمیتونست بچه رو نگه داره. در واقع احتمال بچه دار شدن من همتا پانزده درصده. نیما عاشق بچست مخصوصا دختر بچه ها

نمیخوام تو حسرت داشتن بچه بسوزه نمیخوام عذاب بکشه. نمیدونم چرا من و نیما نمیتونیم مثل بقیه راحت زندگی کنیم. حتما باید یه مشکلی باشه. حاضر بودم مثل خیلیا مشکل مالی داشتیم یا مثلا خونواده هامون با هم نمیساختن ولی حداقل یه کانون گرم سه نفره داشتیم. یه خونه که توش صدای ونگ ونگ بچه بیاد

دیگه خسته شدم امروز حرفای اخرم و به نیما میزنم

بعد از اینکه نهار درست کردم رفتم دوش گرفتم و یه پیراهن تنگ لیمویی که تا رو زانوم بود پوشیدم. موهام و باز گذاشتم و یه ارایش خوشگل کردم و عطر زدم و صندلای سفیدم و پوشیدم. نشستم رو میزای تو سالن و تو فکر بودم که در باز شد و نیما اومد تو. معلوم بود خستست

تا منو دید لبخند زد و گفت_ نمیخوای خستگیم و در بیاری؟

لبخند زدم و رفت جلو و گونش و بوسیدم

نیما_ اینجوری که کامل در نمیره

اخم کردم و گفتم_ پرو نشو نیما خان. دست و روت و بشور بیا نهار

_میز نهار و آماده کردم ونیما اومد و بو کشید و گفت

چه بوهای خوبی میاد. قیمة. اره؟

اره. بیا بشین_

نیما با شك پرسید_ خوبی جانان؟

اره. چه خبر از شرکت؟_

نیما غذاش و میخورد و از شرکت حرف میزد. میخواست شروع کنم ولی گفتم بذار غذاش و بخوره بعد

غذاش که تموم شد بلند شد گفت_مرسی خانمی، مثل همیشه عالی بود

اومد بره که گفتم_نیما

نشست و گفت؟جانم

نیما..من فکرام و کردم. بهتره همه چی رو تموم کنیم. نمیخوام انقد عذاب بکشی_

عصبی شد و گفت_من عذاب نمیکنم جانان. تمومش کن

چرا..چرا عذاب میکنی. میبینم وقتی بچه های مردم و میبینی چقد حسرت میخوری. نیما تو میتونی بدون من پدر شی_

یهو داد زد_میخوام نشم صدسال سیاه. بچه و زندگی بدون تو رو میخوام چکار؟

نیما من..من فردا میرم درخواست طلاق میدم_

یهو وحشتناک عصبانی شد زد زیر میز و تمام ظرفای روی میز و شیشه میز پرت شدن رو زمین و خورد شدن. بعد داد زد_برو هر غلطی دلت میخواد بکن

کل بدنم لرزید. بغض گلوم و گرفت. خودم و چسبوندم به کابینت و نشستم سرزمین و گریه کردم. یکم بعد صدای در اومد و رفتن نیما

نیما که رفت با صدای بلند گریه کردم. صدای گریم تو کل خونه پیچیده بود

بعد از یه دل سیر گریه کردن بلند شدم و ظرفای شکسته و شیشه های خرد شده رو جمع کردم که یهو دلم زیر و رو شد و حالت تهوع گرفتم. فقط تونستم خودم و برسونم دستشویی ولی هرچی عق زدم خبری نشد. دوباره برگشتم تو آشپزخونه و جمع و جور کردم. کارام که تموم شد دوباره حالت تهوع گرفتم. تا شب 5-6 بار دیگه حالم بد شد و یه بار که خواستم شیر بخورم یه قلمپ که خوردم همه معدم... خالی شد و اوردم بالا. یه چیزی تو قلبم به صدا دراومد. نکته

تا شب هرچی منتظر نیما شدم نیومد. هرچقد به گوشیش زنگ میزد جواب نمیداد. از ترس داشتم سکنه میکردم. خونه عمو اینا نبود. خونه نگار اینا هم نبود. ساعت يك شب بود و هنوز نیومده بود. رفته بودم تو تراس و به سیاهی اسمون نگاه میکردم. نمیدونم چقد گذشته بود ولی به خودم که

اومدم نور خورشید تو صورتم میخورد. وای خدا گردنم...روصندلیای توی تراس نشسته خوابم برده بود. یهو یاد دیشب و نیومدن نیما افتادم. سریع بلند شدم و خونه رو گشتم نیومده بود. به گوشیش زنگ زدم خاموش بود. شرکت نبود. ماهان و شاهینم ازش خبری نداشتن. دیگه نمیتونستم طاقت بیارم. فشارم افتاده بود. پاهام سست شدن. یه شکلات میوه ای برداشتم خوردم ولی به ثانیه نکشید همشو اوردم بالا. اه گند زدم به سرامیکا. سرامیکا رو شستم و خودم رفتم دوش گرفتم. امروز دیگه باید میرفتم از مایشگاه. یه چیزی ته قلبم بود که خوشحالم میکرد. با سستی بلند شدم و آماده شدم رفتم از مایشگاه. دو کوچه از خونمون بالاتر بود. ازمایش دادم و گفتم تا دو سه ساعت دیگه جوابش میاد. رفتم و تو پارک روبروی ازمایشگاه نشستم و به نیما زنگ زدم. یازم خاموش بود. خدایا عجب غلطی کردم بهش اینجوری گفتم. از نگرانی فکرای بیخود میکردم. به خودم که اومدم ظهر شده بود. با استرس رفتم تو ازمایشگاه. وقتی جواب و خواستم. دختره به روم لبخند زد و گفت_تبریک عزیزم. جواب مثبت

مطمئنم این لحظه رو فقط زنايي که سالها منتظر بچه بودن درک میکنن. از خوشحالی به لکنت افتاده بودم. فقط تونستم زیر لب بگم_شکرت خدا

اومدم بیرون از ازمایشگاه. خیلی خوشحال بودم ولی نگرانی نبود. نیماداشت دیوونم میکرد. همون عصر رفتم دکتر زنان و خانم دکتر گفت_مبارک. جنین سالمه و همش سه هفته. خدایا الان چقد کوچولو کاشکی دختر باشه نیما دوست داره

اون شب تا صبح بیدار موندم ولی نیما نیومد. دیگه همه نگران شده بودن. سه روز بود که از نیما خبر نداشتیم. به هیچکس از خبر بارداریم چیزی نگفتم. میخواستم اولین نفر نیما باشه

روز سوم بعد از اینکه دو دفعه اوردم بالا رفتم حموم و دوش گرفتم و به تاپ دامن زرشکی پوشیدم. حالت تهوع داشتم و روکاناپه توسالن دراز کشیده بودم و به برگه آزمایش روی میز خیره بودم ولی تو فکر نیما بودم که در باز شد و نیما اومد داخل

بی هوا بلند شدم و نگام بهش افتاد. خدایا چقد ضعیف شده بود. تمام نگرانی این سه روز به چشم اومد و اشک شد تو چشمم. تو این سه روز فهمیدم چه غلطی کردم. منکه دیگه طاقت دوری نیما رو ندارم این چه تزی بود که دادم. اروم رفتم جلو و خودم و انداختم تو اغوشش و با گریه گفتم_دیگه تنهام نذار..دیگه از پیشم نرو لعنتی..حتی اگه خودتم بخوای من نمیرم...نیما من بی توطاقت نمیارم

دستش و روکمرم نکون داد و زیرگوشم گفت_تا ابد بیخ ریستم.هیچکس به مرد عقیم و نمیخواد

با این حرفش قلبم از حرکت ایستاد.از اغوشش اومدم بیرون و نگاش کردم.معنی حرفش و نفهمیدم

با بهت و تعجب گفتم_چی گفتی؟

یه لبخند مهربون زد و گفت_مگه نمیخواستی بخاطر نازایی بری و تنهام بذاری.الان منم مثل توام.الان منم یه مرد عقیم که نمیتونم از خودم بچه داشته باشم

با لکنت گفتم_نیما..تو..تو چکار کردی؟

نیما_بیخش عزیزم اگه این سه روز نگرانت کردم ولی من..من بیمارستان بودم.نمیخواستم غصه نازاییت و بخوری.رفتم و کاری کردم که دیگه هیچوقت نتونم بچه دار بشم

روشو کرد سمت منو گفت_الان من و تو مثل همیم.یه درد داریم پس دیگه جانان هیچوقت حرف از جدایی نزن.این کار و کردم که فکر نکنی من بی تو بچه میخوام.من بدون تو هیچی نمیخوام نه زندگی نه بچه نه حتی نفس کشیدن و

جانان فقط بمون..من اگر بچه میخواستم دوست داشتم مادرش تو باشی...فقط تو

اشک تو چشمام حلقه زده بود.عظمت روح نیما رو من تازه فهمیدم.اون بخاطر من از خودش گذشت.از ادامه نسلش از ایندش.کاشکی لیاقت این همه عشق و داشته باشم

روم و ازش گرفتم و رفتم سمت برگه روی میز

نیما_جانان دلخوری؟

با لبخند گفتم_بودم.چون اشتباه کردی نیما.ولی خدا دوسمون داشت.من و تو میتونستیم پدر و مادر بشیم.من..من حاملم نیما

..نیما تا چند لحظه تکون نمیخورد.بعد یه قدم او مد جلو و اروم گفت_حامله ای..توکه..مگه دکترا

یه قطره اشک از چشمم چکید و گفتم_معجزست نیما...من الان سه هفته باورت میشه.من و تو هنوز میتونیم از خودمون صاحب بچه بشیم

چند لحظه نیما هنگ بود یهو داد زد_خداجون شکرت.شکرت که هر دوشون و برام نگه داشتی

بعد اروم اومد سمتم و دو تا دستاش و گذاشت کنار صورتم و سرش و آورد کنار صورتم و گفت_ارزویی جز تو ندارم جانان..تو..خوشبختی رو به من دادی..و بعد..بعدهش دیگه خانوادگیه ببخشید

الان من یه خانواده خوشبخت دارم.یه نیمای مهربون و عاشق که خونوادش براش در اولویتن.یه دختر و پسر دوقلوی ناز.جانیار یه پسر فضول و خوشگل که کپی باباشه.مغرور و یه دنده و لجباز

جیران یه دختر ناز و ملوس که همه میگن شکل من و نگاره.جیران عزیز دردونه باباشه

من این خوشبختی رو اول ممنون خدام و دوم مدیون شروین. آگه از خودگذشتگی و بزرگواری اون نبود الان من یه دختر شکست خورده افسرده بودم. من همه این زندگیه عاشقونه رو مدیونه خدای مهربونم هستم که توی بدترین شرایط حضورش و احساس میکردم

نیما_ خانم خانما چی مینویسی تو اون دفتر

دفتر خاطراتم و بستم و رو به نیما گفتم_هیچی عزیزم. تو اون دفتر خاطرات زندگی با تو رو توش نوشتم. اون دفتر یه گنجیه برام

نیما دستام و گرفت تو دستش و گفت_ میدونستی قشنگترین هدیه خدا واسه منی؟

یه چشمک زد و گفتم_ بله که میدونم.. من نباشم کی باشه؟

عشق یعنی شب نخفتن تا سحر

عشق یعنی سجده ها با چشم تر

عشق یعنی در جهان رسوا شدن

عشق یعنی سست و بی پروا شدن

عشق یعنی دیده بر در دوختن

عشق یعنی در فراقش سوختن

عشق یعنی سوختن یا ساختن

عشق یعنی زندگی را باختن

عشق یعنی قطعه شعری ناتمام

.عشق یعنی بهترین حسن ختام